



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریکی - نقد ایدئولوژی

# خرافات مدرن

در بررسی و نقد آرای سعید رهنما

م. بیگی



آبان ۱۳۹۹

## فهرست

سه یادآوری و مقدمه

### بخش اول – خرافات مدرن

از چه باید آغاز کرد

نقد منفی، نقد مثبت

چگونگی اجتماعی شدن کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری

مزد و نقش آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری

### بخش دوم – کدام سوسیالیسم؟

مفهوم سوسیالیسم

فازهای گذار

سوسیالیسم دموکراتیک به مثابه‌ی هدف

هشت مورد

نقش شکل ارزش و هژمونی نزد گرامشی

اشتباهات گرامشی

طرح برنامه برای هژمونی

درباره‌ی انقلاب

### بخش سوم – درباره‌ی دولت

دولت و رابطه

خردکردن دولت

تفکیک قوا

درباره‌ی نئولیبرالیسم: از نخستین تا سومین تحول

نقش نفت در نظام سرمایه‌داری

مختصری راجع به محیط زیست

طبقه‌ی متوسط ایدئولوژی سرمایه‌داری

ژانژائی یک فیلمساز

یادداشت‌ها

## سه یادآوری:

**الف** - مبنای نقد من هشت مقاله از آقای رهنما با عنوان‌های ذیل‌اند:

- ۱- کارل مارکس و میراث ماندگار او،
- ۲- جنجال «دموکراسی شورایی» درمقابل «دموکراسی پارلمانی»،
- ۳- سوسیال دموکراسی رادیکال: فاز گذار به سوسیالیسم دموکراتیک،
- ۴ - آیا دوران سرمایه‌داری سرآمده؟
- ۵- سرمایه‌داری و مسئله‌ی گذار و پاسخی به نقدها،
- ۶- سازماندهی طبقه کارگر- درسهای گذشته و راه‌های آینده،
- ۷- کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟
- ۸- نقد ایشان به مقاله‌ی «آسیاب‌های بادی سعید رهنما».

واگویه‌ها بدین ترتیب مشخص شده‌اند، مثلاً (۱- ص ۴) به معنای شماره یک در این فهرست و صفحه مربوطه.

**ب** - در نوشتن مقاله از کتب و مقاله‌های زیادی بهره گرفتم و قصدم این بود فهرست نام آنها و نویسندگان‌شان را در کتاب‌شناسی بیآورم، لکن از این کار صرف‌نظر کردم. از این کتاب‌ها به‌ندرت واگویه‌ای نقل کرده‌ام و بخاطر آن که افکار خواننده را قطع نکنم، نظرات نویسندگان آن کتب را به انشاء خود درآورده‌ام. طبیعی است که تشابه میان نظرات آنان و من، بدین معناست که اصل نظر از آنان می‌باشد.

**پ** - در نوشته‌ام هر جا سخن از توده، مردم و یا خلق می‌شود، دو منظور از آنها مد نظرم بوده است: **یکم**، بدان معنا که طبقه‌ی کارگر در این مفاهیم نیرویی است میان نیروهای دیگر بدون هیچ‌گونه تمایزی از نظرگاه درخواست‌های طبقاتی‌اش. **دوم**، بدان معنا که طبقه کارگر در این مفاهیم در وحدت با دیگر نیروها، مبارزه‌ی مشترکی را به پیش می‌برد اما مشخصه‌ی این وحدت صف مستقل طبقه‌اش می‌باشد.

## مقدمه:

ایشتن در تدوین تئوری نسبیت بطور مختصر در سال ۱۹۰۵ متذکر شد آنچه در سطح ظاهر، عقلانی به نظر می‌رسد، می‌تواند در سطح تبیین عکس آن صادق باشد. او در اثبات نظریه‌اش مستدل نمود زمان که در ظاهر

ثابت و امری بدیهی تلقی می‌شود، در سطح تبیین بعنوان یک متغیر هستی‌اش ثابت می‌گردد. با اثبات تئوری نسبیت، فیزیک در مرتبه‌ای از علم قرار گرفت که امروزه با جرئت می‌توان از فیزیک دوران ماقبل اینشتن و دوران مابعد از او سخن راند، جایی که امروزه بدون توجه بکارگیری نظریه‌ی اینشتن گامی به پیش برداشتن در فیزیک تقریباً محال به نظر می‌رسد. بسیاری از تئوری‌های نوین و یا کشفیات در علم فیزیک را مدیون تئوری نسبیت می‌دانیم، مثلاً با اتکاء به تئوری نسبیت، فیزیکدان آلمانی به نام شوارتس شیلد موفق به کشف حفره‌های سیاه گردید.

ازجانب دیگر با وضع تئوری نسبیت بسیاری از مسائل علمی در فیزیک از جمله نظریه نیوتن، شکل ایدئولوژی به خود گرفتند و فیزیکدانان مجبورگشتند آن مسائل را از نو ولی این بار در پرتو تئوری نسبیت از نو بازسازی نمایند.

دو معضل بنیادینی که اینشتن مطرح کرد، مارکس ۴۰ سال پیش از کشف تئوری نسبیت با کشف قانون ارزش به حل همان دو معضل، لکن آن زمان در سطح علوم اجتماعی، پاسخ داده بود. این دو معضل در علوم اجتماعی عبارتند از:

یکم، هرآنچه را که قانون ارزش در سطح توصیف بدیهی برنما می‌سازد، در سطح تبیین می‌تواند عکس آن صادق افتد؛ یعنی در این سطح روشن می‌گردد که آن امر بدیهی، ایدئولوژی‌ای بیش نیست، یعنی انتزاع پیکریافته و مستقل شده. در این معنا روشن می‌گردد که شناخت تجربی می‌تواند فریب‌دهنده باشد، پس برای شناخت واقعیت بایستی از شناخت تجربی فراتر رویم و به شناخت عقلی گذر نمائیم.

دوم، در سطح تبیین، مارکس مستدل ساخت که بنیاد بسیاری از بدیهیات مسلم و موجود در علوم اجتماعی چیزی بیش از ایدئولوژی نیستند که باور انسان را می‌سازند ولی چون خودشان را به مثابه‌ی آگاهی جا می‌زنند، نقد آنها و تعیین جایگاه‌شان به مثابه‌ی انتزاعات پیکریافته می‌تواند راز ایدئولوژی را برملا نماید تا آگاهی به آن راز را بتوان به آگاهی اکثریت عظیم توده‌ها مبدل نمود.

بدیهی است که در علوم اجتماعی همانند علوم طبیعی می‌توان تکرارپذیری را مدلل ساخت. در حالی که در علوم طبیعی اثبات یک تئوری در هر مکان و زمان به واسطه‌ی تکرارپذیری کار را تا حد زیادی آسان می‌نماید و توسط آن انسان قادر می‌شود به نکات پنهان مانده در آن واقف گردد، اما در علوم اجتماعی تکرارپذیری بدین سادگی نیست. مثلاً وقتی قانون ارزش در جامعه‌ی معینی چون انگلستان تثبیت گشت و شرایط تولید و بازتولید را تعیین کرد، می‌توان تکرار آن را در جامعه‌ی دیگری که شیوه تولیدش سرمایه‌داری شده است، اثبات نمود. لکن ایدئولوژی حاکم می‌تواند همیشه با اتکاء به وضعیت‌های مختلف فرهنگی و انکشاف تاریخی در این دو کشور مدعی شود که اعتبار این قانون برای انگلستان حتماً نایبستی برای کشور ما صدق نماید و بدین طریق علیه روایت کلان تئوری موضع بگیرد و مسائل را نسبی قلمداد سازد تا قادر به لاپوشانی منافعش گردد. به‌سخن

دیگر نفی تئوری ارزش بعنوان کلان تئوری یکی از عملکردهای اساسی فریب دادن انسان توسط روشنفکر ارگانیک بورژوازی می‌باشد.

بایستی اذعان کرد که تاکنون بشر هیچ شیوهی تولیدی این چنان پیچیده در خود و غامض همانند شیوهی تولید سرمایه‌داری را تجربه نکرده است و هیچ شیوه تولیدی نیز قادر نبوده است چون این شیوه خود را در سطح ظاهر عقلایی و عدالت‌خواهانه برنما سازد، بنحوی که این توانائی را بدست آورد تا عقل انسان را به دیدن ظواهر محدود نماید تا شناخت تجربی را که روزمره‌گی را عقلانی نشان می‌دهد، امری مکفی برای شناخت قلمداد گرداند.

روزمره‌گی در نظام سرمایه‌داری، مثلاً خرید اشیاء مصرفی را، از طرفی وابسته به اراده‌ی انسان و مقدار پولی که هر فرد در اختیار دارد، می‌نمایاند و بدین‌سان فقر و دارائی را نه بعنوان مقوله‌ای اجتماعی، بلکه امری کاملاً شخصی و وابسته به زنگی، تیزهوشی و توان انسان می‌سازد که خودش را در ضرب‌المثل فارسی "خلایق هرچه لایق" برمی‌نماید و عایقی می‌گردد که اجحافات وارده از این شیوه تولید نامکشوف بمانند. اما از طرف دیگر چون در این جامعه به علت استثمار، مبارزه هم هستی اجتماعی بخود می‌گیرد، وظیفه‌ی روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار باید برای حفظ استثمار و تداوم بازتولید سرمایه‌دارانه اتخاذ اقدامات و تدابیری باشد تا مبارزه در شرایط اینجا و اکنون نتواند هیچ‌گاه هستی این نظام را بالفعل مورد سؤال قرار دهد.

برای اجرای این تدابیر و اقدامات رسولان حافظ این نظام از دو سیاست بظاهر متفاوت ولی در محتوا یکسان همزمان بهره گرفته و هنوز هم بهره می‌گیرند:

یکم، سیاستی که سیستم سرمایه‌داری را عقلانی و عدالت‌خواهانه جلوه‌گر می‌سازد تا استثمار را لاپوشانی نماید و بدین‌طریق ناعدالتی را متوجه یک سرمایه‌دار و یا یک قشر از آنان می‌نماید که می‌توان توسط قانون بر این بی‌عدالتی‌ها غلبه کرد.

دوم، سیاستی که عمدتاً از جانب سوسیال دموکرات‌ها در شرایط متفاوت تاریخی تعقیب می‌شود که در حرف سوسیالیسم را نسبت به نظام سرمایه‌داری برتر برآورد می‌نمایند که باید به آن گذار نمود، اما در عمل با توجیحات و نپرداختن به استثمار در شکل ویژه‌اش در این نظام، مساله‌ی گذار را به فردائی که نخواهد آمد، فرافکن می‌نمایند و با طرح تئوری‌های غیرواقعی و متناقض، آگاهی انسان راجع به ماهیت نظام را وازنش می‌کنند که امروزه این توجیحات تحت چهار گزینش که در ذیل مختصر به آنها می‌پردازم ولی بازشناسی‌شان را در طی این نوشته بطور اساسی خواهم شکافت، خودشان موانعی واقعی در رشد فکری انسان ایجاد کرده‌اند که لاجرم به تثبیت این شیوه‌ی تولیدی یاری می‌رسانند. این چهار گزینش عبارتند از:

۱- تمایز قائل نشدن میان مالکیت اشتراکی و مالکیت‌های عمومی و سپس مهم جلوه دادن کنترل مالکیت عمومی بدون آنکه شرح دهند آیا کنترل این نوع مالکیت به نفی استثمار منجر می‌گردد یا خیر؟، و با مسکوت گذاردن استثمار به دفاع از نظام سرمایه‌داری برمی‌آیند.

۲- طرح رقابت سالم. از آنجاکه رقابت موجود در این نظام عرض یک جوهر و یا موضوع واقعی نیست، بلکه عرض یک موضوع انتزاعی، یعنی همان سرمایه می‌باشد، سوسیال دموکرات‌ها روشن نمی‌سازند که رقابت سالم، عرض کدام موضوع واقعی بایستی باشد تا بتوان از آن دفاع کرد. بنابراین با خاموش ماندن نسبت به موضوع واقعی، رقابت سالم‌شان را به مثابه‌ی یک مفهوم در تقابل با رقابت بعنوان یک هستی واقعی اما انتزاعی در این نظام قرار می‌دهند بدون آنکه درباره‌ی هستی واقعی رقابت سالم و ارتباطش با جایگاه بورژوازی لیبرال در این نظام و یا ارتباطش با جایگاه نیروها در جامعه‌ی سوسیالیستی توضیحی دهند.

۳- نفی تئوری‌های کلان بعنوان دگماتیسم از جمله نفی قانون ارزش و طرح خواسته‌ها به شرط عملی بودن آنها، یعنی در واقع توجیه پراگماتیسم. چنین سیاستی انسان‌ها را با سیاست‌های روزمرگی مشغول می‌کند که سرانجام نتیجه‌ی محتومش نفی استراتژی برای دگرگونی جامعه‌ی سرمایه‌داری در نفی استثمار و سلطه‌ی سرمایه و در عمل نفی هر آرزوی بزرگ است که ناخودآگاه اپورتونیسم را در واژه‌ی پرطمطراق پراگماتیسم عقلانی متجلی می‌نماید.

۴- طرح "طبقه‌ی متوسط" بعنوان رقیبی در برابر طبقه‌ی کارگر بدون پردازش به مفهوم طبقه و اثبات آن از دو منظر وجه سلبی و ایجابی طبقه در دگرسانی جامعه.

سوسیال دموکرات‌ها در انتقاد به نئولیبرالیسم، یعنی سرمایه‌داری اینجا و اکنون، در سیاست‌های نوین‌شان سعی می‌کنند پیدایش و منشاء آن را نه برحسب جایگاه هستی‌شناسی آن که در واقع چیزی جز بالقوگی قانون ارزش در شرایط کنونی نیست، توضیح دهند، بلکه برحسب قانون هگلی که مارکس آن را این‌گونه مورد نقد قرارداد "هگل به دنبال کشف حقیقت واقعیت عینی نیست، بلکه به دنبال کشف واقعیت عینی حقیقت می‌باشد" پیدایش آن را از طریق انکشاف مفهومی در دل مفهوم دیگر، یعنی مفهومی از دل مفهوم لیبرالیسم، توجیه نمایند. آنان در قیاس با لیبرالیسم قادرند نئولیبرالیسم را که گویا ناگهان سلطه‌اش را غالب کرده است، غیرعقلانی جلوه‌گر سازند و بنابراین تمام درهای توجیه بازگشت مجدد به آن دوران را چارطاق بازگذارند که با گذار به آن دوران که منطقی و عقلانی ارزیابی می‌شود، تنها آنگاه و آن‌زمان می‌توان شرایط لازم برای گذار به سوسیالیسم را فراهم کرد. در این بینش سوسیال دموکرات‌های نوع جدید با آنکه سیستم سرمایه‌داری را ناعادلانه و بحران‌زا می‌خوانند، لکن با این نوع بینش و پذیرش، چهارگزینش در سطوح مختلف اجتماعی و طرح تئوری مراحل، گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را غیرممکن می‌سازند.

هرآنچه مربوط به آموزش مارکس می‌شود، بایستی در کنار قانون ارزش، از کشف پراتیک بعنوان یک عینیت ویژه نام برد که بواسطه‌ی آن مارکس می‌آموزاند که چه گزینشی باید نقطه‌ی عزیمت مادی - عینی ما در تحلیل جامعه‌ی سرمایه‌داری، به مثابه‌ی یک مرحله‌ی خاص در تاریخ زندگی انسان‌ها، قرار گیرد. با توجه به دو بنیاد اساسی کشف‌شده توسط مارکس می‌توان اذعان نمود که نقد نظام سرمایه‌داری به معنای نقد خود انسان و بازشناسی مجددش در خویشتن خویش می‌باشد.

درحالی که شکل ارزش در این نظام می‌تواند مسائل ناهمگن را در سطح مشخص همگن جلوه دهد و این همگنی در شکل را در آشتی طبقاتی و تفاهم میان طبقات عقلانی جا زند، دقیقاً نقد این نظام خاص به واسطه‌ی منطق ویژه و موضوع ویژه‌اش مارکس را قادر می‌گرداند تا به ایدئولوژی‌های رنگارنگ بعنوان انتزاعات پیکریافته که سرتاسر بافت‌های اجتماعی این نظام را دربرگرفته‌اند تا هستی اجتماعی‌شان را امری بدیهی متجلی نمایند، پاسخی علمی دهد.

مارکس با کشف قانون ارزش هستی این انتزاعات پیکریافته را اثبات نمود و مستدل کرد که عامل بنیادین استثمار و سلطه‌ی انسان بر انسان سلطه‌ی خود قانون ارزش می‌باشد و آگاهی به این انتزاعات به ویژه قانون ارزش در انقلاب سیاسی و تثبیت هژمونی، وسائل و امکانات وافی را در اختیار انسان قرار می‌دهد که امکان گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را در انقلاب اجتماعی فراهم می‌آورد. روشی که مارکس اختیار نمود که آن را روش مارکسی می‌نامیم و دیالکتیک‌اش را از سایر دیالکتیک‌های دیگر متمایز می‌سازد این واقعیت است که به نظر مارکس دیالکتیک تنها محمل شدن نیست، بلکه درک این شدن در شرایط مشخص نیز می‌باشد. چنین روشی با یاری آن دوکشف مارکس را قادر کرد تا در پس ظاهر مناسبات، مثلاً خرید و فروش، مناسبات اجتماعی میان انسان‌ها را در این نظام آشکار نماید تا نقطه‌ی عزیمتش را نه بر فرض گرفتن مسائل پیشا، بلکه بر واقعیت استثمار و سلطه‌ی ویژه در این شیوه‌ی تولیدی خاص بنیاد گذارد که طبق استدلال او نقطه‌ی عزیمت چیزی جز جایگاه و نقش طبقاتی کارگران در این نظام نمی‌تواند باشد. مارکس با عزیمت از موقعیت اجتماعی طبقه‌ی کارگر ثابت نمود همان طور که قانون ارزش قادر است استثمار این طبقه را پنهان سازد، دموکراسی بورژوازی نیز چون یک انتزاع پیکریافته می‌تواند انتزاع دولت را نه تنها از دیدگان مخفی نماید، بلکه دولت را بعنوان نهاد حافظ منافع عموم جا زند. مارکس در کشف راز این دو انتزاع که در سطح تجربی عقلانی هم به نظر می‌رسند، در کالبدشکافی‌اش در سطح تبیین و کشف رمزشان در رابطه با کارکردهایشان، روشنگری از آنها را موضوع آگاهی برای اکثریت عظیم و مقوله‌ی ویژه‌ی جامعه‌شناسی‌اش در تقابل با جامعه‌شناسی بورژوازی، یعنی "نقد منفی" را پایه‌گذاری کرد، و در ستیزه‌جویی برای نفی استثمار و سلطه‌ی سرمایه‌دارانه تئوری شناخت را تا سطح "نقد مثبت" انکشاف داد و نقد را عامل شناخت گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی برآورد کرد. در پهنه‌ی این افق جدید از شناخت، نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری را تنها از طریق مبارزه‌ی طبقاتی و چالش با نظراتی که قصد دارند مبارزه‌ی طبقاتی را ثانوی نمایند و یا موضوعات ویژه در این نظام را فراطبقاتی برنما سازند، ممکن گرداند.

از دیدگاه مارکس سرمایه به هر شکلی که درآید یک فرانمود را توجیه می‌کند و دقیقاً شناخت از فرانمودها است که خود استدلالی در تبیین این نظام بعنوان مرحله‌ی خاص در تاریخ بشری می‌شود و در روند مقاله‌ام منظورم از فرانمودها و اشکال و کارکردهای آنها در فریب انسان به واسطه‌ی پنهان ساختن واقعیت‌ها را تشریح خواهم کرد. نقد من در این نوشته، نقد مقالاتی از آقای رهنما است که در حرف از سیستم سرمایه‌داری بعنوان یک سیستم تاریخی و گذرا سخن می‌راند و مدعی می‌شود که می‌باید وسائل و امکانات لازم را فراهم آورد تا بتوان به

یاری‌شان راه رفتن به جامعه‌ی سوسیالیستی که آن را "سوسیالیسم دموکراتیک" می‌نامد، آماده ساخت. لاکن دقیقاً با توسل و دخیل بستن به همان چهار گزینش و قبول دولت سرمایه‌دارانه بعنوان نهادی ابزارگرایانه که می‌تواند در جامعه‌ی سوسیالیستی هم مفید عمل واقع شود، عملاً گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی‌اش را به فردائی که نخواهد آمد، فرافکن می‌نماید.

در نوشته‌ام کوشش کرده‌ام که به بیشترین ادعاهای اساسی ایشان در تناقض با نظرات مارکس ولی در تطابق کامل با آن چهار گزینش، مستدل نمایم که ایشان بعنوان یک روشنفکر نخبه‌گرا از روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار به توجیه نظام سرمایه‌داری در پوشش مبارزه با نئولیبرالیسم می‌پردازد.

آقای رهنما معتقد است که مارکس رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک را به گونه‌ای علمی که با قاطعیت می‌توان از آن دفاع نمود وضع کرد و چون به نظر مارکس قانون ارزش و دولت بورژوائی بعنوان دو انتزاع عامل اساسی در گسلیدن تئوری از پراتیک ارزیابی می‌شوند، ایشان در نظرات‌شان با نادیده گرفتن هستی اجتماعی این دو انتزاع به این گسستگی دامن می‌زند. مثلاً وقتی ایشان از کنترل مالکیت عمومی سخن می‌رانند، گوشزد می‌نمایند که نبایستی حد بهینه را نادیده انگاشت زیرا "فرار سرمایه" (۵- ص ۴) را به دنبال دارد و بدین طریق هستی واقعی کار را وابسته به هستی انتزاعی سرمایه می‌سازد و چون سرمایه بدون استثمار هستی اجتماعی‌اش بی‌معنا می‌شود، بدین‌سان استثمار را حتی به جامعه‌ی سوسیالیستی‌اش نیز تعمیم می‌دهد. و یا وقتی که در دفاع از "طبقه‌ی متوسط" و خواسته‌های آنان سخن می‌گوید و مدعی می‌گردد که با ندیده انگاردن خواسته‌ی آنان باعث "فرار مغزها" (همانجا) می‌شویم، درواقع نفس آگاهی اکثریت عظیم را به طاق نسیان می‌سپارد و فراموش می‌کند که در انقلاب سیاسی و تامین هژمونی، آگاهی به مضامین حقوقی، قضائی و مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه بعنوان مضامین ایدئولوژیکی بورژوائی، چالش با آنها را به مثابه‌ی اصل بنیادین و آگاهی اکثریت عظیم در نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری عمده می‌گرداند، جایی که در جامعه‌ی سوسیالیستی تمام این موازین با توجه به شرایط نوین ایجادشده، از نو باید تدوین گردند زیرا آنها کارایی در آن جامعه ندارند. آقای رهنما از هم اکنون در جلوگیری از "فرار مغزها" برای آنان امتیازات ویژه‌ای را مطالبه می‌کند که درواقع باج دادن به این مغزها از طریق استثمار کارگران را تنها نخبه‌گرایی مثل ایشان می‌تواند خواهان باشد، نخبه‌گرایی که قصد دارد نهادهای سرمایه‌داری، از جمله صندوق بین‌المللی پول را به نفع زحمتکشان تغییر ماهیت دهد، که درواقع اگر چنین مغزهایی فرارکنند، حداقل باری را از دوش آن اکثریت عظیم آگاه برداشته‌اند.

آقای رهنما در مقالاتش یک موضوع را به دفعات و گاه چندین بار تکرار می‌کند. مثلاً از صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و این نوع نهادهای سرمایه‌داری بارها سخن می‌گوید، اما تکرارها دوتنوع اند، یا ایشان به تکرار ساده بسنده کرده‌اند و یا اینکه در عمل تکرار یک موضوع را از دو زاویه مورد بحث قرار داده‌اند. برای من شیوه‌ی دوم مهم بوده و نشان خواهم داد که ایشان در بیشترین موارد وقتی موضوعی را از دو زاویه مورد کنکاش قرار می‌دهد، به تناقض در منطق و استدلال گرفتار می‌شود و در تمامی این موارد رابطه بین تئوری و



پراتیک را مغشوش و مبهم می‌نماید. نقد من در روشن کردن این تناقضات و ایجاد رابطه‌ی عقلانی بین تئوری و پراتیک است تا مستدل‌نمایم گسلیدن تئوری از پراتیک را نباید اشتباه سهوی و یا همواره ندانم‌کاری آقای رهنما دانست، بلکه بعنوان روشنفکر ارگانیک طبقه، آگاهانه به این اغتشاش دامن می‌زند.

می‌باید شرح دهم نظریات هگل در جامعه‌ی سرمایه‌داری در هیچ زمانی چون زمان کنونی این‌چنان گسترده به پراتیک واقعی مبدل نشده بود و روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار که Der Lobbyist نامیده می‌شود، با توجه به گسترش‌یابی اطلاع‌رسانی دقیقاً نظریه‌ی هگل را عملی می‌سازد، یعنی درونی کردن مشکلات در خود سیستم که از طریق سیستم می‌توان آن مشکلات را رفع نمود بدون آنکه سیستم را مورد سؤال قرارداد. عملاً روشنفکر طبقه با توجه به این نظر هگل است که از طرفی سعی می‌کند درجهان دیجیتال شده انسان را در مجموعه‌ای از اطلاعات غرقه سازد تا توان تشخیص سره از ناسره را نداشته باشد. از جانب دیگر بخشی از اطلاعات راجع به مشکلات را که اهمیت‌شان ثانوی ولی چشم‌گیرند، آن‌چنان فراگیر برنما می‌نماید تا انسان حل آن بخش از مشکلات را وظیفه‌ی اساسی فرض نماید. دو مثال در این موارد:

یکم، شیطانی خواندن نئولیبرالیسم و مبارزه با آن جایی که به نظام سرمایه‌داری خدشه‌ای وارد نگردهد. دوم، انحراف افکار توده‌ها نسبت به عامل اصلی تخریب محیط زیست، یعنی دامداری و متوجه کردن افکار به رفت و آمد روزانه‌ی اتومبیل‌ها و بدین طریق مسئولیت را از گردن تولیدکنندگان به گردن مصرف‌کنندگان سرشکن کردن و با این ترفند نظام را حفظ نمودن. بحث اساسی من در این نوشته هم‌چنین نقد این دو ترفند است که آقای رهنما در هردو مورد با انتقاداتش به نئولیبرالیسم و تخریب محیط زیست می‌کوشد با سکوت درباره‌ی تئوری کلان، از سیستم سرمایه‌داری - حداقل در این برهه از زمان - در مقابل نیروهای ضد سرمایه‌داری دفاع نماید.

## بخش اول: خرافات مدرن

با مفهوم دموکراسی رادیکال نخست در کتابی از آقای محمد رفیع محمودیان با همین عنوان آشنا شدم. ایشان برپا کردن عدالت اجتماعی را از طریق دریافت مالیات‌های تصاعدی، بالابردن مزد کارگران، ایجاد رابطه‌ی معقول میان موجر و مستاجر و این نوع مسائل توسط قوانین ممکن شمردند و باز به زبانی روشن مدعی گشتند که به علت فراهم بودن شانس برابری در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌توان به عدالت اجتماعی ره برد "در مجموع، آزادی عبارت از مجموعه حقوق و امکاناتی است که اعضای یک جامعه برای یکدیگر، نه بصورت امکانات مادی، بلکه بصورت امکان استفاده از فرصت‌ها قائل می‌شوند..." (۱)، یعنی درک آزادی منوط به پذیرش ضرورت رقابت است. زمانی که با نوشته‌های آقای رهنما که عنوان آنها را قبلاً آوردم در رابطه با همین مفهوم

مواجه گشتم، برایم جالب شد بدانم چه برداشتی ایشان از آن مفهوم دارند به ویژه وقتی که از ارثیه‌ی معنوی مارکس در این مورد نیز سخن گفته است.

عصرروشنگری که دانش اجتماعی را بر مبنای معیار عقل وضع نمود، با آن که این دانش درباره‌ی چگونگی، علل و پیدایش موضوعات اجتماعی انعطاف بیش‌تری از خود نشان می‌دهد، اما از عقل به عنوان یگانه معیار حقیقت دفاع کرده و به خاطر آنکه موضوعات اجتماعی را بر حسب عقل، آنهم عقل پوزیتیویستی، بررسی نماید، مجبور گشت انسان را به شئی اندازه‌پذیر مبدل سازد که در این اندازه‌پذیری انسان به کمیتی قابل سنجش تبدیل شد و عقل روشنگری توانست موضوعش را همانند علوم طبیعی تصدیق نماید.

اما یک چنین عقلی هر زمان که با معضلات اجتماعی تقابل یافته و قادر نبود منشاء آنها را شرح دهد و علل‌شان را واکاوی کند، به ناچار یا موضوع را شخصی می‌نمود و یا آن را رازآمیز می‌کرد. "دست غیبی بازار" نزد "آدام اسمیت" در واقع پاسخی به چگونگی اجتماعی‌شدن کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری تلقی شد و "نیرنگ عقل" هگلی هم پاسخی به عدم اراده‌ی انسان‌ها در مناسبات تولیدی بود. بدیهی بود که عقل جوینده‌ی حقیقت و پرسش‌جو نمی‌خواست و نمی‌توانست با این‌گونه نظرات اسرارآمیز و ابهام‌برانگیز خود را قانع سازد و محتاج به نظریه‌ای بود تا در پس پرده‌ی مستورسازنده‌ی ایده‌های مطروحه، حقیقت معضل اجتماعی را روشن و راز آن را کشف نماید. این وظیفه را مارکس با کشف قانون ارزش رازگشائی کرد و در روشنگری‌اش اسرار "دست غیبی" و "نیرنگ" عقل را با تبیین این قانون به مثابه‌ی انتزاع پیکریافته، یعنی اساسی‌ترین، بنیادی‌ترین و مهم‌ترین ایدئولوژی در جامعه سرمایه‌داری افشاء نمود و با طرح بت‌وارگی کالایی، یعنی شخصیت‌یابی اشیاء و شیء‌شدن اشخاص، مدلل نمود که پردازش به مسائل در جامعه‌ی مدرن بدون افشای راز بت‌وارگی کالایی، در عمل چیزی جز سر فرود آوردن در برابر منطق کور شکل ارزش نمی‌باشد.

مارکس بعد از این کشف، دانش برآمده از آن را "نقد اقتصاد سیاسی" نامید، یعنی علمی در تقابل با اقتصاد سیاسی بورژوائی. مارکس راز بت‌وارگی کالایی به ویژه تبدیل‌شدن انسان به شیء اندازه‌پذیر را افشاء و ستیزه‌جویی با آن را محور مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری کرد.

از همان اوان قرن گذشته سوسیال دموکرات‌ها در عرصه‌ی بین‌الملل در برابر چنین نقدی از جامعه‌ی سرمایه‌داری ایستادند و کوشا بودند تا نقد اقتصاد سیاسی مارکس، یعنی نقد قانون ارزش و نقد بت‌وارگی‌اش را، تحریف کنند و با نقد اقتصاد روزمره، مثلاً کاهش یا ازدیاد مزد کارگران در شرایط رکود و رونق، سیاستی معقول برای محیط زیست و با جداکردنش از جامعه‌شناسی بورژوائی و لاجرم زیست‌شناسی را جانشین جامعه‌شناسی جازدن، نقد سلطه بجای نقد استثمار و سرانجام به علت تعلق خاطر به عقل روشنگری، نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری را به نقد خردی که ابزارگرا شده است، تقلیل دهند و در تمامی این موارد کوشا بودند تا مبارزه طبقاتی را لاپوشانی کنند که اوج این کوشش در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم تا اوائل سال‌های هفتاد طول

کشید و با طرح "سیاست همکاری اجتماعی" کارگران را تابع منطق سرمایه نمودند و بدین‌سان کارگران را در برابر سلطه‌ی "نئولیبرالیسم" بعد از این سال‌ها خلع سلاح کردند.

به عنوان مثال در رابطه با سلطه، هابرماس شرح داد که در جامعه‌ی سرمایه‌داری سلطه‌ی استراتژیکی، یعنی کنش‌های نظامند وجود دارند که قلمروشان دولت و اقتصاد است که درهم ادغام شده‌اند. عامل تنظیم‌کننده برای دولت، قدرت و برای اقتصاد، پول می‌باشد که در این سپهر، عامل ایدئولوژی دست بالا را دارد. هابرماس سپس اضافه می‌کند که کلیت روابط اجتماعی به صورت ایدئولوژیکی درهم ادغام نشده‌اند و در کنار این سپهر بایستی به تشخیص کنش ارتباطی به مثابه‌ی نوعی از مناسبات نائل گشت که این کنش ارتباطی، روابط اجتماعی در این سپهر را تنظیم می‌کنند و چون این نوع رابطه عامل آگاهی‌اند، می‌توان آن را از سپهر دیگر متمایز نمود. هابرماس خود این سپهر را "جهان زندگی" می‌نامد و اضافه می‌کند که روابط اجتماعی در این سپهر از جنس کار نیستند جایی که در سپهر نخست، کار، کارکردی تعیین‌کننده دارد، یعنی نوع عملی که کارخوانده می‌شود، عملی است عقلایی معطوف به هدف، عملی استراتژیکی و بدین خاطر برای رسیدن به هدف، عقلی که در آن بکارگرفته می‌شود عقلی است ابزاری. لاکن در سپهر دوم چون روابط اجتماعی از جنس کار نمی‌باشند، در تشخیص جنس‌شان به این نتیجه می‌رسیم که دارای کنش متقابل‌اند به نحوی که در این روابط عامل شناسایی نه در برابر یک موضوع، بلکه عوامل شناسایی (سوژه‌ها) در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و چون کنش‌شان استراتژیکی نیست، بلکه کسب موفقیت یا تحقق بخشیدن به برنامه‌ی همگانی، پس هدف تفاهم است و خردی که مبنای آن قرار می‌گیرد، نمی‌تواند خرد ابزاری باشد، بلکه خردی بر مبنای کنش متقابل برای رسیدن به تفاهم. به نظر هابرماس سپهر نخست سعی دارد به این سپهر، یعنی "جهان زندگی" دست‌اندازی کند تا این سپهر را نیز نظامند نماید. با چنین اظهاراتی هابرماس در برابر بت‌وارگی کالایی که کلیت روابط اجتماعی را فراگرفته است و وارونگی سرمایه موضع می‌گیرد. بدینسان نظریه‌ی او در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری بجای ستیزه‌جویی و روشنگری بیشتر خصلتی روشنگرانه بخود می‌گیرد. نتیجه عملی این نظریه نفی نقش پرولتاریا به عنوان عامل اساسی انقلاب و نفی انقلاب پرولتری است جایی که در نظریه او نقد استثمار با نقد سلطه‌ی سپهر نخست، یعنی سلطه استراتژیکی و ایجاد شرایط مناسب برای سپهر "جهان زندگی" خواستار جنبش‌های جدیدی می‌شود که قادر باشند "جهان زندگی" را تفهیم و به عنوان "جهان اساسی" در زندگی انسان‌ها پابرجا سازند که این به نوبه‌ی خود زمینه‌ای برای طرح "طبقه متوسط" شد تا آن را به مثابه‌ی نیروی جدید اجتماعی بتوان در برابر طبقه‌ی کارگر قرارداد. سرانجام هابرماس در رویکردی غیراستدلالی و در توجیه مناسبات سرمایه‌دارانه وادار می‌شود برای سرمایه‌ی ثابت در تولید ارزش اضافی همان کیفیتی را قائل شود چون سرمایه متغیر "بنابراین فن و علم به نیروی مولده‌ی درجه اول بدل می‌شوند و از این راه شرایط کاربست تئوری ارزش - کار مارکس از بین می‌روند. درحالی‌که پیشرفت علمی - فنی نهادین شده به سرچشمه‌ی مستقلی از ارزش بدل شده است و در مقابل آن تنها منبع که مارکس به عنوان منشاء ارزش اضافی معرفی می‌کرد، یعنی نیروی کار مولدین مستقیم،

روز به روز اهمیت خویش را از دست می‌دهد، دیگر عاقلانه نیست وجوه سرمایه برای سرمایه‌گذاری در تحقیق و توسعه را براساس ارزش نیروی کار غیر ماهر (کارساده) محاسبه کنیم. از همین منبع است که اکنون آگاهی فن‌سالارانه (تکنوکراتیک) ویژه‌ای شکل می‌گیرد." (۲)

اما نکته اساسی و از این رو نقطه‌ی ضعیف در نظریه‌ی هابرماس مسکوت‌گذاردن رابطه‌ی بین این دو سپهر است زیرا هرگونه رابطه‌ای را که بخواهد میان این دو سپهر برقرار نماید ناخودآگاه یک سپهر را تابع آن دیگری می‌کند. در چنین طرحی به عنوان مثال روشن نیست چگونه می‌توان سلطه‌ی استراتژیکی سپهر نخست را برانداخت تا سپهر دوم را بتوان استوار کرد. آیا این واقعیت خودبخود برافتادنی است یا خیر؟ یعنی اگر لازم باشد سپهر نخست را برانداخت، آیا این براندازی به یک کنش استراتژیکی و نه ارتباطی نیازمند است؟ زیرا کنش استراتژیکی تنها با ایدئولوژی قانون ارزش معنا پیدا می‌کند و مبارزه با نهادهای ایدئولوژیکی سپهر نخست، یعنی دولت و پول به عنوان انتزاعات پیکریافته که روابط سلطه و استثمار را پاسداری و به نفع سرمایه‌داران و حاکمان حفظ می‌کنند، تنها از طریق ویران کردن این نهادهای استراتژیکی امکان‌پذیر می‌باشد. به زبان خود هابرماس فعلیت این نهادها، به مثابه‌ی احکام ارزشی بورژوازی، تضمین‌کننده‌ی کنش‌های استراتژیکی‌اند و نه ارتباطی. دیده می‌شود در یک چنین بینشی نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری دیگر متضمن تئوری انقلاب نیست و دال بر اصلاح جامعه دارد که می‌توان از طریق اصلاحات توسط دولت ائتلافی و یا متکی به پارلمان به سوسیالیسم رسید. در نظریات پسامدرنیسم برخی از نظریات نیچه توسط دلوز و فوکو به نظریه به اصطلاح جنبش چپ رادیکال مبدل شدند و مثلاً فوکو "زندگی اجتماعی" را به پیکره‌های تجزیه‌شده تقسیم کرد و مانند هگل این پیکره‌ها را به پیکره‌های گفتمانی تقلیل داد که می‌توان از طریق عقل به آنها پاسخ داد و بررسی "زندگی اجتماعی" را امری ذهنی و انتزاعی کرد و نه پیکره‌های واقعی تجزیه‌شده‌ی کارگران و زحمتکشان که در فضای "زندگی اجتماعی" بایستی مورد واکاوی اجتماعی و فرهنگی قرار گیرند.

آقای رهنما در ابراز نظراتش راجع به "دموکراسی رادیکال" که آن را فاز گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به سوسیالیسم می‌نامد، فراتر از چارچوب نظرات تاکنون ابرازشده از جانب سوسیال دموکرات‌ها نمی‌رود. آقای رهنما راجع به برخی دستاوردهای نظری مارکس که حداقل مورد تأیید ایشان هم قرار گرفته‌اند می‌نویسد "در این میان آنچه را که با قاطعیت می‌توان از آن دفاع کرد، کلیت دید مارکسی است، یعنی: ۱- متد و روش‌شناسی مارکس. ۲- تحلیل او از نظام سرمایه‌داری هم بعنوان یک شیوه تولید و هم مرحله‌ی معینی از تحول جامعه‌ی بشری. ۳- دید عدالت‌خواهانه و درک او از رهایی بشر از استثمار. ۴- رابطه‌ی تنگاتنگ تئوری و پراتیک و مبارزه‌ی بی‌امان در جهت اعتلای سطح آگاهی و سازمان‌دهی طبقات و اقشار اجتماعی که از سرمایه‌داری صدمه دیده و می‌بینند با هدف گذار به سوسیالیسم" (۱- صص ۲۰ و ۲۱). در اینجا نشان خواهیم داد که آقای رهنما خود با قاطعیت تمام نظرات مارکس در این چهار مورد را که بامنا قراردادن نقد اقتصاد سیاسی مشخصاً پاسخ داده است، بی‌جواب می‌گذارد و دقیقاً در همین چهار مورد نظرات او را تحریف می‌کند، نظرات فرعی و جنبی او را اساسی برنما

می‌نماید تا نظرات اساسی مارکس را ندیده انگارد. او رابطه‌ی تنگاتنگ میان تئوری و پراتیک را مخدوش می‌سازد تا سرآخر عقل عصر روشنگری را جایگزین آن رابطه گرداند. از بیگانگی دم می‌زند بدون آن که ثابت نماید هستی اجتماعی این بیگانگی در چه چیزی نهفته است و در تمامی موارد از سطح عام واژه‌ی بیگانگی که بسیار پرطمطراق است فراتر نمی‌رود. از نئولیبرالیسم طوری سخن می‌راند که گویا یک باره از آسمان به زمین نزول یافته و گویا هستی‌اش را نباید در انباشت سرمایه واکاوید. گویا دولت، دموکراسی و سرمایه در جامعه‌ی سرمایه‌داری، انتزاعات پیکریافته و بنابراین عامل بیگانگی انسان نیستند و می‌توان از آنها هم نیز در جامعه‌ی سوسیالیستی بهره گرفت. بنابراین بحثم را نخست با طرح دو سؤال و واکاوی درمحتوای آنها آغاز می‌کنم و در خلال بررسی‌ها به نقد نظرات و ادعاهای آقای رهنما می‌پردازم. این دوسوال عبارتند از: (۱) از چه باید آغاز کرد؟ و (۲) کار چگونه در جامعه‌ی سرمایه‌داری اجتماعی می‌شود؟

## ۱ - از چه باید آغاز کرد

"برای هموار کردن راه سوسیالیسم انتقادی و ماتریالیستی، یعنی تنها سوسیالیسمی که می‌تواند تحول تاریخی و واقعی تولید اجتماعی را آگاهانه گرداند، گسست قطعی از اقتصاد ایدئولوژیک ضروری است" مارکس اظهار نمود انسان‌ها مسائلی را پیش روی خود قرار می‌دهند که قادر به حل آنها می‌باشند. در این رابطه مارکس مناسبات میان اندیشه و کردار را از طریق "نقد منفی «نقد سلبی»، نقد مثبت «نقد ایجابی»" مورد کنکاش قرارداد و باتوجه به جامعه‌ی سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک شیوه‌ی تولیدی مشخص قادرگشت با کشف قانون ارزش و تدقیق آن به عنوان ایدئولوژی بنیادین در این جامعه، گذار از اندیشه به معنای عام را به تئوری در معنای خاص روشن گرداند. در این بررسی ویژه‌ی مارکسی، اولا تئوری دیگر نه به مثابه‌ی اندیشه‌ای کلی، بلکه در ارتباط با مقوله‌ی ارزش، و کردار نه بعنوان فعالیت عام بشری، بلکه به مثابه‌ی پراتیک معین و مشخص تعیین گشت. دوما مارکس تئوری را به مثابه‌ی حاصل کارکرد عامل شناسایی (سوژه) در پراتیک خاص تدوین نمود جائی که تئوری، پراتیک را به گونه‌ای ترفرازنده از دسترس خود دور نمی‌نماید. در چنین رویکردی به مسائل است که می‌توان به تدقیق و تفاوت بین تئوری و ایدئولوژی پاسخ داد.

اگر ایدئولوژی را انتزاع پیکریافته، یعنی عینیتی ویژه، در نظر گیریم، چنین عینیتی تصویری از مناسبات اجتماعی بدست نمی‌دهد، بلکه با انتزاع از آن تصورات، طرحی از مناسبات اجتماعی را پیش پا می‌گذارد که آن طرح خود تعیین‌کننده‌ی مناسبات اجتماعی می‌شود و برای آنکه آن طرح به صورت قانون (اخلاقی، سیاسی، حقوقی) درآید، می‌باید آن طرح خود تعیین‌گرا در روابط اجتماعی شود، یعنی طرح خودش را مستقل سازد تا خودش موضوع خودش واقع گردد.

در شناخت این موضوع بایستی میان "تصور از چیزی" با "تصور چیزی" تمایز قائل شد به نحوی که "تصور از چیزی" خود بیانگر فعال بودن سوژه است که سعی دارد به یاری اندیشه و یا عمل مشخص از چیز مورد نظرش، تصویری را بدست آورد، ولی "تصور چیزی" انسان را منفعل می‌سازد تا تصویری که به او تلقین شده است، باور

نماید. این تمایز در عمل یکی از وجوه اساسی بین علم و ایدئولوژی است. درحین که علم بیانگر فعال بودن انسانی است تا از چیزی تصویری را دریابد، چنان که گفتیم "تصور چیزی" بیانگر عینیتی است که باور انسان را می‌سازد تا او را توسط این باور فعال نماید. نقد کارکرد تئوری ارزش توسط مارکس علاوه بر روشنگری‌اش در تمایز بین علم "تصور از چیزی" و ایدئولوژی "به مثابه‌ی عینیتی ویژه که تصور چیزی را تلقین می‌کند" نمی‌تواند از ستیزه‌جویی‌اش برکنار بماند و چون نظریه مارکس وجود انسان را در جلوه‌های گوناگونش در نظر دارد، نمی‌تواند کارکردش تنها به دانش‌ورزی محدود شود، بنابراین از امورسیاسی هم قادر نیست برکنار بماند و سرانجام چون نظریه مارکس در تبیین گسستگی بین سپهر تئوری و سپهر پراتیک در جامعه‌ی سرمایه‌داری که منشأش را ایدئولوژیکی برآورد می‌کند، سعی می‌نماید تا پیوستگی این دو سپهر را برحسب هستی‌شناسی هستی اجتماعی و تاریخی مشخص‌شان که در جامعه‌ی سرمایه‌داری از هم گسلیده است، تشریح کند بدین دلیل نمی‌تواند از آرمان‌گرایی هم بی‌بهره بماند.

مارکس در نقد منفی، در سپهر پراتیک و در قلمرو رخدادهای زندگی واقعی کارگران به بررسی نقش آنان در تولید ارزش، تحقق و انتقال ارزش اضافی می‌پردازد. از آنجا که نقطه‌ی عزیمت برای مارکس همواره همین زندگی واقعی کارگران است نقد قانون ارزش، نقطه‌ی عزیمت او در بررسی این نظام شد و با آنکه از دو فاز در جامعه‌ی سوسیالیستی سخن می‌گوید، اما هیچگاه آن دو فاز را مبنای عزیمت برای خود قرار نداد، بلکه نقد ایدئولوژی نقطه‌ی آغازی در آهنگ کارش در انتقاد از این نظام گردید.

به دلیل آنکه ایدئولوژی در پراتیک مخاطبانش فعلیت می‌یابد اما اطلاعی در باره‌ی عللش بدست نمی‌دهد، یعنی علل هستی پراتیک را تعیین نمی‌کند، بلکه تنها انسان را وادار به اجرای عمل می‌سازد و حقه می‌کند کدام اعمال قابل قبول و کدامین مردوداند (درواقع همان صواب و گناه در دین اسلام)، بدینسان سرشت سلطه در حکم ایدئولوژی، ناشی از انقطاع رابطه‌ی فرد با شرایطی است که این حکم بیان انتزاعی و استقلال‌یافته‌ی آن است. روشنگری در رابطه با انقطاع شناخت فرد از شرایط اجتماعی است که آگاهی‌اش را بنا می‌گذارد تا او را به شناخت سرشت ایدئولوژی و کارکردش رهبر سازد. مثلاً در جامعه‌ی سرمایه‌داری که سرمایه خود در این جامعه به مثابه‌ی یک انتزاع و ایدئولوژی، سازنده‌ی "تصور چیزی" است که موضوعی مستقل از خود ندارد تا فرد به آن مراجعه کند و آگاه گردد، می‌تواند فرد را به اعمال مشخص وادار سازد. لذا فردی که تحت احکام سرمایه عمل می‌کند، باوری را که توسط مناسبات اجتماعی و از طریق قانون ارزش به او دوسیده گشته‌اند، می‌پذیرد. از منظر منش اجتماعی و ناخودآگاه اجتماعی "تصور چیزی" دربرگیرنده‌ی احکام ذیل می‌باشند.

### از منظر منش اجتماعی:

۱- القاء جایگاه کارگر در وابسته کردنش به خود کار به مثابه‌ی امری فراتاریخی و از این رو نان‌خوردن از طریق کد یمین و عرق جبین.

۲- سرمایه تلقین می‌نماید که ایجادکننده‌ی محل اشتغال می‌باشد و جز آن هیچ الگوی دیگری پذیرفتنی نیست. باور به ایجاد اشتغال توسط سرمایه باعث می‌شود که کارگر از خواستگاه سرمایه و نه کار حرکت کند زیرا سرمایه‌گذاری بیشتر را منطبق با اشتغال بیشتر برآورد می‌نماید.

### از منظر ناخودآگاه اجتماعی:

۱- حرکت از نقطه‌نظر سرمایه تنها با حذف اندیشه‌های واقعی امکان‌پذیر می‌باشد تا کارگر نسبت به سلطه‌ی سرمایه آگاه نگردد.

۲- کارگر فکر می‌کند در بازار، کارش را می‌فروشد و اراده‌ی محض بر فروش آن دارد، لذا توانائی‌اش را برای درک شناخت مکانیسم بازار که بیطرف نیست، وازنش کرده و واقف به واقعیت آن نمی‌گردد.

۳- بازار بعنوان طرحی غایت‌گرایانه، از آگاهی انسان به واقعیت سرمایه به مثابه‌ی امری انتزاعی جلوگیری می‌کند. به عنوان مثال وقتی آدام اسمیت متذکر شد که "تمایل انسان به مبادله و داد و ستد است" تنها وضعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری را توصیف کرد و تجارت را آرمانی نمود و آن را به فطرت انسانی، به مثابه‌ی امری پیشا و موضوعی غیرتاریخی تعبیر کرد و سپس قصد نمود تا آثار سوء "روح تجاری" را از طریق آموزش ملغا نماید که در جامعه‌شناسی ماکس وبر شکل ایده‌آل بخود گرفت و آقای رهنما نیز کوشا می‌شود تا آثار سوء نئولیبرالیسم را از طریق آموزش بدون پرداختن به علت آن، یعنی سرمایه‌داری، برطرف سازد.

در نقد به این معضلات، مارکس متذکر شد "تنها کافی نیست در یک قطب، شرایط کار به مثابه‌ی سرمایه‌گرد آید و در قطب دیگر انسان‌هایی قرارگیرند که چیزی جز فروش نیروی کارخویش نداشته باشند. و نیز وادار ساختن آن به فروش داوطلبانه نیروی کارشان کفایت نمی‌کند. در تکامل سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگری باید رشد یابد که از حیث تربیت، سنت، عادت، خواست‌ها و توقعات این شیوه را مانند نوامیس طبیعی تلقی می‌کند" (۳). این اظهارنظر مارکس ما را با دو نکته‌ی بسیارمهم در ارتباط با آگاهی آشنا می‌نماید.

یکم: چنین وضعیتی، یعنی تلقی شیوه تولید سرمایه‌داری به مثابه‌ی ناموس طبیعی، کارگر را نسبت به آگاهی طبقاتی‌اش بیگانه می‌سازد و چون طبقه‌ای درون خود باقی می‌ماند. این گفته مورد استهزای آقای رهنما واقع می‌شود که در جای دیگر به آن پاسخ خواهیم داد.

دوم: آشنائی طبقه‌ی کارگر با شیوه تولید سرمایه‌داری و پذیرش تاریخی بودن آن تنها بواسطه‌ی آگاهی‌اش به مناسبات استثماراری در این شیوه قابل درک است و آگاهی به این مناسبات ضامن هژمونی‌اش در مبارزه برای نفی استثمار می‌باشد. این آگاهی دقیقا تنها زمانی ممکن می‌شود که با افشای راز قانون ارزش بتوان رابطه‌ی تنگاتنگ تئوری و پراتیک در مبارزه علیه آن قانون را برملا کرد که در طی بررسی‌ام بارها به این موضوع از زوایای گوناگون رجوع خواهیم کرد تا نشان دهم آقای رهنما ادعایی کرده و در هر قدم این رابطه‌ی تنگاتنگ جدائی بین تئوری و پراتیک را به علت بی‌اهمیت جلوه‌دادن قانون ارزش پاسداری می‌کند بجای آنکه در نقد آن گامی بردارد.

مارکس با اضافه نمودن نقد، یعنی "منطق ویژه هر موضوع ویژه" به تئوری شناخت، محدودیت‌های شناخت بورژوازی (شناخت تجربی یا حسی و شناخت عقلی) را آشکار نمود و با طرح پراتیک نشان داد چگونه می‌توان فراتر از معیار عقل بورژوازی رفت. مارکس در شناخت‌شناسی به نقش فلسفه که می‌باید عینیت موضوع را برحسب هستی‌شناسی‌اش روشن نماید، فلسفه را از حیثه‌ی "فلسفه‌ی چنانچون" رها ساخت و زمینه‌ی تازه‌ای را برای کاربرد و کارکرد فلسفه وضع کرد. او در تعیین رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک ثابت نمود آنچه باعث گسستگی مابین تئوری و پراتیک می‌شود چیزی جز عایق ایدئولوژیکی نیست که با نقد آن می‌توان به این جدایی پایان داد و از آن وسیله‌ای برای آگاهی طبقاتی کارگران ساخت و این آگاهی را زمینه‌ای برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی نمود. مارکس هم‌چنین مدلل کرد که تکوین اندیشه در تفکر نسبت به واقعیت را نمی‌توان با روند تکوین خود واقعیت مشخص یکسان دانست. از این رو نقش پراتیک در نقد منفی عبارت از نقد پراتیک‌های مادی و عینی‌شده انسان و نقد مثبت و یا نقش پراتیک خودزاینده، در واقع بیان دیگری برای تکوین بازاندیشی تفکر نسبت به خود واقعیت نوین می‌باشد که معضلتش خود تئوری است جایی که تئوری می‌تواند همواره به ایدئولوژی بدل گردد و مجدداً روابط فرادستی - فرودستی را از نو پدیدآورد و لذا نیاز به پراتیکی که مانع ایدئولوژی شدن تئوری شود، نیاز واقعی انسان می‌گردد. من در این جا دانسته از نیاز در این سطح سخن راندم تا در جای دیگری که نظریه‌ی آقای رهنما درباره‌ی نیاز را که با دیدی بورژوازی، یعنی طبق عقل بورژوازی آن را غیرقابل سنجش و لذا غیرعلمی می‌پندارد، پاسخ دهم.

در هر دو حالت، یعنی آگاهی به گسستگی بین تئوری و پراتیک توسط نقد ایدئولوژی (نقد منفی) و نقد آرمانها (نقد مثبت) چیزی جز مبارزه‌ی طبقاتی در این دو سطح نمی‌باشد که هژمونی در جامعه سرمایه‌داری را که اساساً از طریق سرکوب غیرعلمی، یعنی توسط ایدئولوژی، پاسداری می‌شود، افشاء کرده و به چالش می‌کشد و آگاهی با این دو سطح است که هژمونی طبقه‌ی کارگر را به دنبال دارد. این هژمونی تنها از طریق پذیرش رابطه‌ی سرشتی تئوری در پراتیک و پراتیک در تئوری معنا می‌یابد. بنابراین در دیدگاه مارکس گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی تنها بواسطه‌ی آگاهی طبقاتی از طریق نقد انتزاعاتی که باورهای انسان را شکل می‌دهند و در میان این انتزاعات، آگاهی به قانون ارزش به عنوان اصل و اساس نظریه‌ی مارکس، هم در معنای روشنگری و هم به معنای ستیزه‌جوئی‌اش علیه این انتزاعات پیکریافته، تعیین‌گرا می‌باشد.

آقای رهنما می‌نویسد "هیچ مبحثی در پهنه‌ی دانش مارکسی نیست که در آن اختلاف نظر وجود نداشته باشد، از تئوری ارزش گرفته تا چگونگی گذار از سرمایه‌داری، نقش طبقه کارگر، زنان، محیط زیست، دیکتاتوری پرولتاریا، خردکردن ماشین دولتی وغیره" (۱- ص ۲۰). ثابت خواهیم کرد که آقای رهنما در حوزه‌ی این «اختلاف نظرها»، خود یکی از مخالفان اساسی تئوری‌های مارکس است؛ لکن نخست در این مبحث به واکاوی تئوری ارزش بسنده می‌کنم.



در این واقعیت که راجع به قانون ارزش اختلاف نظر موجود است، بحثی نیست. اما آنچه حائز اهمیت می‌شود نظر آقای رهنما است که آیا آن را بعنوان بنیاد نظریه‌ی مارکس می‌پذیرد یا خیر؟ اساساً چه برداشتی آقای رهنما از آن دارد و چه ارزشی برای آن در کنار سایر تئوری‌های وضع‌شده از جانب مارکس قائل است؟ بحث درباره‌ی قانون ارزش بحثی در میان بحث‌های دیگر نیست، بلکه بنیاد نظرات مارکس در نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد که مارکس آن را "نقد اقتصادسیاسی" خواند. نقد اقتصاد سیاسی بعنوان نقد شیوه تولید سرمایه‌داری تنها شامل وجه اقتصادی آن نیست. از طرفی نقد کار است که در این شیوه، کار مجرد از کار مشخص خود را منتزع می‌کند و در این شیوه تولید تعیین‌کننده می‌شود تا انسان را با وجوه فریب‌دهنده‌اش چون رقابت مورد خطاب قرار دهد تا آن را به مثابه‌ی اصل آزادی پذیرا شود. از طرف دیگر همچنین نقد دولت منتزع‌شده از جامعه‌ی مدنی نیز می‌باشد و مارکس نشان می‌دهد چگونه این دولت حافظ آن جدایی، جامعه‌ی مدنی را به محل خواسته‌های افرادی که واقعی‌اند، مبدل می‌نماید تا دولت بتواند خود را به عنوان ابهامی از خواسته‌های عمومی در اشکال وجودی‌اش، از جمله پارلمان، تداوم بخشد. از طریق قانون ارزش می‌توان به آن چهار مقوله‌ی مارکسی که بطور انتزاعی از جانب آقای رهنما مطرح شدند، بطور مشخص پاسخ داد، زیرا چنین قانونی بطور مشخص دقیقاً ثابت می‌کند چرا نظام سرمایه‌داری یک شیوه‌ی معین تولید در تاریخ تحول بشر شده است "همه انواع توزیع کار اجتماعی به محصول کار شکل ارزش نمی‌بخشند، بلکه فقط توزیعی که مستقیماً به وسیله اجتماع سازمان نمی‌یابد ولی غیرمستقیم از طریق بازار و مبادله‌ی اشیاء تنظیم می‌شود به محصول کار شکل ارزش می‌بخشد" (۴) و گذار از این جامعه به جامعه‌ی سوسیالیستی را مارکس تنها از طریق افشای این قانون و آگاهی به کارکردش ممکن می‌شمارد.

قانون ارزش به ویژه شکل آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری نه تنها استثمار را پنهان می‌کند، بلکه خودش را در این شکل به عنوان آزادی جا می‌زند. قانون ارزش خود عامل بنیادین گسستگی بین تئوری و پراتیک است و عملاً پراتیک و حوزه‌ی آن را به کاربست تئوری تقلیل می‌دهد تا این شیوه را پایان تاریخ بشری جازند. بدین خاطر فقط از طریق هستی‌شناسی خود قانون ارزش می‌توان به این گسستگی پایان داد. لذا نقطه‌ی عزیمت مارکس در کالبدشکافی این شیوه تولیدی و دورنمای جامعه‌ی سوسیالیستی، افشای راز قانون ارزش گشت و نه طرح او در مورد دو فاز در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری.

آقای رهنما با اعتراف به این واقعیت روشن برای همگان که راجع به قانون ارزش مارکس اختلاف نظر وجود دارد، تنها با گفتن این جمله موضعش را در باره‌ی اصل بنیادین مارکس مسکوت می‌گذارد ولی در هر گامی که در توضیح نظراتش برمی‌دارد، به علت مسکوت‌گذاشتن این اصل مجبور می‌گردد چهار مقوله‌ی ادعائی‌اش راجع به نظرات مارکس را که انتزاعی طرح نموده، نفی نماید. ایشان می‌نویسند "مارکس به‌رغم عظمت و خرد و دانشش نه می‌توانست و نه مدعی آن بود که همه چیز را درک و تحلیل کرده است". (۱- ص ۱۷- تاکیدات از من). همه چیز را گفتن و هیچ چیز را نگفتن موضعی اپورتونیستی که همیشه در توجیه خود تغییر شرایط را

بهبان می‌سازد بدون آنکه در مورد این تغییر چیزی را بیان دارد. در واقع بحث اساسی با آقای رهنما حول همان "همه چیز" است که چه درکی از آن داریم.

آنچه مربوط به قانون ارزش ( به لحاظ ذات، شکل و کمیت) در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شود و مارکس آن را به عنوان بنیاد این جامعه برآورد می‌نماید، می‌توان ادعا نمود که مارکس در این مورد ویژه "همه چیز" را گفته است و آنچه مهم می‌شود تطبیق این قانون با شکل‌پذیری بالقوه‌اش نسبت به تحولات عظیمی می‌باشد که بعد از مارکس در جامعه‌ی سرمایه‌داری رخ داده است. ولی این تطبیق نمی‌تواند به هیچ وجه به جرح و تعدیل در قانون ارزش منجر شود.

از جانب دیگر مارکس با کشف پراتیک به عنوان عینیت ویژه، و ضمناً یکی از مهم‌ترین دستاوردهایش بما آموخت چگونه می‌توان به یاری پراتیک نه تنها به معمای ایدئولوژی، که آقای رهنما تنها به آوردن واژه‌ی آن در نوشته‌هایش بسنده کرده و بدون آنکه پاسخ دهد چه برداشتی از آن دارد، جواب داد، بلکه با توجه به پراتیک است که می‌توان برنامه را برحسب تغییر شرایط، تغییر داد. بدین ترتیب به مشکل آقای رهنما راجع به "همه چیز" پاسخ داده می‌شود.

آقای رهنما می‌نویسد "برای مارکس که سرمایه‌داری زمان خودش را تحلیل می‌کرد، طبقه کارگر و عمدتاً طبقه کارگر صنعتی تنها عامل این تحول بوده است ... اما همانگونه که بسیاری از جنبه‌های سرمایه‌داری تغییر یافت، وضعیت و موقعیت طبقه کارگر نیز به شکل دیگری تغییر کرد. ماهیت رابطه و تضاد کار و سرمایه تغییری نکرده، اما اندازه، ترکیب و پتانسیل انقلابی طبقه کارگر بسیار دگرگون شده است" (۳- ص ۹- و ۷- ص ۱۶). هرآنچه مربوط به طبقه کارگر و وضعیتش می‌شود در بخش دیگری مفصلاً به آن می‌پردازم ولی در اینجا به این اظهار که "ماهیت رابطه و تضاد کار و سرمایه تغییر نکرده" می‌پردازم و چون مطابق نظریه‌ی مارکس عدم تغییر این ماهیت چیزی جز تداوم قانون ارزش نیست، می‌توان قانون ارزش را به عنوان الگوی فراگیر برای تمامی جوامعی در نظر گرفت که آن الگو را سرمشق خود قرار دادند. الگوشدن انگلستان در واقع شکل‌بندی اجتماعی و اقتصادی سرمایه‌داری نوین بود که مطالعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری را از آن زمان تاکنون، یعنی مطالعه‌ی جامعه مدرن، را ممکن گرداند. بررسی شیوه تولید و مبادله سرمایه‌داری نه مطالعه‌ی انگلستان بطور کلی، بلکه مطالعه‌ی شیوه نوین سرمایه‌داری به عنوان یک مرحله‌ی معین در تاریخ بشری است که ما را با دو کیفیت در این جامعه آشنا ساخت:

۱- مطالعه‌ی جامعه‌ی اینجا و اکنون.

۲- شناخت جدایی بین سپهر اندیشه و سپهر کردار که در این جامعه خصلتی ایدئولوژیکی دارد.

پس کشور پیشرفته انگلیس در آن زمان آینده و راه کشورهای دیگر را که حتی در آن زمان سرمایه‌داری نبودند، نشان داد. بدینسان مطالعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری، مطالعه‌ی یک موضوع عینی مشخص، یعنی یک برابریستای معین و نه جامعه بطور کلی می‌باشد که در نمونه‌ی انگلیس به مثابه‌ی الگو، مارکس آن را بررسی

کرد به‌گونه‌ای که ایران و عربستان نیز زمانی که این شیوه تولیدی را انتخاب کردند، آن الگو را سرمشق خود قرار دادند.

آقای رهنما متذکر می‌شود "مارکس بسیاری از جنبه‌های مدل عظیم خود را ناگفته و ناتمام گذاشت که مهمترین آنها مربوط به چگونگی و فرایند گذار از نظام سرمایه‌داری به سوسیالیسم بود. با آن که تا حدی به جنبه‌های تحول در دوران پسا سرمایه‌داری و انتقال از «فاز» پائینی به فاز بالای کمونیسم پرداخت، مسئله بسیار پیچیده چگونگی گذار از سرمایه‌داری به جامعه پسا سرمایه‌داری را چه در سطح ملی و چه در سطح جهانی نامشخص گذاشت. همانطور می‌توان کمبودهای دیگر در مورد طبقات اجتماعی، زنان، کارخانگی، بازتولید نیروی کار، طبیعت، محیط زیست و بسیاری موارد دیگر را طرح کرد" (۱ - ص ۲۰). با این همه کمبودها، به ویژه کمبود در مورد "بازتولید نیروی کار" که نظریه اساسی مارکس در "سرمایه" و "تئوری‌های راجع به ارزش اضافی" را تشکیل می‌دهند، می‌توان از آقای رهنما پرسش نمود چگونه و بر حسب کدام معیاری به چهار ویژگی در نظریه مارکس که با قاطعیت می‌توان از آنها دفاع کرد، رسیده است؟

در سراسر نوشته‌ام به تمامی این ایرادات پاسخ خواهم داد، لکن پاسخ خود مارکس را به ادعای‌های بی شمار ایشان در اینجا کافی می‌دانم که بگویم "گویا جهان ابله بیرونی باید دهانش را برای کبوتر بریان ترها باز گذارد".

اگر بپذیریم که کشف پراتیک، به ویژه پراتیک خودزاینده، به دیگر بیان روند تکوین خود واقعیت مشخص مستقل از تفکر، یکی از دستاوردهای شگرف مارکس است، بایستی طبق محتوا و کارکرد پراتیک خودزاینده قبول نمایم که "پراتیک عقلانی بودن مطلق واقعیت را، اگر به این معنا باشد که واقعیت از سیستم معینی از اصول و قوانین پیشا اطاعت می‌کند، را نمی‌پذیرد" (۵). همانطور که شرح دادم کشف قانون ارزش و افشای راز آن، جامعه‌ی سرمایه‌داری را تبیین می‌نماید اما برای تحول این جامعه و گذارش به سوسیالیسم مارکسی را "اگرچه واقعیت مشخص محک می‌زند، اما آنچه منشاء تئوری‌های تازه می‌تواند باشد، روند تکوین خود واقعیت است و در نتیجه در تحلیل نهایی پراتیک خودزاینده است که منشاء و معیار ماتریالیستی تئوری قرار می‌گیرد" (۶). پس باید به تشریح "نقد منفی، نقد مثبت" از دیدگاه مارکس پرداخت و با شرح آن مستدل نمود که مارکس با یاری آنها به نقد ایدئولوژی پرداخت و برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی ابزار فکری و عملی لازم را فراهم آورد.

### **نقد منفی، نقد مثبت**

نقد منفی، یعنی نقد وضع موجود و دستگاه‌های موجود، یعنی نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری از طریق نقد قانون ارزش بخاطر دستیابی به یک برنامایی که به ما امکان ورود به پراتیک تازه‌ای را می‌دهد. در نقد منفی اگر قانون ارزش را، نظریه‌ی بنیادی در بینش مارکس ارزیابی کنیم، آنگاه مارکس در این مورد خاص نه تنها "همه چیز" را گفته است، بلکه امکانات منطقی را در اختیار ما قرارداد که با اتکاء به آنها می‌توانیم آرمان‌هایمان را هم نیز با توجه به امکانات منطقی وضع نماییم. اما آرمان‌ها تا زمانیکه تحقق نیافته‌اند بازهم در سطح آرمان باقی می‌مانند و تنها در

صورت تحقق دادن به آنهاست که هستی عینی‌شان می‌توانند نقطه‌ی عزیمت برای جامعه‌ی سوسیالیستی واقع شوند. لذا نقد مثبت به معنای نقد هر برنامی تازه و نقد آرمان، زمانی مطرح می‌شود که انسان قصد نماید این برنامی را تحقق بخشد. در نتیجه جامعه‌ی سوسیالیستی مارکسی تا زمانیکه جامعه‌ی سرمایه‌داری پابرجاست و قانون ارزش حکمفرما می‌باشد، تحقق آن غیرممکن بوده و نخست بعد از نفی قانون ارزش می‌توان جامعه‌ی سوسیالیستی مارکسی را برحسب هستی مشخص استوار کرد، یعنی باردیگر به گفته‌ی مارکس انسان‌ها مسائلی را در برابر خودشان قرار می‌دهند که قادر به حل آنها می‌باشند. آقای رهنما با ندیده گرفتن قانون ارزش، قصد دارد از مارکس نیمچه پیامبری را علم کند که گویا می‌بایستی حل تمامی مسائل در آینده را نیز در کشوی میزش می‌داشت.

نظریه مارکس در رابطه با آگاهی سوسیالیستی طبقه کارگر که در واقع روشنگری و ستیزه‌جویی راجع به قانون ارزش و راز بت‌وارگی‌اش می‌باشد، آگاهی سوسیالیستی را نیز به کارکردی از پراتیک طبقه‌ی کارگر مبدل کرد که چنین آگاهی از بیرون وارد در جنبش کارگری نمی‌شود، بلکه همواره در ادامه‌ی کارکردهای طبقه روشن‌تر و یا دگرگون می‌شود. چنین کارکردی که انکشافش در حوزه‌ی نقد مثبت قرار دارد، همواره برنامه‌ی طرح شده برای تحول در جامعه را برحسب کارکردها و دگرگونی شرایط، تغییر می‌دهد، یعنی باردیگر باز هم با توجه به دست‌آورد دیگر مارکس "منظور از رسیدن به مشخص از طریق اندیشه همانا دست یافتن به واقعیت مشخص و بازتولید اندیشیده‌ی آن است. اما این به هیچ روی به معنای روند تکوین خود واقعیت مشخص نیست" (۷).

چند سال پیش سوسیال دمکرات آلمانی بنام فردریش نووتنی (Friedrich Nowotny) اما کمی منصف‌تر از آقای رهنما اظهار کرد که مارکس به نحو احسن جامعه سرمایه‌داری را کالبدشکافی کرده ولی نظراتش درباره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی کودکانه است که در عمل نقطه‌ی قدرت نظریه مارکس راجع به جامعه‌ی سوسیالیستی را که نباید قدرگرایانه باشد، به نقطه‌ی ضعف او بدل کرد. به عنوان مثال دیالکتیک بین ارزش مصرف و ارزش مبادله در یک کالا که بیانگر قانون ارزش است، ناشی از تئوری نیست، بلکه در خود موضوع، یعنی در مناسبات سرمایه‌داری پیکر یافته و ایدئولوژی سرمایه‌داری را می‌سازد. کار مارکس کشف این دیالکتیک و افشای کارکرد آن تا نفی‌اش بوده است، یعنی هم روشنگری در مورد موضوع و هم ستیزه‌جویی توأمان با آن. اما چگونگی نفی این دیالکتیک را وابسته به آگاهی طبقه‌ی کارگر در مبارزه‌ی طبقاتی‌اش می‌نماید جائیکه مبارزه‌ی طبقاتی خود می‌تواند همیشه در ادامه‌ی کارکردش برحسب روند پراتیک خودزاینده همواره مسائل نوینی را در برابر طبقه قرار دهد که حل آنها وابسته به بررسی آن مسائل می‌گردد که از قبل برای طبقه کارگر، برخلاف آقای رهنما که در هر کشوی میزشان راه‌حل مسائل آینده را دارند، راه حل را موقوف به روند تکوین خود واقعیت مشخص می‌سازد.

آنچه تفاوت بین نظریه‌ی مارکس و آقای رهنما را روشن می‌نماید، این است که نظریه‌ی مارکس با مبنا قراردادن قانون ارزش و کارکردش در یک جامعه‌ی معین می‌آموزاند که گرایش‌های عملی قانون ارزش در یک

وضعیت معین را پیش‌بینی کنیم تا برحسب پیش‌بینی بتوانیم تاکتیک‌های مبارزاتی‌مان را تعیین نمائیم. لاکن نظریه آقای رهنما با سکوت در مورد قانون ارزش، ما را با نتایج عملی نظراتش روبرو می‌سازد، یعنی شکلی از تاریخ‌گرایی را.

ایشان با مسکوت‌گذاشتن قانون ارزش در مقالات‌شان متذکر می‌شوند که برای رسیدن به سوسیالیسم نمی‌توان دو فاز مطرح‌شده از جانب مارکس را نقطه‌ی عزیمت قرارداد و می‌نویسند "در اینجا درباره‌ی «فاز بالائی» که قرار است جامعه‌ای «بی طبقه» و «بی دولت» باشد که در آن «انسانهای سوسیالیستی» به دور از رقابت و دور از هرگونه طمع و تعلق «داشتن» تنها براساس نیازشان و نه «توان» شان از موهبت‌های فراوان «وفور» کالاها و خدمات جامعه‌ای عاری از تناقض بهره‌گیرند و انقیاد برده‌وار «تقسیم کار» و تضاد بین کار ذهنی و بدنی از بین برود، صحبتی نداریم. اینکه آیا فاز بالایی به معنی واقعی دست‌یافتنی است یا ایده‌آل است که باید در جهت آن تلاش و مبارزه کرد، مسأله‌ی دیگری است. بحث از چنین جامعه‌ای آنقدر انتزاعی و اتوپیک و دور از واقعیت‌های امروز است که نمی‌تواند بطور جدی در دستور کار یک جریان جدی سوسیالیستی قرار گیرد" (۳ - ص ۴). پیش از پرداختن به تحریفات و کتمان واقعیت از سوی آقای رهنما به دو نکته اشاره می‌کنم:

اولاً عزیمت از فاز بالای مارکسی نه تنها مصداق واقعیت‌های امروز و همچنین واقعیت‌های قرن گذشته و قرنی که خود مارکس در آن زندگی می‌کرد، نیست، بلکه نمی‌تواند حتی مصداق فردای انقلاب باشد زیرا این اتوپیی نه برای فردا، بلکه برای پس‌فردا مطرح شده است.

دوماً آقای رهنما تمام این اتوپیی را رد می‌نماید و سرآخ می‌گوید در اینمورد "صحبتی نداریم" و یا "مسأله‌ی دیگری است" و اگر ایشان انتقادی به این اتوپیی داشتند به لحاظ مضمون بیش از این موضع‌گیری‌ها آیا چیز دیگری هم برای گفتن داشتند؟

شرح دادم که برای مارکس نمی‌توانست نقطه‌ی عزیمت برای رسیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی فاز اول و یا فاز دوم باشد، بلکه او همواره بر نقد قانون ارزش انگشت می‌گذارد و اشاره می‌کند "برای هموارکردن راه سوسیالیسم انتقادی و ماتریالیستی، یعنی تنها سوسیالیسمی که می‌تواند تحول تاریخی و واقعی تولید اجتماعی را آگاهانه گرداند، گسست قطعی از اقتصاد ایدئولوژیک ضروری است" و آقای رهنما روشن نمی‌نماید حداقل مارکسیست‌هایی که نقش اساسی در جنبش کمونیستی ایفا کردند، کجا چنین فازی را نقطه‌ی عزیمت خود قرار دادند و یا آن را پیشنهاد کردند؟

متذکر شدم هر اتوپیی بدان خاطر اتوپیی است زیرا تاکنون تحقق نیافته است، لاکن "نقد منفی، نقد مثبت" به ما این امکان را می‌دهد تا میان دونوع اتوپیی تفکیک قائل شویم. اتوپیی‌ای که تحقق آن محال است، زیرا میان امکان منطقی با امکان تجربیدی آن تضادی لاینحل وجود دارد و لذا گذار به امکان واقعی را ناممکن می‌سازد. دیگری اتوپیی‌ای واقعی بدین معنا که عنصر آگاه رابطه‌ی معقول بین دو امکان منطقی و تجربیدی را به نحوی روشن مستدل می‌کند که راه رسیدن برای شرایط تحققش را بتوان آماده ساخت. بنابراین شرط هموارکردن راه

سوسیالیسم انتقادی همانا نقد قانون ارزش و بت‌وارگی منتج از آن می‌باشد، به دیگر سخن مبارزه‌ی طبقاتی در عرصه‌ی تئوریک برای آگاه کردن طبقه‌ی کارگر در انقلاب سیاسی‌اش در جامعه‌ی سرمایه‌داری و استوار کردن هژمونی‌اش در این جامعه.

اما آقای رهنما پنج بار نظریه‌ی مارکس در مورد فاز دوم را تحریف می‌کند.

۱ - مارکس تحقق فاز دوم را منوط به تحقق فاز اول می‌نماید و حتی اگر فاز اول را نقطه عزیمت‌مان در جامعه‌ی سرمایه‌داری برای گذار به سوسیالیسم فرض نمائیم، روشن نیست چرا آقای رهنما از فاز دوم که به لحاظ زمانی و مکانی وابسته به تحقق این فاز است، این فاز را به مثابه‌ی اتویی که نبایستی نقطه عزیمت واقع شود، وارد بحث می‌کند؟ دقیقاً یکی از نقطه نظرات مشترک بین آنارشیست‌ها و سوسیال دموکرات‌ها در انتقادشان به مارکس.

۲ - فاز دوم را مارکس برحسب "زهرکس به اندازه‌ی توانش و به هرکس به اندازه نیازش" مشخص نمود. آقای رهنما در مورد آن فاز می‌نویسد "تنها براساس نیازشان و نه توان‌شان" به کدام دلیلی "توان" را در این فاز از نظریه مارکس حذف کرده است، مشخص نمی‌باشد.

۳ - چه در فاز اول و چه در فاز دوم صحبت مارکس از محصول است و نه کالا و آقای رهنما نشان می‌دهد که تفاوت در این مورد کوچک و جزئی!! را بی‌اهمیت تلقی کرده است وقتی از "وفور کالا" در آن فاز سخن می‌راند. نقد اقتصاد سیاسی، تمایز میان کالا و محصول را روشن می‌کند. مارکس در تعریف کالای سرمایه‌داری شرح می‌دهد وقتی از همه‌ی ویژگی‌های مفید و تعینات مادی، عینی کالا، یعنی ارزش‌های مصرفی آنها انتزاع کنیم، باز هم عینیتی باقی می‌ماند شبیح‌وار، یعنی ارزش به مثابه محصول کار مجرد انسان و دقیقاً نفی این انتزاع، یعنی برگشت‌دادن ارزش مصرفی و نقش تعیین‌کننده‌اش در جامعه‌ی سوسیالیستی است که دیگر کالا محسوب نمی‌شود، بلکه آن را محصول می‌نامیم. دیده می‌شود که اختلاف در مورد قانون ارزش چه نقش مهمی حتی در تعریف کالا و محصول نزد مارکس و آقای رهنما ایفا می‌کند.

۴ - آقای رهنما فاز دوم را "جامعه‌ای عاری از تناقض" از دیدگاه مارکس برآورد می‌کند و نشان می‌دهد که تمایزی بین تناقض آنتاگونیستی و تناقض قائل نیست و هردو را با یک چوب می‌راند. پایان تناقض به معنای پایان تاریخ، بهتانی است که سوسیال دموکرات‌ها به مارکس نسبت می‌دهند در حالیکه در آن فاز هم نه مناسبات تولیدی و نه رشد نیروهای مولد از حرکت بازمی‌ایستند تا بتوان "از جامعه‌ی عاری از تناقض" سخن راند.

۵ - طبق نظر آقای رهنما باید بپذیریم مارکس معتقد بود که در آن فاز تقسیم کار وجود دارد ولی "انقیاد برده‌وار"ش از بین رفته است. آقای رهنما توجه نکرده که در نظریه مارکس هر تقسیم کار اجتماعی بیانگر نوعی مالکیت است "مراحل مختلف تقسیم کار همان مراحل مختلف مالکیت‌اند" (۸) و اگر در آن فاز مالکیت اشتراکی است، یعنی مالکیت به لحاظ جنبه‌ی ایجابی‌اش. پس تقسیم کار به این دلیل ساده وجود ندارد.

آقای رهنما بعد از آنکه فاز دوم مارکسی را نفی می‌کند اضافه می‌کند "در اینجا تاکید بر فاز اول لنینی است که مدل جنبش‌های سوسیالیستی بعد از مارکس قرار گرفت" (۳ - ص ۴). بازهم باید یادآوری نمود و تاکید کرد که نه لنین و نه دیگر رهبران جنبش‌های سوسیالیستی هیچگاه برای رسیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی فاز اول را نقطه‌ی عزیمت خود قرار ندادند و در اینمورد نظرات لنین در رابطه با آگاهی طبقاتی کارگران، تشکیل حزب و غیره خلاف ادعای ایشان را نشان می‌دهند. آنچه درشوروی به مثابه‌ی سوسیالیسم و فاز اول در زمان لنین تحقق یافت، عملاً زمانی امکان‌پذیر شد که بلشویک‌ها قدرت دولتی را بدست گرفتند و طبق گفته‌ی مارکس تازه آن موقع "مسائلی را پیش ایشان قرار دادند" که فکر می‌کردند می‌توانند حل نمایند. به دیگرسخن این فاز در شوروی دیگر نه یک اتوپی، بلکه هستی عینیت‌یافته‌ای بود که به دنبال راه حل می‌گشت. اینکه لنین و بعد از او سایر رهبران چه اشتباهاتی کردند که این اتوپی تحقق نیافت، اکنون مورد نظر نیست و از میان اشتباهات عدیده‌ای که آنها مرتکب شدند، تنها یکی را متذکر می‌شوم و آن هم تبدیل مبارزه با ایدئولوژی به مبارزه‌ایدئولوژیکی بود که ناخودآگاه با فراموش کردن این اصل مهم از دیدگاه مارکس به حیات ایدئولوژی استمرار بخشیدند. لذا خلط واقعیت است اگر ادعا کنیم که لنین فاز اول مارکسی را نقطه‌ی عزیمت در نظام سرمایه‌داری قرارداد.

آقای رهنما بعد از مصادره به مطلوبش از فاز اول و دوم و رسیدن به "سوسیالیسمی متفاوت" (۳ - ص ۵) از "سوسیال دموکراسی رادیکال: فاز گذار به سوسیالیسم دموکراتیک" سخن می‌راند و مهم‌ترین ویژگی‌های "سوسیالیسم دموکراتیک" خود را در هشت مورد برمی‌شمارد که نشان خواهیم داد که پراگماتیسم را بجای سیاست واقعی جا می‌زند. اما پیش از پرداختن به نظرات او راجع به "سوسیال دموکراسی رادیکال" و "سوسیالیسم دموکراتیک" ش بحثم را به سؤال دوم می‌کشانم.

## ۲ - چگونگی اجتماعی شدن کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری

این سؤال را چند دهه پیش در انتقاد به آنارشیستی به نام ناصر پایدار که زیر نام مارکس نظرات او را تحریف می‌کند، طرح کردم و چون می‌دانستم درباره‌ی قانون ارزش دارای اشتباهات اصولی است و قصدم این بود که زمینه‌ی بحثی را با او آغاز نمایم، اما ایشان در پاسخش تنها به این جمله بسنده کرد "محمود از کارگران می‌خواهد بدانند که کار چگونه اجتماعی می‌شود" (۹). اکنون لازم می‌دانم این سؤال را برای آقای رهنما هم طرح کنم، زیرا پاسخ بدان روشنگر قانون ارزش می‌باشد که نمی‌توان از آن سرسری گذاشت.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری تولید اجتماعی و تخصیص کالاها خصوصی است. مارکس شرح داد "از آنجا که ارزش‌های مبادله کالا فقط نماینده خاصیت اجتماعی این اشیاء است، وجه مشترکی با خصوصیات طبیعی آنها ندارد. ما باید قبل از هرچیز بپرسیم: **جوهر اجتماعی** مشترک این کالاها چیست؟ کار است. برای اینکه کالا تولید شود باید مقدارمعینی کار در راه آن صرف کرد و در آن جای داد. من فقط از کار صحبت نمی‌کنم، بلکه

منظورم **کاراجتماعی** است. کسی که شیئی را مستقیماً برای نیازمندیهای خویش، برای مصرف خویش تولید می‌کند، **محصول** می‌سازد و نه **کالا**" (۱۰ - تاکیدات از مارکس).

توجه نمائیم چرا مارکس از کار اجتماعی سخن راند و برآن تاکید هم ورزید. به یک دلیل ساده که بارها از تکرارش هم خودداری نمود که موجودیت ارزش، واقعیتی کاملاً اجتماعی است که تک ذره‌ای مادی را شامل نمی‌شود. اما چگونه؟ کار در فرایند تولید کالائی سرمایه‌دارانه دارای دو خصلت بالفعل و بالقوه است. یکم: خصلت بالفعل کار در فرایند تولید؛

الف) کار مستقیماً خصوصی، ب) کار مشخص، پ) کار مرکب، ت) کار فردی است که رابطه‌اش را با کار به لحاظ مادی - فنی نشان می‌دهد.

دوم: خصلت بالقوه کار در همان فرایند تولید وقتی که این خصلت‌ها اما در روند مبادله به خصلت‌های بالفعل ذیل بدل می‌شوند؛

الف) کار مستقیماً خصوصی به کار اجتماعی، ب) کار مشخص به کار مجرد، پ) کار مرکب به کار ساده، ت) کار فردی به کار اجتماعاً لازم مبدل می‌گردد که در روند مبادله، یعنی شکل ارزش، این نوع کارها مناسبات اجتماعی میان انسان‌ها را برقرار می‌سازند.

کار در شکل اجتماعی‌اش کمیت و کیفیت تازه‌ای به خود می‌گیرد که به لحاظ کمی ذره‌ای ماده در محصولش به عنوان کالا نیست و به لحاظ کیفی بیانگر کار مجرد می‌باشد و دقیقاً در این رابطه است که یک وارونگی واقعی، یعنی سلطه‌ی ارزش مبادله بر ارزش مصرف تحقق می‌یابد. این نوع تحقق یافتن را می‌توان به گونه‌ی ذیل شرح داد:

۱ - کار خصوصی (الف - خصلت بالفعل در فرایند تولید) در بهم پیوستگی همه‌ی فرایندهای کار مبدل به کار اجتماعی می‌شود (الف - خصلت بالفعل کار اجتماعی در فرایند مبادله، یعنی شکل ارزش).

۲ - کار مشخص (ب - خصلت بالفعل در فرایند تولید) در برابرسازی قلمروهای منفرد تولید با حوزه‌های کار، یعنی توزیع کار مشخص در حوزه‌های کار، خصلت کیفی ارزش را به صورت کار مجرد درمی‌آورد (ب - خصلت بالفعل کار اجتماعی در فرایند مبادله).

۳ - کار مرکب (پ - خصلت بالفعل در فرایند تولید) در برابرسازی اشکال مختلف کار مبدل به کار ساده می‌شود (پ - خصلت بالفعل کار اجتماعی در فرایند مبادله).

۴ - کار فردی (ت - خصلت بالفعل در فرایند تولید) در برابرسازی کار بکاررفته در بنگاه‌های فردی در قلمرو معین تولید مبدل به کار اجتماعاً لازم، یعنی خصلت کمی ارزش، می‌شود (ت - خصلت بالفعل کار اجتماعی در فرایند مبادله).

روبین در این باره شرح می‌دهد "در اقتصاد کالائی مرکز ثقل خاصیت اجتماعی کار از مشخصه آن بعنوان کار اجتماعی به مشخصه آن بعنوان کار برابر یا اجتماعاً برابرسازنده از طریق برابرسازی محصولات کار، تغییرمکان



می‌دهد. مفهوم برابری کار دقیقاً بدین علت چنین نقش عمده‌ای را در نظریه ارزش مارکس بازی می‌کند که در اقتصاد کالائی صرفاً در صورتی اجتماعی می‌شود که خاصیت برابر داشته باشد" (۱۱).

برابرسازی قلمروهای منفرد با حوزه‌ی کار چون بواسطه‌ی اشیاء صورت می‌گیرد منجر به دو انحراف، یعنی بازتاب رابطه‌ی اشیاء با اشیاء یا رابطه‌ی اشیاء با انسان می‌شود که در واقع چیزی جز بت‌وارگی کالایی نمی‌باشد و مارکس برای اولین بار توانست در پس این دو انحراف که عادی و طبیعی به نظر می‌رسند، رابطه‌ی متقابل اشکال گوناگون کار و مناسبات آنها را میان انسان‌ها آشکار سازد و راز و نقش ایدئولوژی سرمایه‌داری را در شکل بت‌وارگی‌اش افشا نماید.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری دو فرایند تبدیل پول - کالا و سپس تبدیل کالا - پول که در بازار تحقق می‌یابند، به سرمایه‌ی شکلی قائم به ذات می‌دهند و برای سرمایه‌دار با پنهان ماندن مرحله‌ی تولید این شبهه را ایجاد می‌کنند که او از سرمایه‌ی پیش ریخته‌اش حرکت نماید و چون در فروش کالاهایش، مقدار بیشتری پول نسبت به سرمایه‌ی پیش ریخته‌اش به چنگ می‌آورد، این پول اضافی را وابسته به قائم ذات بودن سرمایه و کارکردش در بازار می‌پندارد و عملاً افشای این راز را مارکس با کشف قانون ارزش و کالبدشکافی‌اش ممکن گرداند. مارکس دو فرایند در بالا را توسط فرایند تولید تشریح نمود و راز قانون ارزش را که وابسته به این فرایند است، آشکار کرد. درحالی‌که در فرایند تحقق و انتقال ارزش، فرایند تولید پنهان می‌ماند و یا حتی به مثابه‌ی فرایندی مزاحم در تحقق ارزش درک می‌شود، مارکس در توضیح فرایند تولید ثابت نمود که ارزش‌افزایی و ارزش‌دهی سرمایه وابسته به فرایند تولید است و سود سرمایه‌دار نتیجه ارزش اضافی است که در این فرایند حاصل شده است.

حال با توجه به آن چهار اصلی که آقای رهنما از مارکس نام برد و مدعی شد می‌توان با قاطعیت از آنها دفاع کرد، درک می‌کنیم که بدون در نظر گرفتن رابطه‌ی قانون ارزش بطور مشخص با آنها، همگی شکل عام و انتزاعی بخود می‌گیرند، یعنی خلاف شیوه‌ای که مارکس به واسطه‌ی آن جامعه‌ی سرمایه‌داری را کالبدشکافی کرد. آقای رهنما بطور عام مدعی شد:

۱ - از متد و روش‌شناسی مارکس می‌توان دفاع کرد ولی روش بکارگیری این متد را ناروشن می‌گذارد، حال آنکه مارکس متدش را از طریق "منطق ویژه هر موضوع ویژه" وضع کرد. روش برای او تحقق و درک این موضوع ویژه و در رابطه با جامعه‌ی سرمایه‌داری، موضوع ویژه را، کشف راز قانون ارزش، یعنی بازآفرینی واقعیت، ارزیابی کرد و آقای رهنما براحتی از کنار این موضوع ویژه با گفتن "در مورد آن اختلاف است" می‌گذرد.

۲ - آقای رهنما معتقد است که مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را مرحله‌ی معینی در جامعه‌ی بشری خواند، لکن سخنی هم از بت‌وارگی که در این شیوه انسان کارگر را به شیئی اندازه‌پذیر مبدل می‌نماید، یعنی سخنی از وازنش سوژه بودن کارگر بزبان نمی‌آورد.

۳ - ایشان اذعان به رابطه‌ی تنگاتنگ بین تئوری و پراتیک در نظریه مارکس دارند که از نظر مارکس این رابطه‌ی تنگاتنگ تنها با نقد ایدئولوژی‌های رنگارنگ و پیکریافته در تمام بافت‌های این جامعه قابل توضیح‌اند و آقای رهنما فقط به آوردن واژه‌ی ایدئولوژی بدون پردازش به آن و روشن نمودن منظورش بسنده کرده است. در این شیوه‌ی تولیدی با پیکریافتن قانون ارزش، بی تفاوت است که این شیوه در مرحله‌ی رقابت آزاد بود و یا دوران امپریالیستی و یا در شرایط کنونی سلطه‌ی نئولیبرالیسم، این قانون به جدائی بین تئوری و پراتیک استمرار می‌بخشد، حتی بهتر است گفته شود که مانع اساسی پیوند بین تئوری و پراتیک، خود قانون ارزش است و روشن نیست آقای رهنما با کدام معیار دیگری جز با اتکاء بخود این قانون با قاطعیت از پیوند تئوری و پراتیک نزد مارکس سخن می‌گوید، در حالیکه معتقد است در اینمورد اختلاف نظر وجود دارد. شیوه تولید سرمایه‌داری به جدائی تولیدکننده از شرایط مادی و عینی زندگی‌اش باید تداوم بخشد تا تابوی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، یعنی عامل اساسی در جدائی بین تئوری و پراتیک را حفظ نماید و عملاً تشریح این تابو و کارکردش به مثابه‌ی مبارزه طبقاتی در سطح تئوری می‌تواند طبقه‌ی کارگر را به آگاهی طبقاتی‌اش مجهز نماید.

۴ - آقای رهنما از دید عدالت‌خواهانه و درک مارکس از رهایی بشر از استثمار سخن می‌گوید حال آنکه دید عدالت‌خواهانه نزد مارکس بطور مشخص در نفی استثمار نیروی کار معنا می‌یابد و نه استثمار و رهایی بشر بطور کلی و عام. دقیقاً قانون ارزش این نوع استثمار ویژه در این شیوه‌ی تولیدی را از دید کارگر پنهان می‌دارد تا بتواند فروش نیروی کار کارگر را بجای فروش کارش جا زند. کشف فروش نیروی کار به مارکس امکان داد علاوه بر مشخص نمودن استثمار، جهت مبارزه‌ی طبقاتی به سوی جامعه‌ای رها از استثمار را به لحاظ منطقی وضع نماید که به مبارزه‌ی طبقاتی هم وجه روشنگری و هم وجه ستیزه‌جویی را عطا کرد. آقای رهنما در آثاری که من از ایشان مورد نقد قرار داده‌ام، این چهار دست‌آورد را همانند اعتراف به گناه نزد کشیش بکار برده و هیچگاه نه تنها مشخصاً در اینموارد چیزی نمی‌گوید، بلکه در هر نظریه‌ای که مطرح می‌کند به نحوی به نفی آنها نیز می‌پردازد.

بحث مارکس نه بررسی جامعه بطور کلی بلکه جامعه‌ی سرمایه‌داری اینجا و اکنون است. مثلاً کشف راز استثمار نیروی کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری از آغاز تاکنون به گونه‌ای مشخص دید عدالت‌خواهانه‌ی او را از اینجا و اکنون مشخص می‌کند و نه عدالت به مثابه‌ی امری کلی که تفاوت بین استثمار در این جامعه و جوامع ماقبلش را روشن نمی‌سازد. تبیین استثمار بر پایه‌ی قانون ارزش به مارکس این امکان را داد تا این جامعه مشخص را کدگذاری کرده و در نمونه‌ی انگلستان آن را به عنوان جامعه‌ی اینجا و اکنون برای سایر جوامع الگو نماید که دیگر تمایزی در استثمار نیروی کار کارگران در آن و این زمان در انگلستان، و ایران و چین این زمان ندارد. آقای رهنما وقتی از دید عدالت‌خواهانه‌ی مارکس بدون توجه به واقعیت مشخص مطروحه در آن سخن می‌گوید، عامل آگاهی را چون عنصر ویژه‌ی تاریخ انسانی در نظر می‌گیرد که مطابق با این بینش باید اشکال قضائی و حقوقی و سیاسی، ناگزیر ریشه در ایده‌های بشر داشته باشند که به مثابه‌ی محصولات تفکر یا

لحظه‌های آن ظاهر می‌شوند. چنین بینشی مجبور می‌باشد بطور پیشا دست به اختراع تئوری‌های کلی، مانند موضوع عام و کلی عدالت اجتماعی زند تا بتواند آن را به عنوان ایده‌آل جانشین موضوع واقعی، یعنی استثمار نیروی کار نماید و بدینسان موجودیت عینی جامعه‌ی سرمایه‌داری اینجا و اکنون را که اساس بررسی علمی است، رها نماید. آقای رهنما برخلاف مارکس که هر قانون فاقد موضوع عینی را پذیرا نبود، با نسبت دادن دید عدالت‌خواهانه به مارکس، نظریه‌ی مشخص او را تحریف می‌نماید.

مارکس در بررسی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شرح داد که بررسی تولید در این شیوه با اتکاء به اندیشه‌ی ناب، خود تولید را انتزاعی و بررسی تولید به مثابه‌ی امری مادی، ناخودآگاه انسان را در حیطه‌ی طبیعت قرار می‌دهد. در حالت اول رابطه‌ی انسان با طبیعت، از تاریخ کنار می‌رود و در حالت دوم رابطه‌ی انسان تا سطح صرف میان انسان منفرد با طبیعت سوق پیدا می‌کند که خود موجب پیدایش شکافی دوگانه میان تولید، به مثابه‌ی تولید اشیاء از یکسو و تولید بعنوان رابطه‌ی بین انسان با انسان از سوی دیگر می‌شود. با قبول چنین شکافی وقتی راجع به وضعیت کارگر سخن می‌گوئیم، یعنی انسانی که با طبیعت در رابطه است، تمامی روند تولید به مثابه‌ی روندی نظم یافته توسط قوانین طبیعی برنما می‌شود و در این وضعیت کارگر تنها به مثابه‌ی بدن متجلی می‌گردد. برعکس، آن روابط کارگر با سایر انسان‌ها، روندی منحصرأ روحی و یا ایده‌آل چون مغز، هم چون آگاهی در تصور بازتاب می‌گردد، زیرا فرایند تولید در ظاهر، مناسبات تولیدی را معلول نیروهای مولده جا می‌زند تا سرشت توأمان‌شان با یکدیگر را پنهان نماید که خود علت جدائی بین سپهر اندیشه و کردار می‌شود. مارکس تاکید می‌کند برای رسیدن به یک جامعه‌ی مشخص باید از این تجرید و جدائی بین آن دو سپهر پرهیز کرد و باید متدی را اختیار نمود که مارا با حقایق و نه تجریدات آشنا گرداند.

مارکس در آموزش قانون ارزش بیان کرد درست است که انتزاع ارزش به مثابه‌ی شیوه‌ای غیرتجربی بما ثابت می‌کند که هر چیزی همانی است که هست، و این حالت تجرید را به تفاوت بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و جوامع دیگر ارتقاء می‌دهد. اما متد مارکس اثبات می‌کند اگر موضوع مشخص این جامعه الگو و خاص نگردد، این جامعه قابل درک نمی‌تواند باشد. متد برای مارکس دلالت بر یک برداشت خاص از واقعیت دارد، بدون آنکه قصد استحاله‌ی واقعیت در درون خویش یا نفی‌اش را منظور نماید، در عمل یعنی همان منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه که مارکس را واداشت هم از روش استعلائی (ترافرازنده و یا فراماندگار) کانتی و هم از روش درونماندگار هگلی پرهیز کند. برای مارکس نیازمندی‌های تئوریکی بلحاظ عینی، به مثابه‌ی ضرورت جمع‌آوری تولید و توزیع و سیاست و غیره در کنار هم درک می‌شود تا جامعه‌ی معینی را بنا گذارد و این نیازمندیها از نظر ذهنی، تعمیم الگوشدن جامعه‌ی معین و تکرارپذیری‌اش می‌باشد که در مورد انگلستان، یعنی جامعه‌ی مدرن مطرح گشت و نه جامعه‌ی انگلیس بطور خاص.

این بررسی مارا به دو کیفیت در نظریه‌ی او راهبر می‌شود.

۱ - مطالعه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی پیشرفته به جوامع کمتر صنعتی سرمایه‌داری و یا جوامع پیش‌سرمایه‌داری راه انکشاف‌شان را نشان می‌دهد که آن را در رابطه با سیاست اوپک خواهیم شکافت.

۲ - برای فرا رفتن از این جامعه همانطور که پیشتر گفتیم جدائی بین تئوری و پراتیک که در این جامعه سرشتی ایدئولوژیکی دارد، باید به این جدائی از طریق نفی ایدئولوژی پایان داد تا بتوان جدائی بین آنها را به پیوندشان، یعنی به هستی‌شناسی هستی اجتماعی و تاریخی‌شان مبدل کرد.

باتوجه به مسائل طرح شده در بالا هر جامعه‌ای که سرمایه‌داری شود در آن جامعه شیوه تولید سرمایه‌دارانه بالاچار از طریق قانون ارزش تولید و بازتولید می‌شود، یعنی یک شق که بدون آن شیوه تولید سرمایه‌دارانه غیرممکن است. لکن دموکراسی پارلمانی بورژوازی هم گرچه این راه را به مثابه‌ی الگو به کشورهای عقب‌مانده نشان می‌دهد، اما این الگو را باید به عنوان یک امکان و نه یک شق در نظر گرفت که در فصل دیگری به آن می‌پردازم.

اگر جامعه‌ی سرمایه‌داری را به مثابه‌ی یک کلیت، یعنی چیزیکه هم شامل هستی اجتماعی و هم آگاهی اجتماعی، هم شرایط عینی و هم شرایط ذهنی است، در نظر بگیریم، بحث تماما حول این محور دور می‌زند که در درون این کلیت، عینی و ذهنی به چه معنا و چگونه با هم ترکیب شده‌اند؟ اگر ذهن را جزء عین و یا لحظه‌ای در درون آن برآورد نمائیم، پس ذهن خود نیز عینی می‌باشد. بدیگر سخن ذهن وعین هر دو جزء یک روند عینی، عین - ذهن‌اند، بنابراین ذهن یک وجه و مفصل بند عین می‌باشد. با تمام این اوصاف هر چند که ذهن جزء عین باشد، معهدا به مثابه‌ی آگاهی و یا باور نیز وجود دارد که در برابر سایر اجزاء ایفاگر نقشی خاص می‌باشد، در یک حالت به مثابه‌ی باور و یا عقیده، یعنی ایدئولوژی، و در حالت دیگر به عنوان آگاهی در جدائی‌اش از ایدئولوژی و افشای راز اعتقاد و یا باور که می‌خواهند خودشان را بجای آگاهی جا بزنند. آنچه آگاهی را به مثابه‌ی جزء و برخلاف اعتقاد و یا باور می‌سازد، این است که آگاهی خود را از کل که بدان متعلق است متمایز می‌کند تا بتواند موضوعش، یعنی همان کل را مورد بررسی قرار دهد. این جنبه‌ی تمایز بدین معنا است که آگاهی هم‌هنگام، هم بخشی از هستی اجتماعی، یعنی جزو ذات هستی اجتماعی است و هم بر روی هستی اجتماعی بازمی‌تابد و آن را در درون خویش فرا می‌گیرد. ولی حتی آنزمان هم که آگاهی بر جامعه محاط می‌شود، باز هم کماکان جزئی از جامعه است. به سخن مارکس اندیشه و هستی هم در وحدت اند و هم از یکدیگر جدابند. آگاهی واقعی، به پراتیک اجتماعی تعلق دارد، بنابراین تئوری همانند پراتیک، خودش زندگی و پراتیک است. نتیجه آنکه تئوری و پراتیک هر دو به لحاظ سرشتی، در کنار یکدیگرند. آگاهی تا جائیکه یکی از اجزاء زندگی است، بدان تعلق دارد، پس تئوری یک جنبه و یا یک لحظه از کل زندگی می‌باشد. بدیگر بیان تئوری به مثابه‌ی یکی از کارکردهای ویژه‌ی عمل، در آن تجسم می‌یابد ولی عمل را در خود مستحیل نمی‌سازد، یعنی بر عمل احاطه پیدا می‌کند، آن را خارج از خویش نگه می‌دارد تا بتواند راجع به موضوع قضاوت نماید. از توضیحات آمده در بالا می‌توان دو نتیجه را به دست آورد:

۱ - در مورد متد، این واقعیت که ذهن بازتاب یافته در عین، خود جزئی از عین می‌شود. از اینرو متد می‌تواند تعمیم تئوریک را مورد تحلیل قرار دهد.

۲- اگر عین همواره شامل عین - ذهن است، پس هر دو باهم همواره روند عینی، عین - ذهن در جامعه می‌باشند بدین معنا که انسان با دو موضوع فرایند تولید هم هنگام روبرو می‌گردد، رابطه با طبیعت به مثابه‌ی موضوعی طبیعی و رابطه با انسان‌های دیگر به عنوان رابطه‌ی اجتماعی و دقیقاً این دو باهم، طبیعت را تاریخی - اجتماعی می‌کنند. لذا تمام مقولات بکارگرفته شده از سوی مارکس در توضیح جامعه‌ی سرمایه‌داری نمایانگر روابط تولید و عوامل اجتماعی - تاریخی‌اند. مثلاً روابط توزیع در سرمایه‌داری منطبق با روابط تولید در این شیوه‌اند و در عمل وجه مقابل آن را تشکیل می‌دهد، مانند کارمزدی و مزد که نمی‌توان آنها را به مثابه‌ی مقولات ناب اقتصادی در نظر گرفت. حتی مجردترین رابطه‌ای که مارکس برای کدگذاری این شیوه در روند بازنمایی انتخاب کرد، یعنی رابطه‌ی پول - کالا - پول خود بیانگر رابطه‌ی میان دوطبقه‌ی اجتماعی، یعنی کارگران و سرمایه‌داران است که مبین رابطه‌ی میان سرمایه ثابت و متغیر، یعنی رابطه‌ی میان انسان با وسائل تولید از یکسو و همزمان رابطه‌ی بین کارگر و سرمایه‌دار از سوی دیگر می‌باشد که این رابطه میان عوامل اجتماعی - تاریخی در این مناسبات، ویژه شده است "همه‌ی اهمیت کار مارکس دقیقاً در همین روند بازنمایی، توالی گام‌هایش و طی همه‌ی حلقه‌های واسطی است که بنا به منطق منطبق و نهفته در سرشت روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه در پی هم آمده‌اند، کاری که تا جائیکه من دیده‌ام و می‌شناسم، هیچیک از منتقدانش نکرده‌اند" (۱۲). بنابراین در این وحدت بین اقتصاد و جامعه، طبیعت و تاریخ، نه طبیعت به جامعه و نه جامعه به طبیعت تقلیل می‌یابد، امری که سینه‌چاکان محیط زیست و متأسفانه از جمله آقای رهنما در انتقاد به مارکس انجام می‌دهند. در تئوری مارکس نه جامعه انسانی به یک لانه مورچه کاهش می‌یابد و نه زندگی انسانی به روندی ذهنی. نتیجه ترکیب ارگانیک و وحدت آنها در یک کلیت است که خود این کلیت مشخص می‌باشد جائیکه در آن، روابط اجتماعی میان انسان‌ها و نه روابط بین اشیاء تحلیل می‌شود که در پس بت‌وارگی کالا پنهان مانده و رابطه را به رابطه‌ی انسان با اشیاء تقلیل می‌دهد. (۱۳). این وحدت ارگانیک اقتصاد و جامعه‌شناسی حال در مفهوم طبقه خود را آشکار می‌نماید که طبقه دارای معنایی دوگانه می‌شود:

اولاً، به عنوان عاملی با شرایط عینی تولید، البته در یک مرحله معین در تاریخ و تقسیم کار اجتماعی. دوماً، به مثابه‌ی عوامل سیاسی تمام روند اجتماعی انسان.

پس تحلیل سرمایه نه تنها معرف تحلیل زیربنای اقتصادی سرمایه‌داری است، بلکه همچنین معرف تحلیل از اقتصاد سیاسی بورژوازی، یعنی تاریخ اندیشه‌ی اقتصادی نیز می‌باشد. در این رابطه به وضوح روش و موضوع بطور ارگانیک بهم پیوسته‌اند. عدم درک کاراکتر عینی پویای تحلیل مارکس، یعنی دقیقاً همان وحدت عناصر نامتجانس که در آن عوامل عینی تولید بطور همزمان به مثابه‌ی عوامل ذهنی یا طبقات اجتماعی نیز معرفی شده‌اند، در واقع عدم تشخیص این حقیقت که بازیگران و سازندگان عمده‌ی این تاریخ، همواره طبقات اساسی

موجود در این جامعه‌اند، آقای رهنما را وادار می‌کند که از تعریف طبقه خودداری کند تا بتواند طبقه‌ی متوسطش را جا بیندازد و از مبارزه طبقاتی سخنی نمی‌گوید و فقط به آوردن واژه‌هایی و بدون روشن کردن برداشتش از آن بسنده می‌کند تا بتواند آشتی طبقاتی را تحت توجیه مبارزه‌ی فراطبقاتی جا بیندازد که در جای دیگر به نقد مبارزه‌ی فراطبقاتی او خواهیم پرداخت.

از نظرگاه مارکس تولید دارای دو وجه است، از طرفی وحدت توزیع و مبادله و مصرف است، از طرف دیگر تولید، پایه‌ی تمام روابط متقابل آنها نیز می‌باشد، یعنی تولید کلیت این رابطه بوده و همچنین چیزی است که آن را مشروط و معین می‌سازد، لذا نمی‌توان آن را به عنوان مقوله‌ی پیشا در نظر گرفت.

شرح دادم رابطه‌ی پول - کالا تنها یک رابطه اقتصادی میان طبقات اجتماعی نیست و همچنین یک سلسله کامل از شرایط سیاسی و حقوقی و غیره را نیز دربرمی‌گیرد. رابطه‌ی میان نیروی کار و وسائل تولید، یعنی سرمایه، رابطه‌ای با اشکال معین قضائی و سیاسی است که می‌تواند کارگر را به کارگر آزاد، یعنی فردی که با اختیار خودش وارد یک قرارداد می‌شود، مبدل کند. به دیگر سخن این رابطه وقتی ایجاد می‌گردد که آن تساوی صوری یا ثانوی را، همانگونه که مارکس در ربط با تغییر پول به سرمایه توضیح می‌دهد، در نظر گیریم. در مورد جامعه‌ی سرمایه‌داری مارکس از درون این وحدت میان اقتصاد و اشکال قضائی و سیاسی بود که نقش بنیادین اقتصاد را استنتاج کرد و دقیقاً به یمن همین وحدت است که جامعه‌ی سرمایه‌داری مبدل به موضوع معین و لذا مرحله‌ای معین در زندگی انسان‌ها می‌شود. لزوم همزمان در نظر گرفتن روابط تولید و مبادله با هم و لزوم در نظر گرفتن تولید به عنوان عامل مسلط در درون این رابطه و منتج از آن، ضرورت سرشتی یکی در دیگری را که دیگر از هم جدایی‌ناپذیرند، لزوم شناخت جامعه‌ی سرمایه‌داری را بعنوان موضوع معین آشکار می‌کند و بنابراین تحلیل جامعه‌ی سرمایه‌داری را در تحلیل جامعه‌ی اینجا و اکنون مشخص می‌سازد.

برعکس تحلیل مارکس، سوسیال دموکرات‌ها طبیعت و تاریخ را از هم انشقاق می‌کنند و دقیقاً به علت همین انشقاق است که مثلاً بحران‌ها را کائوتسکی به کمبود مصرف وابسته کرد و یا در شرایط کنونی، محیط زیست و کارکردش را از سپهر تولید جدا می‌نمایند تا از آن مستمسکی در کمبود نظریه مارکس راجع به محیط زیست بسازند. دیده می‌شود که نزد سوسیال دموکرات‌ها، رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک، به رابطه‌ی علت و معلولی تبدیل می‌شود و نه رابطه‌ی متقابل و سرشتی آنها در یکدیگر و با هم.

آنچه تئوری مارکس را برجسته می‌نماید روند تولید و بازتولید سرمایه‌داری است که نه فقط تولید کالاها و تولید ارزش اضافی، بلکه تولید تمامی روابط اجتماعی ملزوم با آن را نیز دربرمی‌گیرد، حال آنکه نزد سوسیال دموکرات‌ها این روند به اشکال مجزا و مجرد تجزیه می‌شوند. در یک طرف روند طبیعی و در طرف دیگر روند اجتماعی - تاریخی، در یک طرف محیط زیست و در طرف دیگر تولید و بقول آقای رهنما تولید لجام‌گسیخته تحت شرایط نئولیبرالیستی که می‌توان مناسبات تولید سرمایه‌داری را چنان عقلانی کرد تا لجام آن در دست انسان قرارگیرد. البته جواب او را هگل با "نیرنگ عقل" پیش از مارکس داده است. سخنانی که دانسته و

آگاهانه با ندیده انگاشتن تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه از دیدگاه مارکس و با جداکردن این دو روند آقای رهنما را وادار می‌کند تا به اصطلاح آن همه ایرادات را به مارکس وارد نماید. آقای رهنما محور اساسی تئوری مارکس، یعنی قانون ارزش را با گفتن یک جمله ناقابل "در مورد آن اختلاف است" ندیده می‌گیرد تا با ردیف کردن موضوعاتی چون محیط زیست، زنان و غیره به اصطلاح به عنوان انسانی آزاداندیش تحت پوشش جمله ای کلی و عامه‌پسند که "مارکس همه چیز را نگفته"، از در عقب نظرات ضد مارکسی‌اش را مطرح کند و توجه نمی‌کند که شرط آزاداندیشی تحریف نکردن نظرات دیگران است.

توجه نمائیم که کاتوتسکی سوسیال دموکرات که نه نئولیبرال بود و نه در دوران نئولیبرالیسم زندگی می‌کرد با ندیده انگاردن قانون ارزش و در توجیه شیوهی تولید سرمایه‌داری از مضربودن سرمایه مالی و مفیدبودن رقابت که سرآخر به تشکیل یک انحصار منجر خواهد شد که می‌توان آن را کنترل نمود، صحبت کرد و آقای رهنما نیز از رقابت سازنده سخن می‌راند بدون آنکه شرح دهد این رقابت سازنده را باید عرض کدام جوهر یا موضوع واقعی دانست.

آقای رهنما به مارکس ایراد می‌گیرد که "مارکس محصول زمانه خود بود و با درک علمی آنزمان گاه با قاطعیت بیش از حد نظر می‌داد. مثلاً در پیشگفتار ۱۸۵۹ می‌گوید ... تحول مادی شرایط اقتصادی تولید ... را با دقت علوم طبیعی می‌توان تعیین کرد... با دانش امروزی نه تنها مفهوم علوم اجتماعی از جمله اقتصاد را نمی‌توان با علوم طبیعی که موضوع بررسی‌شان اشیاء و روابط ارگانیک و مکانیکی است، مقایسه کرد - بعبارت دیگر نمی‌توان سطح پیچیده‌تر رفتار انسانی، روان‌شناختی و روابط اجتماعی را به حد سطح نظام مکانیکی و نباتات و غیره تقلیل داد - بلکه علوم طبیعی نیز آن «دقت» مورد نظر را ندارند. به بیان دیگر امروز از علوم «دقیقه» صحبتی نیست" (۱ - ص ۱۸). در این دیدگاه آقای رهنما، مارکس نابغه به انسان مفلوکی بدل می‌شود که قادر به تشخیص تمایز بین رفتار اجتماعی و روابط مکانیکی نبود.

آقای رهنما توجه نفرموده‌اند که مارکس از "تحول مادی شرایط اقتصادی" سخن گفته و امروزه با توجه به توضیحات بیش از حد فراوان در تمایز قائل‌شدن ظریف بین "شرایط مادی" از "شرایط عینی" و عدم توجه به آن را دیگر نمی‌توان عیب مارکس تلقی کرد. آنچه مربوط به امر "مادی" در تمایز با امر "عینی" می‌شود همان شکل‌پذیری مادی واقعیت یک جسم مادی است مثل یک صندلی و یا یک ماشین که در تولید بکارگرفته می‌شود و اشکال مادی بخود می‌گیرند. لکن رابطه‌ای که کارگران با ماشین ضمن تولید برقرار می‌کنند رابطه‌ای است عینی. این تمایز ظریف را می‌توان در رقص بالرینی نشان داد که رقصش بدون وجود مادی‌اش غیرممکن می‌باشد اما رقص او را عینی می‌خوانیم، زیرا به مجردی که رقص را قطع نماید هیچ شکل مادی از آن باقی نمی‌ماند. نتیجه آنکه هر واقعیت مادی حتماً واقعیتی عینی است ولی هر واقعیت عینی ضرورتاً شکل مادی بخود نمی‌گیرد. توجه کنیم به نظریه مارکس راجع به نیروهای مولده. نیروهای مولده بصورت وسائل تولید همواره شکل مادی بخود می‌گیرند، اما مناسبات تولیدی زمانیکه به مثابه‌ی نیروی مولده محسوب می‌شوند مانند

این وسائل شکل مادی بخود نمی‌گیرد. بنابراین تمام ایرادات ایشان به مارکس و به صحرای کربلا زدن در واقع عدم توجه ایشان را به همان تمایز بسیار ظریف نشان می‌دهد که برعکس غفلت ایشان، مارکس بدان دقت مبذول کرد. برای ساختن یک ماشین تولیدی، سازنده‌اش با رعایت کاملاً دقیق قوانین فیزیک و شیمی، یعنی بطور کلی با بکارگیری و رعایت کاملاً دقیق علوم دقیقه، می‌تواند آن ماشین را بسازد زیرا هرگونه اشتباه در بکارگرفتن علوم دقیقه یا ساختن ماشین را غیرممکن می‌نماید و یا با عیوب در ساختمان آن بکارگرفتنش را در حوزه‌ی تولید ناممکن می‌گرداند. اما وقتی که ماشین بدون عیب در کارخانه‌ای بکار گرفته شود، دقیقاً روشن می‌سازد که چه تعداد کارگر زائد گشته و بازهم بکارگرفتن ماشین دقیقاً به کارگران شاغل اعمال می‌شود که اعمال‌شان را ضمن کار تابع فرامین ماشین نمایند. در این مورد ویژه نه تنها تعیین شرایط مادی برحسب منطق علوم دقیقه ممکن، ضروری و الزامی می‌شود، بلکه همچنین با همان دقت نیز شرایط عینی تولید را نیز ملزوم می‌نماید. "امروز در پیشرفته‌ترین دستگاه‌های محاسباتی برای تعیین قیمت‌ها و مزدها، آنهم میزان مزد برحسب قطعه‌کاری هم است، یعنی هر قطعه از یک ماشین بزرگ چقدر کاربرده است. بدیگرسخن حتی خود دستگاه‌های محاسباتی علم اقتصاد بورژوائی هم در عمل، راه دیگری برای محاسبه ارزش و بنابراین قیمت، جز مقدار کاراجتماعاً لازم برای تولید و بازتولید یک قطعه از پروسه تولید را ندارد" (۱۴).

مفهوم نیروی کار که مارکس بکار برد، در عمل درک پدیده‌ی جدیدی است مربوط به شیوه تولید سرمایه‌داری اینجا و اکنون، و تا زمانیکه این شیوه پا برجاست این مفهوم نیز به مثابه‌ی فهم یک چیز خاص معنا دارد که با توجه به آن و قانون ارزش می‌توان مفهوم طبقه را به لحاظ سلبی و ایجابی تبیین کرد. اگر تحلیل مارکس را بدقت دنبال نمائیم فهم این چیز خاص، یعنی نیروی کار، چیزی جز بیان تفاوت‌های اساسی نمی‌باشد که کارگر طبق آن در شرایطی تاریخی ظاهر گشته است و این شکل کارگر را از تمام اشکال قبلی‌اش متمایز می‌کند. مثلاً کارگر که شرایط مادی تولید به او تعلق ندارد، همانند برده‌ای کار می‌کند که به او هم شرایط مادی تولید تعلق نداشت، اما در تقابل با برده که متعلق به برده‌دار بود، رابطه کارگر و مالک شرایط مادی تولید، یعنی سرمایه‌دار، رابطه‌ای قراردادی است و از این رو تابعیت کارش او را استلزاماً تابع کارفرمایش نمی‌گرداند. بنابراین درک این پدیده‌ی خاص، یعنی مفهوم نیروی کار، از جانبی درک آن را بطور سلبی از سایر پدیده‌های هم‌سنخش روشن می‌سازد، از جانب دیگر چنین مفهوم خاص ما را به درک تقابل و یا تفاوت اساسی این مقوله‌ی ویژه و بنیادین در نظریه مارکس، یعنی ویژگی ایجابی کارگر معاصر، راهبر می‌شود و همین تفاوت اساسی، پایه‌ای می‌شود تا ایدئولوژی‌بودن ادعای آقای رهنما را درباره‌ی "طبقه‌ی متوسط" محک زنیم، که در بخش مربوط به طبقه‌ی متوسط به آن خواهیم پرداخت.

بدیهی است که توسط مفهوم نیروی کار می‌توان کار در شکل مجرد و یا کار بطور کلی را تعریف نمود، یعنی همان مصرف نیروی کار بدون در نظر گرفتن کار مشخص. اما در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که نیروی کار از همه‌ی شرایط عینی کار بطور کلی جدا می‌شود و دقیقاً این شرایط در نقطه مقابل آن جمع می‌شود. این تقسیم



کار اجتماعی که در واقع بیانگر مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه است، بما این امکان را می‌دهد تا طبقات مشخص در این جامعه را بلحاظ سلبی و ایجابی تعیین نمائیم تا به درک دقیق از مبارزه طبقاتی نائل شویم. در این جامعه چون قانون ارزش حکمفرما است، دیگر هدف کار نه تولید ارزش مصرف، آنگونه که هدف کار در اشکال پیشین موضوع اصلی بود، بلکه تولید ارزش‌های مصرف تنها به مثابه‌ی وسائلی در جهت ترمیم و جذب نیروی کار تولید می‌شوند و عملاً این نقطه‌ی گسست با اشکال قبلی نقش "نقد منفی، نقد مثبت" را عمده می‌گرداند. در چنین جامعه‌ای انتزاع کار از کار مشخص تنها وسیله ممکن برای در نظر گرفتن اختلاف ویژه باخصلت واقعی کار، یعنی تولید ارزش مصرف، در جامعه‌ی بورژوازی را عیان می‌کند. بدین نحو که شیوه مشخص کار فقط به عنوان وسیله و نه مقصود کار منظور می‌شود، یعنی کارهای مشخص در این شیوه به مثابه‌ی "وسائل خرج نیروی کار" و کالاهای گوناگون کارگران به عنوان وسائل جذب و ترمیم انرژی کارشان بکارگرفته می‌شوند. مارکس با توجه به این مسائل بود که از روند تولید ارزش بعنوان روندی خاص در این شیوه حرکت کرد و اثبات نمود چگونه این روند خود را به مثابه‌ی روند کار، یعنی بعنوان شکل‌دهنده‌ی ارزش‌های مصرف و یا یک روند ارزش‌گذارانه ارائه می‌نماید.

طبق نظر مارکس خصلت کلی کار، یعنی کار بطور عام موافق و سازگار ساختن اشیاء طبیعی با نیازهای انسانی، در این جامعه صرفاً به ابزاری ساده در روندی تقلیل می‌یابد که مقصود آن نه برآورد کردن نیازهای انسانی، بلکه هدفش تلفیق این نیروی زنده با مادیت بیروح اشیاء می‌شود، جائیکه به نظر مارکس کار مرده بر کار زنده تسلط می‌یابد. با یک چنین برداشتی از کار، مارکس قادر شد آن را چون مفصلبندی در درون یک پروسه‌ی خاص، یعنی ارزشگذاری، در نظر گیرد و دقیقاً با بررسی و تحلیل این پروسه‌ی خاص ارزشگذاری، توانا گشت خصلت کلی کار را نیز در اعصار پیشین درک نماید و میان کار انسان و فعالیت حیوانات تمایز قائل شود و در سرمایه شرح دهد: "انسان در ضمن کار نه تنها شکل موادی را که با آنها کار می‌کند تغییر می‌دهد، بلکه همچنین هدف خویش را تحقق می‌بخشد، هدفی که چون قانون بر اعمال او حکمفرماست و او ناگزیر است تا اراده‌ی خویش را تابع آن سازد". از نظرات مطرح شده در بالا برخلاف ادعای آقای رهنما "راجع به نیاز" که مارکس آن را هدف فاز دوم خواند و ایشان تامین نیاز را غیرممکن دانست، می‌توان نتایج ذیل را از آن استنتاج کرد:

اولاً می‌توان نیاز را برحسب کمیت تعیین کرد و ثانیاً تبدیل کار مجرد به کار مشخص را به مثابه‌ی امری کیفی و لذا نیاز مبرم انسان و هدف گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی نیز برآورد کرد. بدان خواهیم پرداخت.

مارکس تحلیلش را از واقعیت‌های موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری اینجا و اکنون و در تمایز با سایر اشکال پیشین که روابط طبیعی در آنها مسلط بودند و حالا عمدتاً تحت سلطه سرمایه قرار گرفته‌اند، آغاز می‌کند که توجه به همین یک مورد، یعنی سلطه‌ی سرمایه بر طبیعت، ابطال تمامی بحث‌های مربوط به محیط زیست را که آن را از کارکرد سرمایه جدا می‌سازند، نشان می‌دهد و بما می‌آموزاند که نظم زمانی - تاریخی معکوس شده است و حال با سلطه‌ی سرمایه بر طبیعت بایستی این رابطه‌ی مشخص با محیط زیست را در نظر گرفت.

درباره‌ی مالکیت‌های ارضی در شیوه‌های ماقبل سرمایه‌داری که به نظر مارکس این نوع مالکیت تعیین‌کننده بودند، لاکن اکنون رانت ارضی به یکی از لحظات تابع سرمایه مبدل شده است و در نتیجه رانت ارضی امروزه ممکن نیست بدون وجود سرمایه درک شود، حال آنکه وجود سرمایه بدون رانت ارضی قابل فهم است. کشف قانون ارزش در عمل افشای محتوای اقتصادی پوپولیسم است بطوریکه این قانون می‌بایستی بطور تجربیدی و بدون توجه به اشکال تاریخی متفاوت ساخت‌های اجتماعی، بلکه در ارتباط با ارگانیزم جامعه‌ی بورژوازی مورد بررسی قرارگیرد و چون کار تنها در این جامعه است که بدین نحو اجتماعی می‌شود، مارکس توانست بر پایه تحقیقات ویژه‌ی قوانین سرمایه‌داری، مثلاً ارتش ذخیره‌ی کار، نقش زنان را در جامعه و حوزه‌های کار مشخص نماید. مارکس شرح داد "انسان نفس فعالیت حیاتی خویش را موضوع آگاهی‌اش و خواستش می‌سازد" لذا مطابق این نظریه فعالیت آگاهانه‌ی انسان تا جائیکه خصوصیت انسان است، خود یک هستی طبیعی - عینی، یعنی بخشی از طبیعت است. پس رجوع انسان بخودش و به نوع خودش در بنیاد همچنین رجوعی به سایر هستی‌ها، اعم از هستی‌های طبیعی و یا هستی‌های اجتماعی می‌باشد که می‌باید پیوند واقعی بین فرد، انسان‌های دیگر و طبیعت را ممکن گرداند. هرگونه جدائی میان آن سه عامل، مثلاً جداکردن محیط زیست از جامعه‌شناسی، ناخودآگاه به یک دوگرایی تاریخ و طبیعت کشانده می‌شود.

عظمت کارمارکس واقعاً در آن بود که به جدائی طبیعت از تاریخ، اقتصاد از سیاست و سیاست از جامعه‌شناسی پایان داد و بر این پایه تصور از دوفاز را مطرح کرد، نمونه‌های ایده‌آل که می‌باید توسط پراتیک مشخص انسان بعد از نفی قانون ارزش و برحسب حل مسائل مشخص تحقق یابند. اما ایده‌آل آقای رهنما چون قابل تحقق نیست خصلت توجیه‌گرایانه بخود می‌گیرد که صرفنظر از کپی‌برداری از نظریه‌ی ماکس وبر، از طرف دیگر توجیه‌گری برنشتینی که گفت "هدف وسیله را توجیه می‌کند" را وارد معاملات سیاسی‌اش علیه مارکس می‌نماید و بدین ترتیب آموزش اساسی مارکس، یعنی آگاهی نسبت به هر توجیه را، به دست فراموشی می‌سپارد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری گزینش بازار به مثابه‌ی سرزمین اقتصاد، در عمل همان پیش‌داوری قدیمی را همواره احیاء می‌کند که چون وسائل رفع نیاز محدودند، پس بایستی نیازها خودشان را با این وسائل منطبق سازند. بدیگر سخن سنجش پذیرکردن نیازهای انسان که چنین تفسیری بطور ذهنی نیاز انسان را وابسته به پولی که در اختیار دارد و در بازار می‌تواند آن نیاز را ارضاء نماید، تقلیل می‌دهد و در نتیجه سپهر بازار تبدیل به مطالعه‌ی اقتصادی می‌گردد و نیازها تا سطح کمی و برابر با عقل در سرمایه‌داری کاهش می‌یابند تا اساساً نیازها در مرتبه کیفی مطرح نشوند چه رسد به ارضاء آنها. طبق این دیدگاه مقولاتی از قبیل پول و سرمایه، نه برحسب نیاز واقعی برای مصرف، بلکه برحسب عقایدی که راجع به آنها داریم، تعریف می‌شوند. آقای رهنما از یک عنصر اساسی در تفکر مارکس، یعنی فرماسیون شیوه تولید سرمایه‌داری استفاده صوری می‌کند. درحالی که نزد مارکس تحلیل شیوه تولید سرمایه‌داری، تحلیلی مشخص از شرایط ویژه با منطق ویژه است که مارکس قادر گشت این شیوه را با اثبات انتزاعات تعیین‌گرا در آن، مرحله‌ای در تکامل جامعه‌ی انسانی بخواند، اما مارکس

تنها به تشریح تجربیات که واقعی‌اند، بسنده نکرد و به تحلیل تاریخی شرایط تکوین این جامعه و بیان معقول آن نیز پرداخت و نشان داد تجربیاتش ماهیت عملکردی دارند و توانست قوانین ارزشی جاری در این جامعه را بر حسب عملکردهایشان مورد بررسی قرار دهد و بجای تفسیر ایده‌آل از وقایع در بازار کالاها که تحت رقابت عملی می‌شوند، ثابت نماید که رقابت به مثابه‌ی پرچم پرافتخار آزادی در این جامعه نه عرض یک موضوع واقعی، بلکه عرض یک انتزاع است که به آن این امکان را می‌دهد تا خود را بعنوان عرض واقعی و در نتیجه آگاهی واقعی جا زند و دقیقاً کشف کذب این آگاهی دروغین چیزی جز واقف‌گشتن به آگاهی واقعی نمی‌باشد. آقای رهنما با گفتن "قانون ارزش مورد اختلاف است" بدون هیچگونه دلیل تئوریکی از قول مارکس متذکر می‌شود که "ماهیت تضاد کار و سرمایه تغییری نکرده" (۳ - ص ۹) و مدعی می‌شود "... مارکس با نبوغ بی‌نظیرش آنها [منظور ایشان از آنها تضاد کار و سرمایه است] را تحلیل و نقد کرد اما آنچنان تغییرات وسیع و سریعی در این نظام صورت گرفته و می‌گیرد که مبارزین ضد سرمایه‌داری ناچارند دور از برخوردی قدسی با تاریخ گذشته، مدام در جستجوی کشف راه‌ها و شکل‌های جدید مبارزه بر علیه سرمایه‌داری و چگونگی گذار به سوسیالیسم باشند" (۷ - ص ۱۶).

متذکر می‌شوم که نمی‌توان پذیرش تضاد کار و سرمایه از جانب آقای رهنما و من را به معنای اتحاد نظر دانست. من معتقدم که دقیقاً مارکس بعد از کشف قانون ارزش و کالبدشکافی آن به تضاد کار و سرمایه رسید و سرمایه را به مثابه‌ی یک انتزاع، یعنی قوی‌ترین شکل ایدئولوژی در نظام سرمایه‌داری برآورد نمود و آگاهی واقعی را در شناخت از این انتزاع بررسی کرد و گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را نفی این انتزاع دانست بنابراین قانون ارزش و تضاد کار و سرمایه دو بیان از یک واقعیت‌اند. ابرام و پافشاری من بر این اصل را می‌تواند آقای رهنما قدسی محسوب کند، اما ایشان موظف‌اند شرح دهند چگونه به تضاد کار و سرمایه از دیدگاه مارکس معتقد است ولی قانون ارزش را مورد سؤال می‌داند؟ از دو حال خارج نیست یا می‌توان بدون اتکاء به قانون ارزش، تضاد کار و سرمایه را اثبات نمود که این وظیفه‌ی آقای رهنما می‌شود که به این مسئله جواب گوید و در صورت اثبات آن، صحبت از نبوغ مارکس غلوی بیش نیست، بلکه باید اذعان نمود که مارکس هیچگاه قادر نگشت تئوریش را بر یک پایه‌ی منطقی استوار سازد. و یا اثبات تضاد کار و سرمایه، عجین با قانون ارزش است و حال آقای رهنما بازهم باید ثابت کنند با اتکاء به کدامین نظریه از قول مارکس به تضاد کار و سرمایه رسیده است؟

سرمایه به مثابه‌ی یک انتزاع در این نظام مانع اساسی در آگاهی یافتن توده‌ها است بی‌تفاوت است که چه تغییرات سریع و وسیعی هم که در جامعه‌ی سرمایه‌داری رخ داده باشد، بازهم از کیفیت اصل اساسی تئوری مارکس، یعنی از مبارزه با این انتزاع به عنوان سد راه گذار به سوسیالیسم، نکاسته است. صحبت بازهم حول همان تغییر شرایط است که همواره مستمسکی فرصت‌طلبانه را در اختیار می‌گذارد به نحوی که در نظر آقای رهنما این تغییرات وسیع و سریع مبارزین را مجبور می‌کند که مبارزه‌شان را نه با تضاد اساسی، یعنی

سرمایه‌داری، بلکه در شرایط کنونی به سرمایه‌داری لجام‌گسیخته معطوف دارند و فعلا به سرمایه‌ای هم که تحت سرمایه لجام‌گسیخته رنج می‌برد فرصت داد تا در این مبارزه شرکت کند. آقای رهنما روشن نمی‌سازد که اگر ماهیت کار و سرمایه تغییری نکرده است و ماهیت سرمایه از نظر مارکس انتزاعی است، چرا با اتکا به این ماهیت و محور قراردادنش به مثابه‌ی یک انتزاع، که در بررسی‌های آقای رهنما در تائید و یا تکذیب این انتزاع سخنی هم گفته نشده، تشریح تغییرات را با در نظر گرفتن انتزاع سرمایه، باید برخورد قدسی نامید؟ بدین ترتیب به شیوه خود ایشان، یعنی پذیرش تضاد کار و سرمایه در حرف و برعکس قدسی خواندن قانون ارزش، به تحقیر مارکس می‌پردازد، همانطور که پیش از این در تحقیر طرفداران مارکس نوشت "گویا مارکس و دیگر بزرگان تاریخ مارکسیسم جواب همه چیز را داده‌اند و مارکسیست‌ها کافی است به آن کتاب مقدس مراجعه کنند" (۱) - ص ۱۷).

این شیوه‌ی بسیار رایجی در تاریخ است که در تجلیل از شخصیت‌ها نظریه‌ی اساسی‌شان را تحریف می‌کنند. یکبار دیگر و با تاکید به آنکه فهم تضاد کار و سرمایه بدون توجه به قانون ارزش غیرممکن می‌باشد و تحلیل قانون ارزش به مثابه‌ی تجرید علمی نزد مارکس بی‌معنا نیست زیرا این تجرید خصلت‌نمای موضوع مشخص در این جامعه است و دقیقا استقلال یافتن این انتزاع و کشف آن بعنوان ایدئولوژی نبوغ مارکس را آشکار می‌کند. همانطور که تجرید قدرت باران از باران و وارد کردن آن قدرت در روابط انسانی به آفرینش خدای باران و عقیده به این خدا منجر گشت، خدای جامعه‌ی سرمایه‌داری هم با انتزاع شدن قانون ارزش به مثابه‌ی ایدئولوژی باور انسان‌ها را شکل می‌دهد. طبق این باور انسان‌ها به حرکت درمی‌آیند و چون عمل می‌نمایند، فکر می‌کنند آگاهند، درحالی که باوری را پذیرفته‌اند و عمل‌شان توسط باور به آنان دوسیده می‌شود. قانون ارزش مانند خدای باران و یا هر خدای لاهوتی و ناسوتی به مثابه‌ی ایدئولوژی، یعنی انتزاع پیکریافته، تصویری از مناسبات اجتماعی را به انسان نمی‌دهد، بلکه با انتزاع از آن تصور طرح مناسبات سرمایه‌داری، یعنی تصور چیزی، را که حال خودش تعیین‌گرا نیز شده است، به عنوان طرح تعیین‌کننده مناسبات اجتماعی در برابر انسان قرار می‌دهد و دقیقا این طرح در کتاب "سرمایه" مارکس تحلیل شد و کدگذاری مشخص آن به مثابه‌ی تضاد کار و سرمایه را موضوع آگاهی برای انسان قرار داد. آقای رهنما با پذیرش تضاد کار و سرمایه ولی ندانم کاری‌اش راجع به قانون ارزش مجبور می‌شود با فروتنی ویژه‌اش هر فردی که به او اشتباهش را یادآوری کند، برخورد او را قدسی و خود آن فرد را به اصطلاح خودمانی در زبان محاوره «خل وچل» بنامد اما هیچ زمان استدلالی نمی‌آورد که چرا رجوع به یک کتاب که یک قرن ونیم از نوشتنش گذشته است، را بایستی قدسی برآورد نمود؟ قدرت ساطع از ایدئولوژی همواره می‌تواند در نفی تئوری، اشکال گوناگونی را بخود بگیرد. آقای رهنما برای نفی تئوری، منتقدان خود را به قدسی دانستن تئوری متهم می‌کند.

نقد منفی برای ما روشن می‌نماید که قانون ارزش در این شیوه تولیدی، اصل بنیادین را تشکیل می‌دهد و چه موانعی را این قانون در برابر آگاهی انسان ایجاد کرده است. آگاهی به این موانع و نفی‌شان خود چشم‌انداز اتوپی

است که برخلاف برداشت آقای رهنما ایده‌آل دست نیافتنی نمی‌باشد، یعنی نفی استثمار در صورت نفی سرمایه‌داری در همه اشکالش، چه لجام‌گسیخته و چه غیر لجام‌گسیخته!! ایده‌آل طرح‌شده از جانب مارکس وعده و وعید دروغین برای بسیج کارگران در مبارزه طبقاتی‌شان نیست آنطور که آقای رهنما و سوسیال‌دموکرات‌ها از قرن گذشته آن را وعده می‌دهند. نقد قانون ارزش بیانگر مبارزه‌ی طبقاتی در عرصه‌ی تئوری است، تئوری‌ای که برعکس واقعیت موجود در این جامعه که آزادی در آن تابع دموکراسی است تا تابوی مالکیت خصوصی آن را حفظ نماید و لذا به جدائی تئوری و پراتیک استمرار می‌بخشد، باید مستدل سازد چرا آزادی‌ای که برای آن مبارزه می‌کنیم، بایستی بتواند حوزه‌های کارکرد دموکراسی را تعیین نماید تا بتواند به این جدائی پایان بخشد.

کشف قانون ارزش توسط مارکس برای او ممکن ساخت تا جامعه‌ی سرمایه‌داری را به مثابه‌ی موضوعی وارونه درک نماید و در تشریحش این وارونگی را در دو جهت رمزگشائی نماید و موضوع آگاهی ما سازد:

۱ - "حکومت کالا بر انسان، یعنی وارونگی رابطه‌ی سوژه - محمول.

۲ - حکومت ارزش مبادله بر ارزش مصرف، یعنی وارونگی واقعیت" (۱۵). افشای ماهیت وارونگی به عنوان دورشدن آگاهی از حقیقت واقعی روابطی است که به این واقعیت شکل وارونه می‌دهند و آگاهی به این وارونگی را مدیون مارکس هستیم که در همان کتاب «مقدس»ش تشریح کرده است.

نقد مارکس به این وارونگی علاوه بر تحلیل وارونگی شکل وجودی مدرنیته، اثبات این واقعیت است که دموکراسی بورژوائی به زندگی این وارونگی تداوم می‌بخشد. در نقد بت‌وارگی مارکس مستدل نمود در این جامعه زمانی حکومت سرمایه بر انسان ممکن می‌شود که ابتدا در آن کالاها شخصیت یابند و روابط انسان‌ها را مفصل‌بندی کنند. آگاهی به این بت‌وارگی کالائی است که محمل‌های لازم و ضروری را برای نفی آن ممکن می‌گرداند. بنابراین تفهیم تفاوت مابین کالا و محصول بیانگر آگاهی انسان است که درک می‌کند که با غلبه‌اش بر سلطه‌ی کالاها نه تنها می‌تواند کالای فرمان‌ده بر انسان را از سریر قدرت‌ش بزیر کشاند و آن را به محصول مورد نیاز انسان مبدل نماید، بلکه انسان را در این کارکردش انسان می‌سازد، یعنی دو تغییر کیفی توسط آگاهی که پوشش فراگیر انقلاب سیاسی و ایجاد هژمونی علیه روابط سرمایه‌داری، هم چنین سرمایه‌داری لجام‌گسیخته‌ی آقای رهنما را، تامین می‌گرداند.

چنین آگاهی‌ای انسان را توانا می‌سازد تا امکان تجریدی و امکان منطقی را از منظر چنین آگاهی در نفی موانع گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی در انقلاب سیاسی بلحاظ تئوری تدارک بیند و بازهم این آگاهی انسان را قادر می‌نماید تا در سطح عمل وسائل لازم برای رسیدن به آن اتوپی، یعنی جامعه‌ی سوسیالیستی را، آماده نماید.

همانطور که در جامعه‌ی سرمایه‌داری کالا بر انسان سازنده‌ی آن سلطه دارد، دولت مدرن بورژوازی هم مسلط بر جامعه‌ی مدنی است که با غلبه بر آنها، کالاها کارکرد اجتماعی‌شان را از دست می‌دهند و دولت سوسیالیستی نیز تابع اراده‌ی انسان می‌شود. بنابراین تمام مقولات رایج در این جامعه مانند عرضه و تقاضا، رقابت، سود، کارمزدی،

دموکراسی، دولت و غیره به عنوان عوامل بیگانه بایستی مورد انتقاد قرار گیرند تا آگاهی به آنها و کارکردهایشان به خودآگاهی انسان از خود راه ببرد، یعنی آگاهی به همان رنگارنگ بودن ایدئولوژی در این جامعه که در سطح توصیف خودشان را چون مقولاتی معتبر و جاودانی برای تمام اعصار و لذا غیرقابل تغییر همچون فطرت انسان جا می‌زنند تا بعنوان خدایان ناسوتی به برداشت انسان از این جامعه رنگ مذهبی بزنند. دقیقاً آگاهی به رازهایی که این مفاهیم در کارکردهایشان پنهان می‌کنند تا آگاهی واقعی نسبت به آنها را وارزش کنند، خود عاملی در درهم شکستن زنجیره‌های از خودبیگانگی انسان می‌شوند. بنابراین خواست واژگونی و یا درهم شکستن نهادهایی که به هستی اجتماعی این مفاهیم اعتبار و در نتیجه تداوم می‌بخشند نظریه مارکس را می‌سازند، یعنی افشای جهانی وارونه آنگونه که هورکهایمر هم اظهار کرد "هدف مارکس واژگون‌سازی مناسباتی است که در آنها انسان موجودی تحقیرشده، برده‌وار، مطرود و ترک‌شده است، بود". از این رو برای تحقق بخشیدن به جهانی ایستاده بر پا باید تمام ابعاد موجود در این جامعه‌ی بر روی سرایستاده، چه جامعه‌ی مدنی و چه دولت انتزاعی فراتر قرار گرفته بر فراز جامعه‌ی مدنی را در نقد ایدئولوژی‌هایی که به هستی این جامعه تداوم می‌دهند، آشکار نمود و نشان داد چرا جامعه‌ی مدنی در این جامعه ملک طلق سرمایه‌داران می‌شود تا به یاری دولت‌شان بتوانند به دلخواه آن را دستکاری نمایند. وظیفه روشنگری و ستیزه‌جویی نقد مارکسی علیه این توجیحات، مثلاً تولیدگرایی سوسیال دموکراسی که رفاه را به افزایش مزد تقلیل می‌دهد و ایجاد اشتغال به واسطه‌ی سرمایه‌گذاری بیشتر را، ممکن می‌خواند، یعنی توهم ایدئولوژیکی و مانعی در آگاه ساختن کارگران، و تنها توسط افشای کارکرد قانون ارزش از طریق کتاب مقدس!! امکان‌پذیر می‌گردد که هورکهایمر در تاکید آن قید نمود "از دیده‌ی متخصصان اقتصادی به مارکس ننگریم، بلکه ازچشمان انسانی به او نگاه کنیم که درجهان وارونه زیست می‌کند و خواستار جهان راستین است" و زمانی می‌توان این جهان راستین را بنا نمود که نقد اقتصاد سیاسی قادرگردد روابط غالب در این جامعه و نهادهای گوناگونش را به چالش کشاند و در نقد جامعه‌ی مدنی و دولت‌ش زمینه‌های لازم برای آگاهی واقعی از آنها را فراهم سازد.

آقای رهنما متذکر شد که مارکس مبارزه‌ای بی‌امان و رادیکال در جهت اعتلای آگاهی باهدف گذار به سوسیالیسم را دنبال می‌کرد بنابراین اختلاف نظر با ایشان در برداشت مشخص از آگاهی نسبت به جامعه‌ای می‌باشد که موانع متعددی را در برابر آگاهی ایجاد کرده است، از جمله آگاهی از سرمایه به مثابه‌ی یک انتزاع و نه توجیه آن در مبارزه با نئولیبرالیسم و بزبان آقای رهنما سرمایه لجام‌گسیخته‌ی جائیکه این صفت می‌تواند کارکرد سرمایه را در این شکل غیرعقلانی متجلی سازد تا سرمایه لجام‌زده!! را "... به خاطر منافی که سرمایه‌داران نیز از آن برده و می‌برند" (۵- ص ۴) با نادیده گرفتن انتزاع خود سرمایه، عقلانی برنما سازد. مارکس در نظریه‌اش درباره‌ی معنای رادیکال نوشت "... سلاح انتقاد یقیناً نمی‌تواند جایگزین انتقاد بوسیله اسلحه بشود. قهرمادی را باید بوسیله قهر مادی سرنگون کرد. ولی تئوری هم به مجردی که توده‌گیر شود به قهر مادی مبدل می‌گردد. تئوری می‌تواند توده‌گیر شود بمحض اینکه توده‌ها محمل تظاهر آن گردند و توده‌ها

زمانی محمل تظاهر تئوری می‌شوند که تئوری رادیکال باشد. رادیکال بودن یعنی دست‌بردن به ریشه مسائل و برای انسان ریشه خود انسان است... (۱۶) حال واژه‌ی رادیکال در نظریه‌ی ایشان در نفی تئولیبیرالیسم و نه نظام سرمایه‌داری از معنای واقعی تهی می‌گردد.

آگاهی در علوم اجتماعی و مرز نهائی‌اش با پوزیتیویسم را باید در گزاره‌های جستجو نمود که راه حلی برای راه گشودن یک معضل در مباحث مربوط به انسان، جامعه و تاریخ‌اند. تشخیص یک گزاره‌ی علمی از یک ایدئولوژی وظیفه‌ی تدقیق کردن خود مفهوم از گزاره می‌شود زیرا گزاره‌ها تا جائیکه موضوع عینی و مستقل از خود دارند به نظریه شبیه‌ند و تا جائیکه پیشنهادی برای تنظیم امورند به عقیده شباهت دارند. بنابراین باید معیاری را تدقیق کرد تا در محک بین تئوری و ایدئولوژی بتواند مرز میان نظریه و عقیده را تمیز دهد. اما چگونه؟ از طریق نقد خود موضوع. مثلاً در جامعه‌ی سرمایه‌داری از طریق نقد بیکاری که به مثابه‌ی موضوعی واقعی راه حل‌های گوناگونی را مطرح می‌سازد. این راه حل‌ها را اساساً می‌توان به دو دسته تقسیم کرد:

۱ - راه حل‌هایی که با حفظ نظام سرمایه‌داری و پیشنهادهای برای رفرفرم‌های اجتماعی، مثلاً افزایش مزد و کاهش دادن ساعات کار کارگران، رفرفرمی به نفع کارگران که در نظریه آقای رهنما در شکل "حق تامین کار" بازتاب می‌شود و برعکس آن، یعنی کاهش مزد و افزایش ساعات کار کارگران، رفرفرمی به نفع سرمایه‌داران سعی می‌کنند با ایجاد تناسبی بین عرضه و تقاضا، یعنی پیشنهادهایی در سطح توزیع، به مشکل بیکاری جواب دهند.

۲ - راه حل دیگر مشکل بیکاری را در نظام سرمایه‌داری و نه در نظام توزیع آن بررسی می‌کند و بیکاری را ذاتی سرمایه‌داری می‌خواند. نتیجه آنکه هر دو راه حل با گزاره‌هایشان تا جائیکه دارای موضوع واقعی‌اند، یعنی همان بیکاری، به نظریه شبیه‌ند و تا آنجا که پیشنهادی برای حل معضل‌اند، به عقیده شباهت دارند. این نوع گزاره‌ها را صورت عمومی نظریه در علوم اجتماعی - تاریخی تعریف می‌کنیم. اما باز هم باید به این مشکل جواب داد کدامین از این گزاره‌ها واقعاً راست‌اند؟ زیرا هر دو گزاره مدعی راستین بودن پیشنهادهایشان می‌باشند. فقط از طریق تدقیق تمایز بین نظریه و ایدئولوژی نسبت به موضوع واقعی و در این رابطه‌ی مشخص موضوع بیکاری.

راه حل اول سعی می‌نماید از طریق رابطه‌ی مطلوب میان عرضه و تقاضا مشکل بیکاری را حل نماید دقیقاً و باز هم دقیقاً قانون ارزش مارکس ثابت می‌کند راه حل بیکاری از این طریق در قالب گزاره‌های ارائه می‌شوند که دارای موضوع واقعی نیستند و موضوع آنها خود امری انتزاعی است. لذا راه حل چون در عرصه‌ی معلول‌ها جستجو می‌شود، نمی‌تواند سرانجامی قطعی داشته باشد. از نظر قانون ارزش عرضه و تقاضا خود معلول موضوعی‌اند که اساساً در پراتیک‌های معین انسان‌ها که در این جامعه ریشه دارند و به مناسبات اجتماعی تولید شکل می‌دهند، معنا پیدا می‌کند. چون انتزاعی از این مناسبات بخود واقعیت بخشیده و به صورت واقعیت عینی، روابط مبادله در عرضه و تقاضا را تعیین می‌کند، وجود این انتزاع خود موضوع گزاره‌ی راه اول شده است. از این

رو چون عرضه و تقاضا عرض یک موضوع واقعی نمی‌باشند، پس نمی‌توانند به مثابه‌ی راه حل بیکاری برآورد شوند، زیرا این واقعیت، انتزاعی پیکریافته است که می‌تواند معلول را جای موضوع جازند. بررسی بیکاری با توسل به عرضه و تقاضا، که در سطح توصیف خودش را عقلانی هم برنما می‌سازد و چون انتزاع پیکریافته رابطه‌ی آنها را با منشاءشان پوشیده می‌دارد، قادر می‌شود روابط اجتماعی تولید و بازتولید سرمایه‌داری را با اتکاء به این پراتیک‌ها تداوم بخشد.

راه حل دوم هیچگاه مسئله‌ی عرضه و تقاضا را ندیده نمی‌گیرد و به اهمیت آن نیز واقف است. لکن با تعریف تولید سرمایه‌دارانه ثابت می‌کند که بیکاری در سرمایه‌داری، ذاتی آن است و می‌تواند افزایش هم بیابد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری خود مقوله‌ی رقابت بین سرمایه‌های متعدد و طرد نشدن از مناسبات سرمایه‌دارانه، سرمایه‌داران را مدام وادار به از یاد سهم سرمایه‌ی ثابت و کاهش سهم سرمایه‌ی متغیر می‌سازد، یعنی یگانه امر عقلانی از دیدگاه سرمایه‌دار. در توضیح روابط واقعی، روشنگری مجبور است منشاء این انتزاعات پیکریافته را افشاء نماید تا بتواند از طریق نقد این انتزاعات پیکریافته، یعنی ایدئولوژی، خود را چون نظریه استوار گرداند. بدینسان نقد با افشای این انتزاعات، روشنگریش را ثابت می‌کند و با ستیزه‌جویی‌اش علیه این انتزاعات پیکریافته رفع بیکاری را در نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری روشن می‌نماید. بنابراین نظریه‌ی مارکس در رابطه با قانون ارزش بدین خاطر علمی است که عینیت موضوعی که تمام روابط اجتماعی را وارونه برنما می‌نماید، اثبات می‌کند و اثبات موضوع را تئوری می‌نامد. بدیگر سخن نظریه در علم اجتماعی که با اثبات عینیت موضوعش تئوری محسوب می‌شود، عمدتاً توسط یک عایق که همان ایدئولوژی است از پراتیک جدامی‌شود و تنها از طریق نقد ایدئولوژی که چیزی جز بت‌وارگی کالائی و شناخت قانون ارزش در این جامعه نمی‌باشد، ممکن می‌گردد تا به این جدائی بین پراتیک و تئوری پایان داد. زیرا نقد هم عینیت موضوع و هم علمی بودن نظریه را در پرده‌داری از این راز استوار می‌نماید. پس نقد دارای دوجانب گوناگون روشنگری و ستیزه‌جویی‌است، روشنگری در مورد موضوع اجتماعی و تعیین جنسیت آن (آیا موضوع واقعی، انتزاعی، علتی، معلولی، تخیلی است) که چنین تبیین، تعیین‌کننده‌ی گزاره‌ی علمی از شبه گزاره‌های اخلاق، سیاست، ادبیات و متافیزیک می‌شود و ستیزه‌جویی‌اش با کارکرد ایدئولوژی در نظریه، جانب‌دار کردن نظریه است. از این رو نظریه را نمی‌توان با ایدئولوژی طبقاتی یکی و همسان خواند، زیرا نظریه از ایدئولوژی طبقاتی ریشه می‌گیرد و همزمان بر نقد آن استوار است، در حوزه‌ی نقد منفی تا جانب‌دار باشد و در حوزه‌ی نقد مثبت تا در آن گزندیسه نگردد. بدینسان یک گزاره در علوم اجتماعی در تعریف عام علم، به مثابه‌ی یک نظریه، تنها از طریق نقد ایدئولوژی می‌تواند خود را به مثابه‌ی یک تئوری در علوم اجتماعی – تاریخی استوار سازد. اما دشواری تشخیص گزاره‌های علوم اجتماعی – تاریخی که موضوع واقعی دارند و با موضوع انتزاعی احکام ایدئولوژیک به ظاهر یکی می‌رسند، همانطور که شرح دادم تنها از طریق نقد ایدئولوژی وضع موجود می‌تواند در روشنگری و ستیزه‌جویی‌اش علیه این وحدت ظاهری، موضوع را به نقد کشاند.



کشف قانون ارزش و نقد آنکه نقطه‌ی عزیمت برای رفتن بسوی جامعه‌ی آرمانی است، وسائلی را در اختیار ما قرار می‌دهد که با اتکاء به آنها می‌توان جامعه‌ی آرمانی را تصور کرد. مثلاً پاسخ از طریق قانون ارزش به عرضه و تقاضا و رقابت که در سطح توصیف فریبنده‌اند و قانع‌کننده به نظر می‌رسند، به ما یاری می‌دهد، پاسخی منطقی و هستی‌شناسانه برای آنها جستجو نمائیم. برداشت سرمایه‌دارانه، قیمت کالاها را وابسته به نوسانات عرضه و تقاضا می‌کند و ناچاراً در برابر این سؤال که در صورت تعادل بین عرضه و تقاضا - جایی که دیگر عرضه و تقاضا نوسانی ندارند - قیمت کالا را چه چیزی تعیین می‌کند، بی‌جواب می‌ماند. اما قانون ارزش می‌آموزد که قیمت کالا را نه عرضه و تقاضا، بلکه هزینه‌ی تولید + سود میانگین تعیین می‌کنند و عرضه و تقاضا تنها تعیین‌کننده‌ی قیمت بازارند. درحالی‌که در سطح توصیف و در دید همگان اینهمانی بین قیمت بازار و قیمت واقعی دیده می‌شود و عرضه و تقاضا در این اینهمانی، حقیقت قیمت واقعی را مستور و لذا قیمت را نتیجه‌ی مبادله در بازار متجلی می‌سازند، با دانش به قانون ارزش و با گذار به سطح تبیین، راز این اینهمانی که توسط ایدئولوژی القاء می‌شود، آشکار می‌گردد.

همچنین راجع به رقابت که در عمل تنها باعث برابری نرخ سود در رشته‌های مختلف است اما هرگز خود سود یا نرخ عمومی آن را تعیین نمی‌نماید. رقابت به معنای رفتن سرمایه‌ها از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر که امری اجتماعی است در یک وارونگی آن را به کارکرد بازار و به اشیاء و خاصیت طبیعی آنها منتقل می‌سازد. قانون ارزش مارکس ثابت نمود که در پس این ظاهر ایدئولوژیکی بایستی به امکان تحقق ارزش پرداخت که چگونه و برخلاف اراده‌ی سرمایه‌داران نرخ سود تشکیل می‌شود و سرمایه‌دار برای به چنگ درآوردن این سود میانگین و برای آنکه ورشکست نگردد، وادار می‌شود به موقع به این جابجایی سرمایه‌اش پاسخ دهد. اینکه نرخ سود او را وادار به این جابجایی می‌کند، یعنی عدم اراده‌اش، برای او پنهان می‌ماند ولی عملکردش در جابجایی، در مخیله‌اش به مثابه‌ی اراده‌اش درمی‌آید و مارکس قادر شد در سطح تبیین، کارکرد رقابت را برملا سازد. بنابراین رقابت به مثابه‌ی عرض یک انتزاع، یعنی سرمایه، عرض یک موضوع واقعی نیست و اگر آقای رهنما از "رقابت سازنده" (۴ - صص ۸۶) در جامعه‌ی سرمایه‌داری و یا به علت باقی‌ماندن مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه در سوسیالیسم از آن سخن می‌رانند، بایستی مستدل نماید کدامین موضوع واقعی از مالکیت خصوصی سرمایه‌داری باقیمانده در سوسیالیسم ایشان، باعث بوجود آمدن این عرض می‌شود؟

بحث قانون ارزش را حالا به یکی از عمده‌ترین شکل ایدئولوژی در این نظام، یعنی نقش مزد و نحوی برداشت از آن می‌کشانم.

### **مزد و نقش آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری**

در جامعه‌ی سرمایه‌داری هیچ واژگانی مانند دو واژه‌ی آزادی و دیکتاتوری آنچنان مورد سوءاستفاده واقع نشده‌اند و چون ارزش مبادله در سطح توصیف خود را بعنوان آزادی عمل، اراده و انتخاب جامی‌زند سرمایه‌داران

می‌کوشند تا از این شبهه بعنوان آزادی و برقراری عدالت اجتماعی استفاده برند و بدینسان ماهیت مزد پنهان می‌ماند تا مزد به مثابه‌ی رابطه‌ی ارادی و عادلانه میان کارگر و سرمایه‌دار در فروش کار کارگر قلمداد گردد. بحث درباره‌ی مزد و افشای رازش یکی از مهمترین مقولات در آگاه‌کردن کارگران و بسیج آنان هم در سطح تئوریک و هم در سطح عمل، هم بلحاظ تاکتیک و هم بلحاظ استراتژی و هم برای ایجاد چشم‌انداز تاریخی برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی می‌باشد. درحالی‌که در سطح توصیف، مزد، شکل درآمد کارگر را به خود می‌گیرد، عملاً در سطح تبیین است که می‌توان به ذات آن پی برد تا بتوان با شناخت از آن کارکردش را برای کارگران مدلل کرد. در توضیح مزد از مقاله‌ی عامه‌فهم مارکس بنام "کارمزدی و سرمایه" نوشته‌شده برای کارگران توشه برگرفته و لحظاتی از نظریه او را دنبال کرده تا روشن نمائیم که مارکس در شناخت ذات مزد، راز آن را در سطح تبیین آشکار می‌کند که می‌تواند به مثابه‌ی آگاهی، پیامی برای تبدیل طبقه‌ی کارگر از درون خود به طبقه‌ای آگاه و برای خود مفید عمل قرار گیرد.

مارکس در همان نوشته راجع به این موضوع که مزد چیست؟ و چگونه تعیین می‌شود؟ توضیح می‌دهد که با تمام پاسخهای ممکن به این سئوالات سرآخر چنین بنظر می‌رسد مزد کارگر برابر با فروش کارش است، مبلغ پولی که سرمایه‌دار در مدت معینی که کارگر برای او کار کرده است، به او در برابر کارش پرداخته است "بنابراین سرمایه‌دار ظاهراً کار آنها را با پول می‌خرد و اینان برای پول کار خود را به او می‌فروشند. ولی این فقط ظاهر قضیه است. آنچه آنها در واقع بخاطر مبلغی پول به سرمایه‌دار می‌فروشند، نیروی کار آنان است" (۱۷) – تاکیدات از مارکس). تمایز قائل‌گشتن بین نیروی کار و کار نزد مارکس بیانگر یک موشکافی عمیقاً دقیق در سطح تئوری است که توسط آن قادرگشت به منشاء استثمار در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی تولید ارزش اضافی، پی برد.

نیروی کار نزد مارکس به معنای توانائی در انجام کار است آنهم به میزانی که باید مستمراً تجدید تولید شود تا کارگر بتواند کار مشخص را انجام دهد. نتیجه آنکه کار مشخص با توانائی انجام کار و یا نیروی کار، به مثابه‌ی صرف انرژی عضلانی و مغزی که کارگر قبل از به مصرف رساندنش در یک کار مشخص، صاحب آن می‌باشد، کاملاً متفاوت است. ارزش مبادله‌ی کالا، از جمله نیروی کار، در پول محاسبه می‌شود و این ارزش قیمت نام دارد. بنابراین مبادله‌ی نیروی کار کارگر در برابر مقداری پول باز هم چیزی جز قیمت نیروی کارش نیست که در اینمورد ویژه قیمت نیروی کار نام مزد را بخود می‌گیرد. نتیجه آنکه مزد کارگر را نمی‌توان بعنوان فروش کارش محسوب کرد چون پیش از فروشش کاری انجام نداده است تا بتواند آن را بفروشد و بعد از فروشش هیچگونه تسلطی بر روند کار و نتیجه‌ی کار، یعنی کالاها و به ویژه بر کار مشخصی که انجام می‌دهد، ندارد "دستمزد آن قسمت از محصول است که از قبل وجود داشته و بوسیله آن سرمایه‌دار مقدار معینی از نیروی کار تولیدی را خریده است" (۱۸) – تاکیدات از مارکس). پس در فروش نیروی کار ابتداء این پول است که برای کارگر "امکان زندگی را فراهم می‌کند. لذا فعالیت حیاتی‌اش تنها وسیله‌ای

برای زندگی کردن است" (۱۹) جائیکه این فعالیت حیاتی، یعنی تامین وسائل معیشتی برای زندگی کارگر، زمانی امکان‌پذیر می‌شود که آن را به دیگری بفروشد و چون در این فروش ارزش مصرف آن در اختیار خریدار قرار می‌گیرد که به هر نحو صلاح می‌داند، آن را مصرف نماید، تقید اقتصادی کارگر به خریدار آن امری محتوم می‌گردد. دیده می‌شود که نخست در سطح تبیین است که آزادی کارگر در مقابل بندگی اقتصادی‌اش که او را تحت سلطه‌ی سرمایه‌دار درمی‌آورد، آشکار می‌شود و تضاد بین روابط اقتصادی میان استثمار کارگر و نظام حقوقی و قضائی که مزد را در سطح توصیف فروش کار کارگر جازده بود، روشن می‌گردد و عملاً آگاهی کارگر به این نکات است که در روشنگری از روابط صوری حاکم در لیبرالیسم پرده برمی‌دارد و در ستیزه‌جویی‌اش به دنبال راهکارهایی باید باشد تا بتواند این روابط صوری را نفی نماید. بدیگر سخن در حالیکه اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری کوشاست تا مبادله‌ی نیروی کار را مانند مبادله‌ی هر نوع کالای دیگر، یعنی یک شیء در مبادله با پول برنما سازد و بدین ترتیب ماهیت نیروی کار را ندیده‌انگارَد، هدف مارکس این شد که راز تولید سرمایه‌دارانه را در ارتباط با مزد افشاء نماید و نشان دهد که نیروی کار به مثابه‌ی یک کالای ویژه تنها کالائی می‌باشد که ارزشی بیش از ارزش خود تولید می‌کند و آنچه را که در ظاهر، یعنی در مبادله، قابل فهم و قابل پذیرش به نظر می‌رسد، در سطح تبیین با تعین جوهرش می‌توان این تظاهر دروغین را به آگاهی کارگران در نفی استثمار سرمایه‌داری مبدل کرد. بسخن دیگر مارکس نشان داد که مزد یک مبادله‌ی ساده‌ی کالائی است، یعنی مبادله‌ی نیروی کار - پول از نظر کارگر و مبادله‌ی پول - با نیروی کار از منظر سرمایه‌دار. در این مبادله‌ی ساده دیده می‌شود کارگر بعد از فروش نیروی کارش به پولی که در اختیار او قرار می‌گیرد، مسلط می‌شود و می‌تواند به دلخواهش آن را مصرف نماید. اما سرمایه‌دار با سلطه‌اش بر نیروی کار همانند دیگر وسائل تولید ضمن فرایند تولید، ارزش مصرف نیروی کار را در بکارگرفتنش در کار مشخص‌انگونه که تشخیص می‌دهد، می‌تواند به مصرف رساند. بنابراین در یک سمت کارگر صاحب یک شیء می‌شود ولی در سمت دیگر سرمایه‌دار مالک مصرف نیروی کار کارگر، یعنی کار زنده‌ی او می‌گردد و عملاً بیگانگی در این شیوه نه تنها انتزاع سرمایه‌بعضوان کار مرده، بلکه همچنین سلطه‌ی کار مرده بر کارزنده می‌باشد که جرثومه بودن این شیوه را برملا می‌سازد. روشنگری در مورد ماهیت و کارکرد مزد و آگاهی به آن هنوز بمعنای ستیزه‌جویی نمی‌باشد زیرا طبق گفته هگل "آزادی شناخت ضرورت است" می‌توان با توسل به آن، آزادی را تنها به شناخت ضرورت تقلیل داد و ستیزه‌جویی را در چارچوب این شیوه حبس کرد که در فلسفه‌ی هگل به معنای پایان تاریخ است و در ذیل نشان خواهیم داد آقای رهنما هم به چنین شیوه‌ای متوسل می‌شود با این تفاوت که پایان تاریخ نزد ایشان به "امروز نقد فردا نسبی" تغییر شکل می‌دهد. پس اگر شناخت ماهیت مزد بیانگر روشنگری است که هژمونی طبقه‌ی کارگر را در انقلاب سیاسی تضمین می‌کند، ستیزه‌جویی با آن به معنای نفی‌اش و همراه با آن، نفی استثمار بیانگر کارکرد پراتیکی طبقه در راستای جامعه‌ای بدون استثمار معنا می‌یابد و این دو، چیزی جز تبدیل طبقه کارگر از درون خود به طبقه‌ای برای خود نیست که آقای رهنما با استهزاء از آن سخن می‌گوید.

دیده شد که در سطح توصیف و در شکل مزد بظاهر پیوند تئوری و پراتیک در شکل منطقی - عقلانی برقرار است حال آنکه در سطح تبیین مارکس ثابت نمود مابین آنها گسست و نه پیوند موجود است و پیوند میان آن دو را به آگاهی طبقاتی در سطح تئوری و در سطح پراتیک به مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر مبدل نمود.

مزد در سطح توصیف نه تنها خود را بعنوان نتیجه‌ی مناسبات عادلانه بین کارگر و سرمایه‌دار جامی‌زند، بلکه به سرمایه‌دار این امکان را می‌دهد که پرداخت مزد را به سهم‌های متعددی تفکیک نماید تا قادر شود بخشی از پرداخت مزد را بعنوان سخاوت سرمایه‌دار جازند. سرمایه‌دار از همان آغاز، آن مقدار از مزد را که باید پرداخت نماید، به تمام و کمال نمی‌پردازد تا در پرداخت بعدی مثلاً در پرداخت حق بیمه به کارگر حقه کند که سرمایه‌دار از روی دلسوزی نسبت به کارگر بخشی از پرداخت را تقبل نموده است. بدن ترتیب بخشی از مزد کارگر برای پرداخت حق بیمه در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌گیرد تا در پرداخت آن این شبهه را ایجاد می‌کند که بعنوان انسان غمخوار، مسئول در زندگی کارگر است. همین ترفند را سرمایه‌دار در پرداخت حقوق بازنشستگی، مزایا و پاداش هم بکار می‌بندد و رسولان سرمایه‌داری از این ترفند روانی - ایدئولوژیکی بهره برمی‌دارند تا کارگران را در برابر سخاوت سرمایه‌دار که متقبل مخارج سنگین به نفع کارگران شده است، قدرشناس و خلاصه نمک‌گیر او سازند و بدینسان مبارزه طبقاتی را به آشتی طبقاتی و یا تفاهم طبقاتی مبدل سازند. از جانب دیگر این امکان و قدرت در تقسیم مزد به سرمایه‌دار اجازه می‌دهد، که از طرفی کارگران، خود را مدیون به سرمایه‌دار بدانند و از طرف دیگر هر زمان که شرایط ایجاد کرد، به ویژه در دوران‌های رکود جنبش کارگری، مزایای ارمغان شده!! را حال به نفع خودشان ملاحظه کنند، واقعیتی که نتولیبیرالیسم اقدام به آن کرده است. آقای رهنما در این مورد شرح می‌دهد "از آن مهمتر نتولیبیرالیسم ماهیت کار و اشتغال را تغییر داده و به جای مشاغل دائمی با مزد و حقوق و مزایای نسبتاً مناسب، مشاغل موقت با مزد و حقوق پائین و بدون مزایای بیمه‌های بهداشتی و بازنشستگی را گسترش داده است" (۴ - ص ۲). به موضوع ماهیت کار و رابطه‌اش با مشاغل در بخش دوم همین نوشته مفصلاً خواهیم پرداخت اما آنچه در اینجا حائز اهمیت می‌شود منطق برخورد آقای رهنما در مسکوت گذاردن ماهیت مزد و مزایا و بجای آن پرداختن به پدیدارها است. ایشان روشن نمی‌نمایند مرز حقوق و مزایای "نسبتاً مناسب" را با چه معیاری تعیین کرده است؟ باخط فقری که سرمایه‌داران خود آن را تعیین می‌کنند. یا اینکه معیار دیگری را ایشان برای تقریب "نسبتاً مناسب" اش در چنته دارد ولی متأسفانه از گفتنش اباہ دارد؟

تقریب، اگر بدرستی تعیین نگردد، همواره دربند منطق قیاس باقی می‌ماند که نه خصلت تبیینی، بلکه درچنین مواردی خصلت تهییجی و قانع‌کننده بخود می‌گیرد و از این رو هیچگونه معیارعلمی ندارد. بعنوان مثال اگر ادعا شود که مزد کارگران در آلمان در یک رشته‌ی خاص بیشتر از مزد کارگران در فرانسه در همان رشته است فقط در سطح مقوله‌ی عام انتزاعی در این قیاس تفاوت کمی را نشان داده‌ایم که می‌تواند برای آقای رهنما به مثابه‌ی "نسبتاً مناسب" مورد پذیرش هم واقع شود. حال اگر ثابت شود که مدت زمان کار لازم در آلمان کمتر از مدت زمانش در فرانسه است، آنگاه این معادله برعکس می‌شود. نتیجتاً به این استنتاج میرسیم که تعیین

تقریب از طریق قیاس قادر به تعریف موضوعش نیست و نمی‌توان از آن طریق معضلی را حل کرد و فقط در سطح توصیف می‌تواند شکل فریبنده‌ای بخود بگیرد که قانح‌کننده هم به نظر آید. وظیفه‌ی روشنگری در این‌موارد نه تصدیق این تقریبه‌ها بعنوان پدیدارها، بلکه تبیین جوهر تقریب از جمله "نسبتاً مناسب" ایشان است.

کارگران می‌توانند در مبارزاتشان قادر شوند بخشی از ارزش اضافی را از سرمایه‌داران پس بگیرند. بنابراین پایه و اساس تمام آن مزایا، بیمه، حقوق بازنشستگی و غیره ریشه در مبارزات کارگران در پس گرفتن ارزش اضافی دارد که تولید کرده‌اند و سرمایه‌داران آن را به جیب زده‌اند. مبارزه تاکتیکی برای پس گرفتن بخشی از ارزش اضافی غصب‌شده توسط سرمایه‌داران اگر در مبارزه‌ی با نفی استثمار همراه نگردد، از آنجا که مبارزه طبقاتی به پایان نمی‌رسد، با فروکش کردن مبارزات کارگران و یا فریب آنان تحت شعار همکاری اجتماعی، یکی از بنیادی‌ترین شعارسوسیال‌دموکرات‌ها (پس از خاتمه جنگ دوم جهانی)، سرمایه‌داران می‌توانند بمرور هرآنچه را که از دست داده بودند، بازپس ستانند امری که در جنبش کارگری بارها رخ داده و اکنون نتولیرالیسم از نو این سیاست را پیش گرفته است. مبارزه کارگران برای افزایش مزد حتی تا سطح رشد نیروهای مولده که می‌تواند مزد "نسبتاً مناسب" را برای آنان به همراه آورد، اما بازهم به معنای عدم استثمار کارگران نیست. در چنین حالتی روشنگری در افشای استثمار مدلل می‌سازد که کارگران در این مبارزه تنها ارزش اضافی نسبی را به چنگ آورده‌اند ولی بخاطر وجود ارزش اضافی مطلق که تولید می‌کنند، بازهم استثمار می‌شوند. بنابراین روشنگری در این‌موارد با افشای نقش ارزش اضافی نسبی و مطلق، آگاهی کارگران را تا سطح آگاهی طبقاتی ترفیع می‌دهد و چشم‌اندازی از مبارزه‌ی طبقاتی در سطح تئوری را برای آنان می‌گشاید که به آنان در مبارزات سیاسی‌شان برای کسب هژمونی یاری می‌رساند و ستیزه‌جویی برای نفی استثمار را چشم‌انداز جامعه‌ی فردا برای آنان می‌نماید. بنابراین آگاهی به افزایش مزد تا سطح رشد نیروهای مولد بعنوان امری تاکتیکی مفید است به شرط آنکه پیوندش با چشم‌انداز استراتژی از هم گسلیده نشود. ولی اگر این امر تاکتیکی از نقش استراتژی مبارزه غافل شود، خودش به راهکاری منفی مبدل خواهد شد و مبارزات کارگران را حول افزایش مزد به درج‌زدن در جامعه‌ی سرمایه‌داری محکوم می‌کند و مانع از آگاهی کارگران نسبت به ماهیت مزد و کارکردش می‌شود و بدین ترتیب هم به تولید و بازتولید سرمایه‌داری تداوم می‌بخشد و هم به سرمایه‌داران این امکان را می‌دهد تا در هر بحران سرمایه‌داری آن بحران را به نفع خودشان حل نمایند.

این واقعیت که اینک نتولیرالیسم به خیل وسیعی از زمینه‌های زندگی کارگران حمله‌ور شده و تمام به اصطلاح بخش‌های قبلی را یکی پس از دیگری از کارگران پس می‌گیرد، نتیجه‌ی قریب بیش از ۶۰ سال سیاست‌های توجیه‌گرایانه سوسیال‌دموکرات‌هاست که همواره از آگاهی طبقه‌ی کارگران نسبت به ماهیت مزد تحت لوای "تولیدگرائی" ممانعت به عمل آوردند و سرمایه‌گذاری بیشتر را بعنوان گسترش یافتن اشتغال و تامین حق کار جا زدند و بهتر شدن مزد و مزایا را وابسته به سرمایه‌گذاری بیشتر کردند و این ترفندها را بعنوان آگاهی طبقاتی

کارگران به خوردشان دادند. این نوع سیاست‌زدائی از کارگران بود که اکنون آنان را در مقابل یورش نئولیبرالیسم به ندانم کاری دچار کرده است. لذا با نظرداشت به نظریه مارکس درباره‌ی مزد در این معنا که اگر سرمایه‌داران حتی تمام ارزش نیروی کار را هم بپردازند، بازهم کارگران استثمار می‌شوند، امکانی در اختیار کارگران قرار می‌گیرد که در تبیین مزد و ماهیتش می‌توانند آن را به آگاهی طبقاتی‌شان مبدل سازند تا در ستیزه‌جویی‌شان، افزایش مزد را بعنوان امر تاکتیکی در مبارزه روزمره‌شان از استراتژی ماهیت مزد و نفی استثمار، تفکیک نسازند و بدین ترتیب هم در مبارزه روزمره‌شان برای ارتقاء مزد بی‌هدف نگردند و هم به درک پیوند تئوری و پراتیک در ارتباط با تاکتیک و استراتژی نائل شوند.

اکنون با توجه به نکات مطروحه راجع به مزد به یکی دیگر از بزرگترین دستاوردهای مارکس، یعنی نقش فرامودها در تفهیم بهتر از مزد در این نظام می‌پردازیم تا بلحاظ تئوری روشن نمائیم چه نقشی فرامودها به مثابه‌ی ایدئولوژی در این نظام در شکل‌بنداری کالائی ایفاء می‌نمایند و چرا آگاهی به این فرامودهاست که می‌توان از طریق آن هژمونی طبقه‌ی کارگر را نسبت به کارکرد اجتماعی فرامودها در این جامعه تامین نمود تا طبقه‌ای برای خود شود و بتواند در انقلاب اجتماعی منافع طبقاتی‌اش را با نفی استثمار تحقق بخشد.

نقد اقتصاد سیاسی، نقد نظام سرمایه‌داری در تمام اشکال فرامودی‌اش می‌باشد که با انتقاد از فرامودها بعنوان واقعیت‌های مشخص که در عین بداهت‌شان که عقل سلیم به صحت آنها پاسخ و پذیرای آنها می‌گردد، در ضمن شرح بت‌واره‌ترین و مجرد بودنشان نیز می‌باشد. در این مورد مارکس با کشف راز فرامودها در معنای ظاهر و یا کاذبی که از خود بروز می‌دهند و در سطح توصیف عاقلانه و منتج از آن عادلانه و لذا فریب‌دهنده متجلی می‌گردند، توانست در سطح تبیین، این ظاهر دروغین را آشکار سازد. بعنوان مثال مسئله‌ی درآمد‌ها در ظواهر واقعیشان و در اشکال مختلفشان چون سود، بهره، اجاره‌ی زمین و مزد جائیکه هستی متعین‌شان، یعنی به صورتی که در واقعیت پدیدار می‌شوند لکن گسلیدگی‌شان از پیوستار درونی را پنهان می‌دارند، به آنها خصلتی مضاعف می‌بخشد که ابتداء در فرایند تبیین‌شان می‌توان هم‌هنگامی چهره‌ی مشخص و در عینحال مجردشان، یعنی فرامود بودن آنها را به نقد کشاند. بدیگر بیان شکل پدیداری در مناسبت با پیوستار درونی، اکنون در ارتباط با فرامودها، این شکل را به محتوای فرامودها، یعنی شیوه‌ی وجودی آنها، در این نظام درمی‌آورد. بدلیل آنکه این شکل خود محتوایی ندارد، وقتی محتوای فرامود می‌شود، فریفتاری را از همان نقطه آغاز می‌کند، زیرا فرامود بدینسان دارای ویژگی خاصی می‌شود که با گسلیدنش از محتوای واقعی، ماهیتی را برنما می‌سازد که وارونه است ولی همواره می‌تواند این وارونگی را در سطح توصیف عقلانی برنما سازد.

این ویژگی فرامودها در عین مشخص و واقعی بودن و هم‌هنگام انتزاعی بودنشان خاص نظام سرمایه‌داری است که با خصلتهایی چند خود را به نمایش درمی‌آورند: استقلال و گسستگی‌شان از روابط درونی و قائم به ذات شدن آنها. بنابراین بگونه‌ای که پدیدار می‌گردند، خصلت تاریخی بودنشان را پنهان می‌دارند و عملاً در چنین حالتی دو رازآمیزی را به همراه خود می‌آورند:

یکم، همین که تاریخیت‌شان را پنهان می‌کنند، قادرند پیدایش منشاء‌شان را به ازمه‌های تاریخ پیشین فرافکن نمایند و سرمایه‌داری را نتیجه تکامل روند مقولات در تاریخ بطور کلی قلمداد سازند که در شرایط کنونی به این شکل برنما شده است.

دوم، چیزی را وانمود می‌سازند که در واقع نیستند و دقیقاً عکس آن چیزی صادق می‌باشد که وانمود کرده‌اند. بنابراین فرانمودها بیانگر خصلتهای ویژه در این نظام‌اند، ویژگی که در آن شکل محصول کار بر محتوای مادی‌اش سلطه می‌یابد و شکل مشخص و نهائی و آماده‌ی آن باعث می‌گردد که توجه روشنفکران ارگانیک سرمایه‌دار را به این اشکال، اما با ندیده انگاردن محتوای واقعیشان، معطوف دارد و در نتیجه انتقاد آنان در چارچوب حفظ نظام محدود می‌ماند تا از نقد بنیادین به این سیستم جلوگیری به عمل آورند.

شکل درآمدها با بیشترین تعیین‌ها اما سطحی‌ترین و مشخص‌ترین مقوله‌ها نشانگر در این شیوه‌ی تولیدی‌اند که قادرند بازتولید سرمایه‌داری، یعنی رابطه‌ی بین تولید ارزش و تحقق و انتقال ارزش را از ریشه‌ی بنیادی‌شان بگونه‌ای تفکیک نمایند بنحویکه مناسبات تولید و بازتولید در این شیوه با ندیده انگاردن فرایند تولید و جلوه دادن ارزش‌زائی و ارزش‌افزائی به تحقق آن در بازار، این روندها را دربرابر همدیگر استقلال دهند. این فرایند استقلال‌یابی اجزای ارزش، یعنی کارمجرد و شکل ارزش به مثابه‌ی کیفیت ارزش و مقدار ارزش بعنوان کمیت ارزش، می‌تواند آنها را دربرابر یکدیگر به صورت اشکال قائم به ذات مستقل و منفک سازد. دقیقاً این عینیت انتزاعی پیکریافته، یعنی ایدئولوژی در این نظام آنچنان پنهان می‌ماند بنحویکه ایدئولوژی خودش را در این پنهان‌سازی چون آگاهی و معضلی درحوزه‌ی معرفت‌شناسی القاء می‌کند و با این ترفند نه تنها عینیت انتزاعی اما تعیین‌کننده‌اش را در مناسبات اجتماعی پنهان می‌دارد، بلکه چنین کارکردی این امکان را دراختیارش می‌گذارد تا سرچشمه‌ی سود، رانت و مزد را به ترتیب به سرمایه، زمین و کارمزدی وابسته سازد که این اشکال در تصور عاملان در این شیوه‌ی تولیدی به شکل مشاغل سرمایه‌دار، زمیندار و کارگر بازتولید می‌گردند که به مثابه‌ی آگاهی، خود را جامی‌اندازند. در این اشکال، فرانمودها خودشان را بعنوان مناسبات اجتماعی تولید بگونه‌ای متجلی می‌نمایند که در دید همگان همچون مناسبات مفروض و طبیعی تلقی می‌شوند. حال این انتزاعات که در واقع تصور چیزی را در این ترفند به تصور از چیزی جا زده‌اند، می‌توانند عاملان اجتماعی را به نوعی که گویا همواره سرشت طبیعی مناسبات اینچنین بوده است، مخاطب خود قراردهند که در مورد مزد شرح آن رفت ولی در تشریح بیشتر از آن متذکر می‌شویم که مزد بعنوان یکی از اشکال فرانمودین در این نظام، کلیت مختصاتی را که می‌توان راجع به فرانمود شرح داد، یکجا درخود به نمایش می‌گذارد.

اولین فریفتاری نقش مزد در شکل فرانمود مغالطه کردن ارزش و مقدار آن است. تا زمانیکه محتوای واقعی مزد تبیین نگردد، چانه زدن‌ها در مقدار مزد همواره نقش مهم و اساسی را ایفاء می‌کنند و کارگران در این چانه‌زدن‌ها است که حق سرمایه‌دار را بطور حقوقی و واقعی بر سرمایه و سهم او را در شکل سود برسمیت می‌پذیرند. بدین ترتیب می‌تواند سیاست سوسیال دموکراسی در شکل همکاری اجتماعی از جانب کارگران پذیرفته شود. با

مغالطه‌ی ارزش و مقدار آن است که مزد شکل قائم به ذات بخود می‌گیرد و جدانشدن کارگزار شرایط مادی و عینی کارش پنهان می‌ماند و بنابراین دریک چنین مغالطه رابطه‌ی بین کارگر و سرمایه‌دار همانند رابطه‌ی دو سرمایه‌دار آزاد که باهم وارد مبادله شده‌اند و مانند دو تاجر کالاهایشان را باهم مبادله می‌کنند و هریک سهمی را برداشت می‌کنند، کارگر، مزد و سرمایه‌دار، سود، منشاء استثمار پنهان می‌ماند و این شکل از مغالطه به روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار امکان می‌دهد تا با توجه به این ترفند نیروی کار کارگر را بعنوان سرمایه‌ی انسانی توجیه نماید.

چنین فریفتاری چون ماهیت مزد را در پرده می‌پوشاند و چون مزد در شکل قیمت روزانه کار پرداخت می‌گردد، نتیجتاً زمان کار اضافی مخفی می‌ماند و استثمار کارگر پوشیده. نتیجه دیگر در پوشیده ماندن کار اضافی، قائم بذات شدن سرمایه و درحرکاتش به اشکال کالا - پول و پول - سرمایه است که می‌تواند خود را به صورت نیروی درونماندگار در خودش و بعنوان عامل ارزش‌زائی و افزائی در فرایند تحقق جا زند و اکنون چون سوژه‌ی ضامن بقای کارگر خودش را برنما گرداند. در این فریفتاری، بت‌وارگی کالائی به نحو شگفت‌انگیزی به نمایش درمی‌آید جائیکه سرمایه، شیء انتزاعی بیجان که در کالبد سرمایه‌دار بخود شخصیت می‌بخشد، در قامت سوژه‌ی اجتماعی درمی‌آید تا سوژه‌ی واقعی دراین نظام، یعنی طبقه‌ی کارگر را، در این وارونگی به ابژه مبدل گرداند. این وارونگی اما در شکل بت‌واره‌اش قادر است تاریخیت نظام سرمایه‌داری را فراتاریخی متجلی برنماید، گویی که انسان‌ها از ابتدای تاریخ تاکنون به مثابه‌ی صاحب آن کالاها مناسباتشان را برقرار کرده‌اند که حالا در این نظام این مناسبات به حد اعلاى انکشافش نائل شده است.

پیش از این گفته شد ارزش نیروی کار، محتوای مزد را نمی‌سازد، بلکه شکل پدیداری آن در مبادله به مثابه‌ی محتوای مزد درمی‌آید و بدین خاطر مزد بدون محتوا نیست ولی چنین محتوایی خود دروغین می‌باشد، زیرا زیربنای برای امرواقعی، یعنی ارزش نیروی کار نمی‌باشد. اما در این وارونگی و با قائم بذات شدن مزد در شکل فرانمودینش، حال مزد بعنوان خالق امرواقع درمی‌آید و این عینیت پیکریافته‌ی انتزاعی، یعنی مزد، بجای سوژه‌ی واقعی خودش را جامی‌زند تا قادر شود سوژه‌ی واقعی را بشکل ابژه برنما سازد. لکن این وارونگی میان سوژه و ابژه زمانی ممکن می‌گردد که سوژه‌ی کاذب، فاعل شود (شخصیت‌یابی سرمایه در بت‌وارگی کالائی)، یعنی وقتیکه سوژه‌ی کاذب در استقلال‌پذیری‌اش بعنوان یک انتزاع سرشت‌نشان امر فرانمود مزد گردد. در این وارونگی و پیکری‌پذیری انتزاع است که کل نیروی کار بارآور مربوط به کارگران بعنوان سوژه‌ی واقعی در نظام سرمایه‌داری حال به مثابه‌ی نیروی بارآور سرمایه متجلی می‌شود تا کارگران صرفاً بعنوان نیروی کارعینی، به مثابه‌ی کالا پدیدار شوند. عملاً وقتی دراین فرایند وارونه، انسان به شئی اندازه‌پذیر مبدل شد و خرد روشنگری خودش را در موضوعش تصدیق شده یافت، قدرت ایدئولوژیکی برخاسته از فرانمودها به نمایش درمی‌آیند و اگر علم اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری در نظام بورژوائی قادر می‌گردد برحسب مدل علوم طبیعی، خودش را وضع



نماید، تنها بدین خاطر است که این نظام انسانی بودنش را از دست می‌دهد تا بت‌وارگی کالائی بتواند از انسان شیئی درخور عقل روشنگری را استوار سازد.

اما این وارونگی توهم و خیال نیست و کاذب بودنش را نبایستی به معنای دروغین درک نمود جائیکه این وارونگی در خود شکل ارزش قرار دارد و بعنوان یک وارونگی واقعی به آگاهی عاملان در مناسبات اجتماعی درمی‌آید، یعنی همان ایدئولوژی که مجدداً نشان داده می‌شود که ایدئولوژی آگاهی نیست، بلکه خود عینیتی می‌باشد انتزاعی و پیکریافته، مثلاً در شکل مزد، که در پراتیکهای اجتماعی انسان، خود را بعنوان آگاهی جا می‌زند. بنابراین وقتی از آگاهی اقتصاد سیاسی سخن می‌گوئیم، منظور از آگاهی کاذب به واقعیت مناسبات سرمایه‌دارانه نیست که بتوان با وارونه کردنش به آگاهی واقعی دست یافت، بلکه به معنای آگاهی راستین به مناسبات اقتصادی کاذب است که واقعاً وارونه می‌باشد و حال این وارونگی به مثابه‌ی واقعیت در تفکر عاملان بازتاب می‌گردد که متأسفانه آنرا حقیقی برآورد می‌نمایند. بنابراین وقتی از آگاهی ایدئولوژیکی در این نظام سخن می‌رانیم، منظورمان همین بازتاب راستین وارونگی درمخيله‌ی انسان است که رابطه‌ی حقیقی را پنهان می‌نماید. کشف این وارونگی در فرآیندها از جمله مزد در وجه سلبی برابر است با آگاهی طبقه‌ی کارگر در انقلاب سیاسی بخاطر تامین هژمونی‌اش برای تدارک انقلاب اجتماعی و وجه ایجابی‌اش سرشت دگرگون‌ساز پراتیک انسان است در انقلاب اجتماعی. لذا این دو وجه هم درگذرندگی و تاریخی‌بودن این شیوه‌ی تولیدی را نشان می‌دهند و هم آموزشی برای تدارک شرایط گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را فراهم می‌آورند.

## بخش دوم: کدام سوسیالیسم؟

در انتقادی به آقای بابک احمدی درباره‌ی مفاهیم و بکارگیری و برداشت خود از آنها شرح دادم چون ما انسان‌ها با زبان مفاهیم با همدیگر رابطه برقرار می‌کنیم، باید معنای برداشت مفاهیم بکارگرفته از جانب بکاربرنده‌ی آن کاملاً روشن و شفاف باشند که بکارگیرنده‌ی آنها بتواند منظورش را بگونه‌ای ابراز نماید تا مخاطب آن او نظراتش را درک نمایند. هر نوع عدم روشنائی در تفهیم مفاهیم که به اغتشاش در فهم آنها منجر شود، می‌تواند به بکاربرنده‌اش این امکان را دهد تا در شرایط متفاوت آنرا برحسب سلیقه‌اش تفسیر نماید.

عنوان تیترو مقاله‌ای از آقای رهنما "سوسیال دموکراسی رادیکال: فاز گذار به سوسیالیسم دموکراتیک" (۳ - ص ۱) است، یعنی بایستی آنرا فازی برای رسیدن به یک هدف، همانا "سوسیالیسم دموکراتیک" دانست. حتی اشاره می‌کند "همچنین گفتنی است که اطلاق سوسیالیسم دموکراتیک که پاره‌ای به کارگرفته‌اند برای این فاز درست نیست، چرا در دوران سرمایه‌داری باید رخ دهد" (۳ - ص ۱۱)،

لاکن در مقاله‌ی دیگرش می‌نویسد "سوسیال دموکراسی رادیکال مورد نظر من در واقع سوسیالیسم دموکراتیک است" (۵ - ص ۱). بنابراین اولین فردیکه اطلاق بین فاز و هدف را عملی می‌کند، خود آقای رهنما می‌باشد و

سرآخر به نظریه‌ای سه وجهی می‌رسد "از طریق سازماندهی در سطوح مختلف، فعالیت‌های آموزشی و آگاهی‌رسانی، و شرکت فعال در مبارزات صنفی و دموکراتیک بخش روزافزونی از جمعیت را می‌توان به مبارزه علیه سرمایه‌داری در سطوح محلی، منطقه‌ای و ملی و در جهت نیل به هدفهای سوسیال دموکراسی رادیکال و سرانجام نیل به سوسیالیسم دموکراتیک جلب نمود." (۳ - ص ۱۳) که در این واگویه باز هم مجدداً فاز را از هدف جدا می‌نماید. به این اغتشاش در همین فصل جواب می‌دهم.

آقای رهنما یکی از وظائف این فاز را "... تقویت برابری‌های جنسیتی و نژادی ... " (۳ - ص ۱۱) می‌خواند که می‌توان دو برداشت را از آن استنباط نمود:

یکم - نژادها موجودند و حال بعلم گوناگون نابرابری بین آنها ایجاد شده است و بایستی به پای نفی این نابرابری رفت.

دوم - تئوری نژادها پایه‌ی عینی ندارد و دروغ ایدئولوژیکی است که پیوند انسان‌ها با همدیگر را مانع می‌شود جائیکه علم با اثبات تئوری منشاء واحد درباره‌ی انسان کنونی (انسان هموساپینس یا انسان کرومانیون) به این مسئله جواب داده است. حال سؤال از آقای رهنما اینست که آیا واقعا به نژادها اعتقاد دارد؟ (۱).

ایشان به مارکس ایراد گرفتند که فاز دوم در نظریه او را نمی‌توان یک فاز ارزیابی کرد حال با یک چرخش قلم فاز سوسیال دموکراسی رادیکال را که مسیر رسیدن به سوسیالیسم دموکراتیک به مثابه‌ی هدف می‌دانست، نه تنها حذف می‌کند، بلکه یک اینهمانی از نظر معنا بین فاز و هدف ایجاد می‌نماید. این اغتشاش در بکارگیری معنای مفاهیم نزد ایشان بی‌دلیل نیست زیرا به ایشان این امکان را می‌دهد که برحسب سلیقه‌اش عقایدش را در مورد یک موضوع مشخص تنها با اضافه نمودن یک صفت تغییر دهد. آقای رهنما از طرفی معتقد است "سرمایه‌داری بنا به ماهیت متناقض خود همیشه بحران‌زا بوده... و نمی‌تواند بیکاری را ریشه‌کن کند" (۳ - ص ۱) و سرمایه‌داری را عامل مصائب برآورد می‌نماید، اما در همان نوشته با اضافه کردن یک صفت به سرمایه‌داری، یعنی با تقلیل سرمایه‌داری به سرمایه‌داری نئولیبرال می‌نویسد "تنها راه مقابله با نظم موجود، متشکل کردن همه آنهاست که از سرمایه‌داری نئولیبرال رنج می‌برند" (همانجا ص ۱۳) و در مورد دموکراسی که باید به این رنج پایان دهد، به این نتیجه می‌رسد " ... دموکراسی بدون مبارزات همگانی و فراطبقاتی امکان ندارد. هدف «سوسیال دموکراسی رادیکال» عبور از این مسیر است" (۵ - ص ۵ - تأکیدات از آقای رهنما). گرچه آقای رهنما در دیگر مقالات مورد انتقاد من واژه‌ی "فراطبقاتی" را بکار نبرده ولی به مضمون آن وفادار بودند لکن در بکاربردن این واژه تنها کاری را که باید انجام دهد، ارتباط آن را با رابطه تنگاتنگ تئوری و پراتیک از دیدگاه مارکس که بنظرشان با قاطعیت می‌توان از آن دفاع نمود، روشن نماید.

در این فصل به تمام نظرات ایشان در اینموارد پاسخ می‌دهم و ثابت خواهم کرد اینگونه اغتشاش در بکاربردن مفاهیم است که به ایشان اجاز می‌دهد تا در جلوگیری از "فرار سرمایه" به دفاع از سرمایه‌ای که نئولیبرال نباشد،

تمکین نماید و در ممانعت از "فرار مغزها"، باید آگاهی را منکر شود، یعنی بازهم روی آوری به مقولات ناب ایدئولوژی در جامعه‌ی سرمایه‌داری.

آقای رهنما با تمام دل‌هراسی‌اش از نولیبرالیسم متذکر می‌شود می‌توان با "همیاری نیروهای مترقی در دیگر کشورهای جهان نهادهای بین‌المللی، از جمله صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و... را در جهت سیاست ترقی‌خواهانه و ضد انحصارهای سرمایه‌داری سوق دهند و به تدریج بسوی فازهای آرمانی و عدالت‌خواهانه پیش روند" (۴ - ص ۹) و توجه نمی‌کند که دقیقاً امروزه کارکرد این سازمانها درحوزه‌ای است که در آن حوزه، کارکرد پول بعنوان وسیله‌ی پرداخت، مستقل شده است و دقیقاً این کارکرد نه تنها ایدئولوژی نولیبرالیسم را می‌سازد، بلکه باعث قوام گرفتن شرکتهای فراملیتی نیز شده است و اولین فردی که در این مورد اخطار کرد ایزنهاور رئیس‌جمهور وقت آمریکا بود، اما آنچه را که او نمی‌دانست بی‌دانشی‌اش از همان بالقوگی قانون ارزش بود. لذا نفی نولیبرالیسم که بایستی به نفی کارکرد استقلال یافتن پول بعنوان وسیله‌ی پرداخت کشیده شود، خود بخشی از آگاهی طبقاتی کارگران در مبارزه با سرمایه‌داری و سازمانهائی می‌شود که از طریق ایدئولوژی، تولید و بازتولید سرمایه‌داری را ممکن می‌گرداند و نفی سرمایه‌داری در بالقوگی کنونی‌اش، یعنی نفی نولیبرالیسم، هژمونی کارگران را در انقلاب سیاسی در مبارزه با این شکل مشخص تضمین می‌نماید. بدیگر سخن آقای رهنما می‌خواهد نولیبرالیسم را نفی کند اما سازمانهائی را که ضامن نولیبرالیسم‌اند، حفظ نمایند همانند آدام اسمیت تا آثار سوء‌کارکردهایشان را با همیاری نیروهای مترقی خنثی و حتی از آن سازمانها برای فازهای آرمانی هم استفاده نماید. دقیقاً همان بحث نگهداری و یا خردکردن ماشین دولتی که در بحث راجع به دولت آن را خواهم شکافت.

آقای رهنما جامعه‌ی کنونی سرمایه‌داری را نولیبرالیسم می‌خواند که قادر به رفع بحران و بیکاری نیست و نمی‌تواند عدالت اجتماعی را برقرار نماید. بقول خودش هیولائی که بایستی با آن به مبارزه پرداخت و وظیفه چپ سوسیالیستی می‌داند که با درایت با این غول درافتد و تاکید می‌نماید در مبارزه ابتدا "جامعه باید سوسیالیست شود و آنگاه دولت سوسیالیستی را انتخاب کرد" (۳ - ص ۵). و در این رابطه از قول مارکس می‌نویسد "بعبارت دیگر عناصری از سوسیالیسم باید در جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل گیرد" (۳ - ص ۱۱). شعبده‌بازی آنجا شروع می‌شود که ایشان عناصری از سوسیالیسم مارکسی را با خود جامعه‌ی سوسیالیستی اینهمان می‌سازد، امری که قبلاً در مورد "فاز سوسیال دموکراسی رادیکال" و "سوسیالیسم دموکراتیک" به سرانجام رسانده بود.

آقای رهنما یکی از دست‌آوردهای مارکس را برقراری رابطه‌ی تنگاتنگ بین تئوری و پراتیک می‌نامد و با توجه به نظر مارکس که ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی را در شرایطی که قانون ارزش حکمفرماست، تخیلی خواند و در رابطه با تاریخ اندیشه‌های سوسیالیستی کذب نظرات سوسیالیست‌هائی را که مانند ایشان معتقد به ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی تحت شرایط سرمایه‌داری بودند، اثبات نمود و نشان داد چرا قانون ارزش مانع تشکیل این

جامعه می‌شود. طبق نظر مارکس نخست بعد از نفی قانون ارزش این امکان بدست می‌آید تا جامعه‌ی سوسیالیستی را تحقق داد. مارکس وحدت تنگاتنگ بین تئوری و پراتیک را در انقلاب اجتماعی ممکن گرداند و بدین خاطر ضرورت این تحول را وابسته به انقلاب اجتماعی ساخت.

مارکس در ابراز نظراتش درباره‌ی انقلاب سیاسی که در واقع همان آگاهی نسبت به ایدئولوژیهای رنگارنگ که مانع از آگاهی کارگران و دیگران می‌باشد، در نقد منفی‌اش ثابت کرد که کدامین عناصر موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌توانند به ساخت بعدی منتقل شوند "بخشها یا حلقه‌هایی از ساخت پیشین به ساخت بعدی بدون کم و کاست منتقل می‌شوند، در نتیجه عنصر متناظر در ساخت بعدی نسبت به آنها خود آنهاست" (۲).

مارکس در اینمورد به نقش آگاهی از این عناصر و عناصری که هیچگونه تناظری در ساخت بعدی ندارند، یعنی عناصر ایدئولوژیکی بصورت انتزاعات پیکریافته در ساخت سرمایه‌داری، نقش هژمونی را در آگاهی به آنها برجسته ساخت، اما هیچگاه به این نظریه نرسید که با آگاهی طبقاتی کارگران می‌توان تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ی سوسیالیستی را بنا کرد. مارکس درافتادن با این غول را تنها از طریق نقد سرمایه‌داری و بالکوگی‌ای که قانون ارزش بخود می‌گیرد که در شرایط کنونی نتولیرالیسم است ممکن شمرد. نقد عمیق و ستیزنده علیه وضع موجود و چه باید کردهائی که در برابر رهروان انقلاب قرار دارد و پاسخ به این چه باید کردها است که گفتمان چپ مارکسیستی را هژمونیک می‌نماید و برخلاف ادعای ایشان که به مارکس خرده می‌گیرد "بجز توقع انقلاب اجتماعی، به چگونگی گذار از سرمایه‌داری نپرداخت" (۳ - ص ۱۱)، کافی است که به نقد مارکس درمورد ایدئولوژی از جمله دولت ایدئولوژیکی سرمایه‌دارانه توجه نماییم چرا که آگاهی به آنها هم به توقع انقلاب اجتماعی پاسخ می‌دهد و هم چگونگی گذار از سرمایه‌داری را تفهیم می‌نماید؛ طرح تئوری ارزش بعنوان تئوری کلان، بنیادی‌ترین شاهد، هم برای توقع انقلابی و هم برای گذار است. لکن ملاحظه نماییم که مارکس چه پیشنهادات عملی را از زندگی روزانه کارگران توصیه می‌کند که آگاهی به آنها همواره می‌تواند شرایط گذار را در مبارزه عملی فراهم آورند. مارکس در اینمورد می‌نویسد "تحقیق آماری، یک حوزه‌ی بزرگ از اشتراک مساعی انترناسیونالیست‌ها است که از سوی خود کارگران درباره‌ی وضعیت طبقات کارگر کشورهای گوناگون انجام خواهد شد. بدیهی است که برای عمل موفقیت‌آمیز، باید موضوعی را که می‌خواهیم روی آن کارکنیم، بشناسیم. در همان حال، کارگران با ابتکار در چنین کاربرگی ثابت خواهند کرد که قادرند ارباب سرنوشت خود باشند" (۳) و در همانجا خواستار تشریح در مورد مسائلی که روزمره کارگران با آن سروکار دارند می‌گردد: "۸ - آثار کار بر روی سلامت. ۹ - وضعیت روحی، آموزش. ۱۰ - شرایط صنعت: آیا با فصل تغییر می‌کند و یا به شکلی کمابیش یکنواخت در طول سال جریان دارد؛ آیا نوسانات بزرگ رونق و رکود وجود دارد؛ آیا صنعت در معرض رقابت خارجی است؛ آیا برای بازار داخلی و یا بازارهای خارجی تولید می‌شود؟ ۱۱ - قوانین ویژه‌ای که بر روابط بین کارگر و کارفرما تاثیر می‌گذارد. ۱۲ - مسکن و غذا" (۴).

آقای رهنما مدعی بودند که از چهار نظریه مارکس از جمله "تحلیل او از نظام سرمایه‌داری هم به عنوان یک شیوه‌ی تولید و هم مرحله‌ی معینی از تحول جامعه بشری (۱- ص ۲۰) با قاطعیت می‌توان دفاع کرد. حال اگر ایشان در این گفتمان استثمار سرمایه‌داری را که تنها از طریق خرید نیروی کار ممکن می‌گردد، فقط همین رابطه را بطور مشخص در نظر گیرد، آن زمان برای او قابل درک می‌شود که نفی استثمار، توقع انقلاب اجتماعی را برآورده می‌نماید و پراتیک براندازی‌اش، راه چگونگی گذار از سرمایه‌داری را روشن می‌نماید.

شرح دادم که نقد، تئوری شناخت بورژوازی را نه تنها با اشاره به رفع کمبودهای آن گسترش می‌دهد، بلکه جغرافیای هر مفهوم و حوزه‌ی کارکردش را نیز در این جغرافیا در موارد خاص روشن می‌نماید. مارکس در نقدش از شیوه تولید سرمایه‌داری بما می‌آموزاند که سپهر تولید در این شیوه، سپهر تولید ارزش اضافی است و نقد او به این شیوه‌ی تولید از همین سپهر آغاز می‌شود و با تدقیق سپهرهای تحقق ارزش و انتقال ارزش، نفی استثمار و چشم‌انداز رسیدن به یک جامعه‌ی رها از استثمار را تنها از طریق خلع مالکیت خصوصی سرمایه‌داری روشن می‌نماید. آگاهی به قانون ارزش و مالکیت خصوصی سرمایه‌داری و راهکارهای رسیدن برای سازماندهی کارگران را از طریق پیوند بین تئوری و پراتیک که توسط مالکیت خصوصی در این شیوه از هم گسلیده‌اند، با توسل به آگاهی طبقاتی فراهم می‌سازد. خواست خلع مالکیت از مالکان عنوان استراتژی مبارزاتی باید بطور دقیق مشخص کند که سلب مالکیت برای چه منظوری و از چه افرادی و توسط چه کسانی باید عملی گردد تا با اعتبار به این آگاهیها مانع مستحیل شدن استراتژی مذکور در درک منطق "دولت گرائی" سوسیال دموکراسی شویم. نشان خواهیم داد که آقای رهنما علاوه بر قبول کارکردهای بیشمار برای دولت، راستای نظرات او باز هم ایجاد دولت رفاه، یعنی بازتولید ایدئولوژی و نه جنبش‌های اجتماعی مخالف ایدئولوژی، نفی نئولیبرالیسم و لاکن حفظ لیبرالیسم است. او بجای مبارزه طبقاتی کارگران و سازماندهی برآمده از تعقیب منافع و کردار طبقاتی‌شان، یعنی وقوف ذهنی آنان به منافع طبقاتی‌شان در شرایط کنونی، یعنی آگاهی‌شان نسبت به استثمار سرمایه‌دارانه و از این طریق بر شمار افراد در مبارزه افزودن و سرانجام تسهیل سازماندهی مبارزاتی را بخاطر منافع طبقاتی ممکن گرداندن، مبلغ آشتی طبقاتی و اصلاحات گام به گام و به قول ایشان مبارزه‌ی فراطبقاتی می‌شود، که بقول مثل معروف فارسی، در آن نه سیخ بسوزد و نه کباب، تصورش از سوسیالیسم دموکراتیک را بعنوان هدف، به آینده‌ی بسیار دوری که معلوم نیست چگونه می‌توان بدون نفی ایدئولوژیهای رنگارنگ به آن رسید، فرافکن می‌کند.

آقای رهنما در درس‌آموزی از شکست سوسیالیسم در گذشته شرح می‌دهد "بیش از نیم قرن است که سوسیالیستها در نقاط مختلف جهان در مقابله با سرمایه‌داری دو استراتژی انقلابی و اصلاحی را پیش گرفتند و به‌رغم فداکاریهای بسیار و با پرداخت هزینه‌های بسیار سنگین هر دو استراتژی به دلایل مختلف شکست خوردند. انقلاب‌های بزرگ روسیه و چین و دیگر انقلابها پس از طی مسیری طولانی به عقب‌نشینی دست زدند و سرانجام خشن‌ترین اشکال سرمایه‌داری را دنبال کردند. از سوی دیگر سوسیال دموکراتهای اصلاح طلب از جمله در آلمان و سوئد و دیگر کشورهای اروپائی به تدریج از آرمان سوسیالیستی فاصله و سیاست‌های لیبرالی سرمایه‌داری و

حتی نئولیبرالی را در پیش گرفتند" (۳ - ص ۳). اینکه سوسیال دموکراتها، حداقل با شروع جنگ بین‌الملل اول چه زمانی اصلاح طلب نبودند و کجا در دفاع از آرمان‌های سوسیالیستی به آن وفادار ماندند، را به بررسی نظریه‌ی آقای رهنما در هشت موردی که او درباره‌ی سوسیالیسم سخن می‌گوید، واگذار می‌کنم. اما نکته اساسی در نظر ایشان را باید چنین فرض نمود که تفاوتی بنیادین بلحاظ مضمون و شکل میان آن دو استراتژی نبود و چون هر دو شکست خوردند، می‌توان تفکر غالب بر استراتژی آنها را یک کاسه کرد.

اگر سوسیالیسم را آزادی انسان از استثمار سرمایه‌داری برآورد کنیم، سوسیالیسم در حرف و دفاع از سرمایه‌داری در عمل استراتژی سوسیال دموکرات‌ها بوده که آن سیاست را به این نتایج محتوم کشاند. بنابراین نمی‌توان این نتایج را شکست آرمان سوسیالیستی سوسیال دموکرات‌ها دانست، زیرا آنان هیچگاه در نفی استثمار نه روشنگری کردند و نه گامی برداشتند. لکن در مورد انقلاب روسیه نمی‌توان چنین گفت و این انقلاب حتماً محکوم به شکست نبود حتی اگر به این نظریه برسیم که بینش غالب بر آن، شکست را محتوم کرده بود. لذا باید علل شکست آن انقلاب را نشان داد. زیرا بعنوان سیستم پسا سرمایه‌داری هم می‌توانست در جهت نفی استثمار و هم در جهت تجدید حیات سرمایه و بنابراین روابط فرادستی - فرودستی حرکت کند که متأسفانه راه دوم را پیش گرفت. امری که در مورد سوسیال دموکرات‌ها صدق نمی‌کند. در اینجا به بررسی نظرات بزرگترین کارپردازان تعیین‌کننده سوسیال دموکراسی می‌پردازم تا خاطر نشان سازم که چرا سیاست‌های اتخاذ شده از جانب آنان از چارچوب سرمایه‌داری فراتر نمی‌رفت و چرا نمی‌توان سیاست‌های اتخاذ شده از جانب آنان را شکست از آرمان سوسیالیستی دانست.

مقایسه‌ای بین نظرات لنین و کائوتسکی از یک طرف و لنین و هلیفردینگ از طرف دیگر درباره‌ی برداشتشان از امپریالیسم این اختلاف را بوضوح نشان می‌دهد. کائوتسکی بعنوان یکی از بزرگترین نظریه‌پردازان سوسیال دموکراسی درباره‌ی امپریالیسم، با تفکیک سرمایه مالی از انحصارات و آراستن اولی با خصائل منفی و دومی با خصائل مثبت تئوری اولترا امپریالیسمش را وضع کرد و شرح داد که سرمایه مالی خواهان الحاق اراضی کشورهای دیگر است و انحصار این خواسته را ندارد. انحصارات در فرایند تاریخ و ادغامشان در یک انحصار کل به تضادها خاتمه می‌دهند و جنگ‌ها را به پایان می‌رسانند و سپس دوران صلح و عدالت اجتماعی فرا می‌رسد. دیده می‌شود که کائوتسکی با ترویج و تبلیغ این نظرات از منظر سیاست‌های سوسیال دموکراتی‌اش اشتباه نمی‌کرد، بلکه دقیقاً سیاست‌های آینده سوسیال دموکرات‌ها را تدوین نمود. کائوتسکی میان رشد نیروهای مولده و مناسبات امپریالیستی و سیاست‌های کشورهای امپریالیستی جایی که رشد ناموزون سرمایه این مناسبات را دائماً بهم می‌ریزد، مبلغ این سیاست شد که چون انحصار می‌تواند سرمایه مالی را از صحنه خارج کند و صلح جهانی را تضمین نماید، بدافع از انحصارات برخاست، همانند مسیحیت که اعتقاد به آن و فراگیرشدنش زمینه‌ی رستگاری بشر خواهد شد. جائیکه کوشش هر دو نظریه با ارتجاعی‌ترین اشکال باعث تسکین توده‌ها است، نظریه‌ی کائوتسکی مبارزات کارگران را به کجراهه کشاند. در همین رابطه هلیفردینگ بعد از آنکه قادر نگشت در

نظریه‌اش راجع به کنش متقابل میان نیروهای مولده و مناسبات تولید رابطه‌ای عقلانی‌انطور که مارکس برقرار کرده بود، یعنی رابطه‌ی سرشتی‌شان باهم و در همدیگر، ایجاد نماید، رابطه‌ی آن دو را به یک اینهمانی کاهش داد و سرانجام به این نظریه رسید که سیاست، اقتصاد و خشونت، تاریخ را تعیین می‌کنند، در این زمینه نتیجه گرفت که "نمی‌توانیم از ضرورت در معنای مارکسی آن صحبت کنیم، بلکه در عوض می‌توانیم از شانس به تعبیر ماکس وبر سخن گوئیم" (۵). چنین نظراتی ریکرت را در تعیین موضوع که برای مارکس تعیین‌کننده است، به این نظریه می‌رساند که بنویسد "ما در تلاش آن نیستیم تا علم را از مفهوم موضوع آن بازباییم، بلکه کاملاً برعکس می‌خواهیم مفهوم موضوع را از مفهوم علمی که در مورد آن بحث می‌کند، بدست آوریم" (۶) در واقع تأیید و آرونگی در وارسته‌ترین شکل ایدئولوژیکی‌اش.

بعد از پایان یافتن جنگ دوم بین‌الملل سوسیال دموکرات‌های نامداری چون شوماخر و ویلی برانت در آلمان با طرح "سیاست همکاری اجتماعی" به تبلیغ آشتی طبقاتی مبادرت ورزیدند و با سیاست‌هایی چون ازدیاد مزد در حد بسنده‌ی آن که موجب فرار سرمایه نشود، دولت رفاه و این نوع سیاست‌ها که چیزی جز ایدئولوژی بورژوازی بیش نیستند، طبقه‌ی کارگر را آنچنان خلع سلاح کردند که حال در برابر یورش نئولیبرالیسم دائماً مجبورند هر چه بیشتر طبق نسخه‌ی جدید سوسیال دموکرات‌ها، کمربندهایشان را در مقابل اجحافات سرمایه‌داری محکمتر ببندند و اتحادیه‌های کارگری که در راس آنها سوسیال دموکرات‌ها جاخوش کرده‌اند، با ترساندن کارگران از لولوی فرار سرمایه‌ها این سیاست را عملی کرده‌اند. همگنی‌ای که ایدئولوژی در نفی مخالفان ایجاد می‌کند ویلی برانت سوسیال دموکرات را که می‌بایستی به حقوق بشر احترام می‌گذاشت، وادار نمود در مصاحبه‌ای بگوید که کمونیست‌ها در این مملکت باید پوزه‌شان را ببندند و در همین معنا سوسیال دموکرات ایرانی آقای بختیار فرمان داده بود هر جا پرچم داس و چکش را توسط افرادی برافراشته دیدند به سمت آنان تیراندازی کنند (۷).

در بررسی از نئولیبرالیسم نشان خواهیم داد که نظرات آقای رهنما بجای پردازش به ذات سرمایه‌داری در انتقادش به نئولیبرالیسم به انقلابیون هشدار می‌دهد مبادا بعد از انقلاب مالکیت را اجتماعی کنید چون با اجتماعی کردن مالکیت "سرمایه فرار می‌کند" (۵ - ص ۴) و بعلت بوجود آمدن "طبقه‌ی متوسط" عدم توجه به آنها فرار مغزها را به دنبال دارد" (همانجا). دو ایدئولوژی که دومی در واقع بیانگر سیاست نوین روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌داران است که به اصطلاح در انکار ایدئولوژی در سیاست‌های سرمایه‌دارانه و با وارونه جلوه‌دادن حقیقت قصد دارد هر سیاست مخالف این شیوه‌ی تولیدی را ایدئولوژی قلمداد نماید و با قیل و قال "پایان عصر ایدئولوژی"، ایدئولوژی سرمایه‌داری را در اشکال متنوع و گوناگونش بجای آگاهی جازند.

نتیجه آنکه شکست اصلاح‌طلبانه آن سوسیال دموکرات و سوسیال دموکرات‌های انقلابی!! را نمی‌توان با شکست سوسیالیست‌های انقلابی یکسان انگاشت جائیکه این دو دسته سوسیال دموکرات‌ها هیچگاه بنیاد جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی قانون ارزش را نه تنها مورد سؤال قرار ندادند، بلکه با سکوت و لاپوشانی و یا

تحریف آن تمام ابزار لازم در فریب دادن کارگران را فراهم آوردند که در مورد سوسیالیستهای انقلابی این امر صدق نمی‌کند.

دلایل بس بسیار متعددی را می‌توان در رابطه‌ی شکست سوسیالیسم در شوروی برشمرد. بعنوان مثال تبدیل مبارزه با ایدئولوژی به مبارزه‌ی ایدئولوژیها و پذیرش آن بعنوان یکی از اشکال مبارزاتی و ناخودآگاه برآورد کردن نظریه مارکس به مثابه یک ایدئولوژی و بنابراین به حیات ایدئولوژی تداوم بخشیدن، حال آنکه برای مارکس مبارزه با ایدئولوژی اهمیت اساسی داشت و آگاهی طبقاتی را منوط به شناخت از ایدئولوژی و مبارزه با آن می‌دانست.

مارکس در شرح ایدئولوژی از دو وارونگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، نخست حکومت کالا بر انسان و دوم حکومت ارزش مبادله بر ارزش مصرفی که توسط قانون ارزش هستی یافته‌اند، سخن گفت و نفی این وارونگی‌های ایدئولوژیکی را تنها در نقد و مبارزه با ایدئولوژی ممکن دانست و نفی آنها را بعنوان آگاهی، چشم‌انداز گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی خواند. دقیقاً در شوروی "با نفی سرمایه‌داری، یعنی با نفی ارزش مبادله‌ای کالا، لزوماً وارونگی نخستین رفع نمی‌شود، بلکه می‌تواند به ارزش مصرفی کالا تحویل شود و سلسله مراتب فرادستی - فرودستی خود را در ارزش مصرفی بیان کند. در این حالت کارگر، تنها معرف ارزش مصرفی است که به خدمت تقسیم کار جدید درمی‌آید: جامعه‌ی نوع شوروی. چنین وضعی ناگزیر به پرده‌دار و پرده‌ای برای پوشیدن وارونگی نیاز دارد: دولت و دستگاه ایدئولوژیک دولت" (۸). متأسفانه در نظریات سوسیالیستهای انقلابی نیز همانند سوسیال دموکرات‌ها ایدئولوژی ابزاری در خدمت تداوم روابط فرادستی - و فرودستی گشت و هیچگاه نتوانست مبارزه با ایدئولوژی در دستور کار آنان قرار گیرد. گرچه برخی از سوسیالیستهای انقلابی به این دو وارونگی اشاره کردند و خواستار اصلاح سیاست در برنامه کار شدند، اما پژواک صدایشان در ضرب آهنگهای اجرای برنامه حزبی بگوش کسی نرسید. اما نقد این دو وارونگی در سیاست‌های سوسیال دموکرات‌ها، بخاطر عدم طرحشان هیچگاه نقشی بازی نکرد و علت شکست!! آنان نه در دور شدن آنها از آرمان سوسیالیستی‌شان، بلکه تطبیق دادن آن آرمان با مناسبات سرمایه‌داری بود.

سیاست‌های سوسیال دموکرات‌ها از شایدمن و ابرت و کائوتسکی گرفته تا شوماخر و ویلی برانت از شروع جنگ اول جهانی تا پایان جنگ دوم جهانی تماماً در تطابق دادن آن سیاست‌ها با خواسته‌های سرمایه‌داری بود، بعنوان مثال پذیرش لایحه جنگ بخاطر دفاع از وطن در پارلمان آلمان در آستانه شروع جنگ اول جهانی، پذیرفتن پیشنهاد کمونیستها برای همکاری مشترک در ایالت سار که می‌توانست این نیروها را در آن ایالت به حکومت رساند، و جبهه‌ای در مقابله با فاشیست گردد، نمونه‌هایی از تطابق سیاست سوسیال دموکرات‌ها با سیاست‌های سرمایه‌داری را نشان می‌دهد (۹).

پس از پایان یافتن جنگ و خسارات وارده‌ی بس بیشمار مالی و جانی در اروپای سرمایه‌داری در این دوران برای رفع خسارات به نیروی سیاسی محتاج بود که بتواند از پتانسیل انقلابی کارگران بکاهد تا آنان را بار دیگر با



سیاست انتظار مام وطن، برای اجرای سیاست‌های کینزی - فوردیسم بسیج کند و دقیقاً سوسیال دموکرات‌ها با طرح تز همکاری اجتماعی، دولت رفاه که هنوز آقای رهنما به آن پایبند است و این نوع مقولات ایدئولوژیکی توانستند سرمایه‌داری را نجات داده و به انباشت سرمایه‌داری در آن شرایط پاسخ دهند. عملاً زمانی که انباشت سرمایه دچار وقفه شد و دیگر سیاست‌های اقتصادی کینزی نه تنها مشکل‌گشا نبودند، بلکه خودشان به مشکلی در جامعه‌ی سرمایه‌داری مبدل شدند، اولین کسی که پایان دوران کینزی را در کتابش بنام "استراتژی بزرگ" مطرح نمود و فرارسیدن عصر جدید، یعنی نئولیبرالیسم را مطرح کرد، اشمیت سوسیال دموکرات صدر اعظم پیشین آلمان بود و خواستار شد تا سوسیال دموکرات‌ها خودشان را با این استراتژی نوین وفق دهند که دو دهه‌ی بعد شرودر سوسیال دموکرات اما اینبار در مقام صدر اعظمی آلمان به آن استراتژی پاسخ داد. بنابراین می‌توان سیاست‌های سوسیالیست‌های انقلابی را بخاطر اشتباهاتشان شکست خورده تلقی نمود اما در مورد سوسیال دموکرات‌ها واژه شکست در واقع خلط مبحث است، زیرا هیچگاه سیاست‌های اتخاذ شده از جانب آنان بنیاد جامعه‌ی سرمایه‌داری را مورد سؤال قرار نداد.

### مفهوم سوسیالیسم

آقای رهنما می‌نویسد "در اغلب ادبیات سوسیالیستی مفهوم خود سوسیالیسم نیز مشخص نیست" (۳ - ص ۴) بدیگر بیان می‌باید مفهوم سوسیالیسم در برخی ادبیات روشن باشد. ولی ایشان هیچگاه به توضیح این مفهوم روشن در برخی از ادبیات نمی‌پردازد. من در اینجا فقط به نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سوسیالیسم و برداشت او می‌پردازم و پس از آن ادعای ایشان را با نظر مارکس مقابل قرار می‌دهم.

مارکس در "سرمایه" با طرح قانون ارزش بعنوان اصل بنیادین جامعه‌ی سرمایه‌داری روشن نمود چه برداشتی از ایدئولوژی دارد و چرا ایدئولوژی عامل اساسی در سد کردن آگاهی می‌باشد. مارکس پیش از آن در نقد به "فلسفه حق هگل" فلسفه‌ی چنانچون و در "مسئله یهود" حقوق و دولت بورژوازی را به مثابه‌ی انتزاعات پیکریافته مورد انتقاد قرار داد و در مقاله‌اش "نقد برنامه گوتا" و در انتقاد به مفاد آن که فراتر از چارچوب سرمایه‌داری نمی‌رفت، خطوط اساسی جامعه‌ی سوسیالیستی را در دو شعار "ازهرکس به اندازه استعدادش و به هرکس به اندازه کارش" و "... به هرکس به اندازه نیازش" را طرح کرد - البته نشان دادم - و خواهم داد که برای آقای رهنما که "نیاز" تنها در سطح تعیین کمی‌اش معنا دارد برای مارکس "نیاز" و تعیین آن سطوح بمراتب وسیعتری را شامل می‌شود.

مارکس اما درس دیگری را نیز بما آموخت و اینکه در بررسی جامعه‌ی سرمایه‌داری باید در هر مقطع از همگانه‌ترین مختصات آن حرکت کنیم و بالقوگیهائی را که می‌تواند قانون ارزش بخود بگیرد و مبارزات ما را تعیین نماید، روشن گردانیم تا قادر شویم در تدقیق آنها تاکتیک‌های مبارزاتیمان را برای شرکت در این مبارزات وضع نمائیم، جائیکه پراتیک خودزاینده صحت و یا سقم تاکتیک‌های ما را روشن خواهد کرد. در هر دو حالت، یعنی صحت تاکتیک یا تصحیح تاکتیک غلط و در بکارگیری مجدد تاکتیک تصحیح شده، چشم‌انداز جدیدی را

در پیشبرد مبارزات بما نشان خواهد داد. بنابراین پژوهش درمورد بالقوگیهای ابژه بلاواسطه‌ی ما مستلزم پیگیری مسیر تکاملی کلیت منسجم و پیچیده‌ای که ابژه به آن تعلق دارد، یعنی قانون ارزش، می‌باشد. در تعیین چنین بالقوگی هرگاه حتی در یک مورد، جزء را از واقعیت کلیت منسجم جدا نمائیم، مفهوم بالقوگی را دچار رازورزی می‌کنیم و ناخودآگاه رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک را از همدیگر می‌گسلیم. در چنین حالتی بالقوگی معنای تصادف و شانس را بخود می‌گیرد و بنابراین تبیین ضرورت‌های منتجه از خصائل مسیر فرایند محور، یعنی تعیین بالقوگی، از آن جدا شده و بما این امکان را نخواهد داد تا بالقوگی را دقیق مورد بررسی قرار دهیم.

مارکس در بررسی‌اش جامعه‌ی سرمایه‌داری را سرشار از تضادهای گوناگون خواند و تضادهای عمده در این شیوه تولیدی را در تضاد بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله، بین کاروسرمایه و در فرایند کار، بین کارگر و سرمایه‌دار، تضاد میان مناسبات تولید و نیروهای مولد، بین رقابت و همکاری، بین ایدئولوژی و علم، بین دموکراسی سیاسی و بندگی اقتصادی و سرآخر تضاد بین تولید اجتماعی و تصاحب خصوصی بازشناسی کرد و در شرح تمامی این تضادها و نقدشان، به ویژه در نقد ایدئولوژی بودن آنها و درآگاهی با این تضادها شواهدی از سوسیالیسم را برای ما روشن کرد و آموخت که سرمایه‌داری در روندی مخرب، ناکارآمد و غیرعقلانی تولید و بازتولیدش را تداوم می‌بخشد و دقیقاً آشنائی با این کارکردهای سرمایه‌داری و نفی آنها است که سوسیالیسم را به مثابه‌ی دستورعمل منطقی – پراتیکی، امری قابل فهم و موضوع آگاهی انسان، وضع کرد. لذا درک مارکس از سوسیالیسم بما یاری می‌رساند تا آگاهی از سرمایه‌داری را بعنوان دروازه‌ای به تاریخ انسان، یعنی تاریخی که توسط خود انسان نوشته خواهد شد، بدانیم و درک کنیم که تضادها در آن جامعه کماکان وجود دارند ولی از نوع تضادهای سرمایه‌داری نیستند چون خصلت آنتاگونیستی ندارند. بدیگرسخن آگاهی به تضادهای آنتاگونیستی در این جامعه شرط لازم برای درک سوسیالیسم، یعنی درک آرمان، و سازماندهی برای نفی آن، شرط کافی برای تحقق دادن به آرمان می‌باشد که اولی، یعنی شرط لازم، در انقلاب سیاسی در جامعه‌ی سرمایه‌داری حاصل می‌شود و دومی، یعنی شرط کافی در انقلاب اجتماعی تحقق می‌یابد. آگاهی به بنیادهای این جامعه خود شواهدی برای جامعه‌ی سوسیالیستی و استدلالهای منطقی – تاریخی در جهت برپاکردن جامعه‌ی سوسیالیستی را پدید می‌آورند و این شواهد ازجمله آگاه ساختن کارگران به منافع طبقاتی‌شان، حساس کردن آنان به امکاناتی دیگر که در درون هستی روزمره‌شان پنهان مانده‌اند و توسط سرکوب غیرعلنی، یعنی ایدئولوژی سرمایه‌داری، به آنها امکان بروز داده نمی‌شود و آگاهی به آنها در کنشگری سیاسی کارگران بروز این امکانات را آشکار می‌کند تا از آنها در مبارزاتشان بهره گیرند. تصور از چنین سوسیالیسمی تنها وابسته به مبارزه‌ی طبقاتی است که کارگران در فرایندش بایستی به آگاهی طبقاتی‌شان دست یابند، امری بسیارجزیی و بی اهمیت!! از دیدگاه آقای رهنما و به همین خاطر مبارزه طبقاتی را با آشتی طبقاتی در معاملات سیاسی‌اش تاخت می‌زند.

استقرار علم اجتماعی به مثابه‌ی نقد در جامعه‌ی سرمایه‌داری تنها از راه نقد ایدئولوژی ممکن می‌باشد زیرا نقد هم روشنگراست و هم ستیزه‌جو. بعنوان مثال در این جامعه، سرمایه‌ی پیش‌ریخته، یعنی مقداری پول و حاصل

آن، یعنی سرمایه‌ی بیشتر که بازهم مقداری پول است، منجر به یک همگونی و فقدان تمایز در مفهوم سرمایه‌ی پیش‌ریخته با مازادش، یعنی سود، می‌گردد که در این شکل، سرمایه در یکی از اشکال فریفتارانه‌اش تجلی می‌یابد و با پرده برافکندن بر مرحله‌ی تولید و نقش سرمایه‌ی مولد که راز واقعی شیوه تولید سرمایه‌داری است، با چنین ترفندی می‌تواند سودآوری سرمایه را به کارکرد بازار وابسته کند.

مارکس راز پنهان ماندن این ترفند از چشم همگان و آشکارکردنش را بعنوان یک واقعیت عینی افشاء نمود و از بت‌وارگی کالائی و ایدئولوژی سرمایه‌داری رمزگشائی کرد. بنابراین با آگاهی به این راز است که اولاً نقد را بعنوان علم اجتماعی مستقر ساخت و ثانیاً بخاطر روشنگری‌اش در افشای این راز، ستیزه‌جویی برای آزادی انسان را در نفی این وارونگی و وظیفه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی کرد، یعنی با پیوند روشنگری و ستیزه‌جویی دقیقاً رابطه‌ی تنگاتنگ بین تئوری و پراتیک را که در این جامعه بعلت کارکرد قانون ارزش ازهم گسلیده شده است، چشم‌اندازی برای رسیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی نمود. مارکس به درستی در پیوند روشنگری و ستیزه‌جویی، یعنی تئوری و پراتیک و یا بگفته‌ای دیگر تئوری/ پراتیک و پراتیک/ تئوری در این جامعه هیچ کدام را علت و معلول یکدیگر نخواند، بلکه رابطه‌ی آنها را سرشتی و یکی در دیگری ارزیابی نمود.

نقد اقتصاد سیاسی تشریح شده در "سرمایه" مارکس، موضوعش برابری‌ستای آماج نقد نظری و عملی است که ژرفش فکری مارکس در آن آشکار می‌گردد به نحویکه نظریه او در نقد هستی اجتماعی مشخص از لحاظ تاریخی، یعنی نقد قانون ارزش بعنوان عینیتی انتزاعی و پیکریافته و نقد استثمار، آشکار کننده‌ی سلطه‌ی ایدئولوژیهای توجیه‌گرایانه‌ای است که به چنین هستی اجتماعی در قواره‌ی "علم" تداوم می‌بخشند. نقد اقتصاد سیاسی نقد بت‌وارگی است که انسان را به شیء اندازه‌پذیر مبدل می‌کند و لذا روشنگری‌اش راز این ایدئولوژی مردم‌پسند را افشاء می‌کند و پراتیکش در انقلاب در این شیوه تولیدی معنا می‌یابد. چنین نقدی نبایستی تنها به معنای نقد اقتصاد سرمایه‌داری درک شود، بلکه باید در معنای وسیعتر آن، یعنی نقد اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری فهمیده شود. مارکس در اینمورد گفت "نقش تاریخی بزرگ سرمایه ایجاد همین کار اضافی است که از دیدگاه ارزش مصرفی محض، از دیدگان صرف معیشت، کار زائد است. نقش تاریخی سرمایه هنگامی به انجام می‌رسد که از یکسو نیازها به آن درجه از رشد و توسعه رسیده باشند که کار اضافی مازاد بر ضرورت، خود به نیازی عام ناشی از نیازهای فردی تبدیل شود و از سوی دیگر انضباط خشن سرمایه‌داری که بر نسلهای پیاپی اعمال شده، سختکوشی و شوق به کار را خصلت مشترک بشریت کند" (۱۰)، حال اگر آقای رهنما قانون ارزش را ندیده می‌گیرد، بحث مارکس راجع به دولت را بعنوان یک انتزاع نمی‌پذیرد و به دفاع از کارکردهای دولت بدون روشن کردن مضمون آن می‌پردازد و نیاز را فقط در سطح کمی و قابل اندازه‌گیری درک می‌کند، بدان معنا نیست که مفهوم سوسیالیسم در این برخی نظرات روشن نیست، بلکه بحث حول دو نظریه از سوسیالیسم اما کاملاً مغایر با یکدیگر دور می‌زند.

**فازهای گذار**

قانون ارزش تنها در جامعه‌ی سرمایه‌داری حکمفرماست و آگاهی به آن را انقلاب سیاسی و یا تدارک انقلاب می‌نامیم که در این انقلاب، هژمونی طبقه‌ی کارگر عملی می‌شود و با توسل به این هژمونی وابسته به آگاهی طبقاتی است که می‌توان محمل‌های لازم از جمله سازمانهائی که گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را ممکن می‌نمایند، فراهم آورد. بنابراین ایجاد سازمانهای درخور انقلاب تنها در نفی سازمانهائی ممکن است که به انتزاعات در تولید و بازتولید سرمایه‌داری، از جمله دولت بورژوائی، تداوم می‌بخشند و بخشی از مبارزه در سطح تئوری در افشای نقشی که این سازمانها دارند، معنا می‌یابد. لذا معنای خردکردن یک سازمان در تئوری و عمل، نفی انتزاعات پیکریافته‌ای است که گسست تئوری و پراتیک را مستمر می‌سازند و نفی آنها چیزی جز وحدت تئوری و پراتیک نیست که حال در هستی سازمانهای نوین خود را برنما می‌سازند. این مسئله را در تشریح نظراتم راجع به دولت بیشتر می‌شکافم.

در اینکه هژمونی ضد سرمایه‌داری باید در جامعه‌ی سرمایه‌داری تحقق یابد، بحثی در آن نیست اما چگونگی تحقق آن و تحت کدام بینشی باید عملی شود، مورد اختلاف است، یعنی توقعی که از انقلاب داریم. آقای رهنما همانطور که قبلاً از او نقل کردم از قول مارکس می‌نویسد که او "بجز توقع انقلاب اجتماعی، به چگونگی گذار از سرمایه‌داری پرداخت" (۳ - ص ۱۱) اما ایشان فراموش می‌کند که از مارکس در مورد انقلاب چنین نقل کرده بود "جنبش آگاهانه اکثریت عظیم" (۳ - ص ۷)، یعنی آگاهی از سرمایه‌داری و سازمانهائی که این شیوه تولیدی را عقلانی و لذا مقبول برای همگان می‌سازند و آگاهی به آنها، همچنین آگاهی به کارکردهای این سازمانها است که مبارزه با آنها شامل بخشی از مبارزه‌ی طبقاتی در سطح تئوری، یعنی چگونگی تفهیم گذار، می‌باشد.

آقای رهنما دستیابی به این ضد هژمونی را وابسته به افشای نولیبرالیسم در جهت نیل به فاز سوسیال دموکراسی رادیکال می‌نماید و اگر بخواهیم دیدگاه او را در گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری تا سوسیالیسم دموکراتیک بررسی کنیم، می‌توان آن دیدگاه را سه وجهی دانست بشرح ذیل:

یکم - فاز تدارکاتی در جهت نفی نولیبرالیسم و ساختن زمینه‌ی لازم برای رفتن به فاز سوسیال دموکراسی رادیکال.

دوم - فاز سوسیال دموکراسی رادیکال و مبارزه در جهت نفی سرمایه‌داری و گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی در این فاز.

سوم - تشکیل جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری یا سوسیالیسم دموکراتیک.

ایشان خود در این رابطه می‌نویسند "از طریق سازماندهی در سطوح مختلف ... بخش روزافزونی از جمعیت را می‌توان به مبارزه علیه سرمایه‌داری در سطوح محلی، منطقه‌ای و ملی و در جهت نیل به هدفهای سوسیال دموکراسی رادیکال و سرانجام نیل به سوسیالیسم دموکراتیک جلب نمود" (۳ - ص ۱۳). طبیعی است که فاز اول و دوم باید در جامعه‌ی سرمایه‌داری عملی شود ولی پاشنه‌ی آشیل در نظریه او این است که معتقد است

"اگر سوسیالیسم دموکراتیک نباشد و اکثریت مردم آزادانه آن را نپذیرفته باشند، نظامی سرکوبگر خواهد بود و سرانجام شکست خواهد خورد. به عبارت دیگر اول جامعه باید سوسیالیست شود و آنگاه یک دولت سوسیالیستی را انتخاب کند." (۳ - ص ۵)، یعنی آگاهی به اصول سوسیالیسم دموکراتیک و پذیرش آن از جانب اکثریت برابر با تحقق آن است، یعنی عملی شدن آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری و تنها وظیفه در جامعه‌ی پسامسرمایه‌داری ایشان انتخاب دولت سوسیالیستی است. من در همین فصل نشان خواهم داد که آقای رهنما مجبور می‌شود این سوسیالیسم دموکراتیک مدنظرش را نیز به دو فاز تفکیک نماید.

با توجه به دو واگوی اخیراز او روشن می‌شود که در نظریات خود به منطق سرمایه‌داری نمی‌پردازد، لکن بجای آن به واگوی نمودها و پدیدارها، بجای پردازش به جوهر سرمایه‌داری تنها بشکل کنونی‌اش بسنده می‌کند. در رابطه با وجه نخست فاز تدارکاتی شرح می‌دهد: "... تکیه اولیه بر تحولات فرهنگی است در این عرصه، هدف مقابله با دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت و ایدئولوژی حاکم یعنی نولیبرالیسم و واپسگرایی‌های مذهبی و فرهنگی و استقرار هرچه وسیعتر یک «ضد هژمونی» فرهنگی و رشد آگاهی‌های اجتماعی است. فعالیت وسیع در میان نیروی کار، جنبش‌های هویتی و محرومان جامعه و قویت بیانگری خواسته‌های آنها" (۳ - ص ۱۲). موضوعاتی عام و انتزاعی در مبارزه با نظام خاص و مشخص سرمایه‌داری که روشن نمی‌سازد که تکیه‌ی اولیه بر تحولات فرهنگی در میان نیروی کار جز امر مشخص استثمار در این جامعه می‌تواند چیز دیگری باشد؟ آیا این تحول فرهنگی شامل مسائل اقتصادی نیست؟ در اینجا پاسخ مارکس به باکونین که همانند آقای رهنما اقامه دلیل کرده بود، چشمگیر است "او مطلقاً چیزی از انقلاب اجتماعی، جز عبارات سیاسی آن، نمی‌فهمد. از نظر او انقلاب شرایط اقتصادی ندارد." (۱۱).

شرح دادم که مارکس انقلاب سیاسی و یا دستیابی به هژمونی را در پرتو نقد ممکن دانست که "منطق ویژه هر موضوع ویژه" را نشان می‌دهد و آموخت که چگونه از انقلاب سیاسی می‌توان به انقلاب اجتماعی گذار نمود. لکن در ارتباط با نظریه‌ی ایشان مبارزه با سرمایه‌داری برای بسیج توده‌ها مبدل به مبارزه با نولیبرالیسم می‌شود "تنها راه مقابله به آن نظم موجود، متشکل کردن همه‌آنهاست که از سرمایه‌داری نولیبرال رنج می‌برند" (۳ - ص ۱۳) جائیکه رنج، بعنوان یک واژه‌ی عام باید جانشین شناخت "منطق ویژه" استثمار نیروی کار در این مرحله شود تا تکیه اولیه بر تحولات فرهنگی ایشان خدشه‌دار نگردد و بدینسان استثمار نیروی کار بعنوان یکی از شرایط اقتصادی را تا زمانی که رنج نولیبرالی برطرف نشده، توجیه می‌کند و یا حداقل در شرایط کنونی مبارزه آن را عمده نمی‌خواند. در نظر او مبارزه با دولت بورژوازی که خودش ایدئولوژیکی است، مبدل به مبارزه با دستگاه‌های ایدئولوژیک نولیبرالیسم می‌گردد و در نتیجه مبارزه با سرمایه‌داری را به مبارزه با نولیبرالیسم تقلیل می‌دهد گویا خود نولیبرالیسم نتیجه‌ی منطقی انکشاف سرمایه نبوده و ناگهان خودش را به این شیوه حقه کرده است و لذا چون غیرعقلانی است، باید ابتدا آن را که موجب رنج است، نفی نمود تا بتوان مبارزه با سرمایه‌داری را آغاز کرد.

آقای رهنما در این رابطه به احزاب و سازمانهای شرکت کننده در مبارزه به خاطر تحولات فرهنگی و پایان دادن به رنج که هدف دیگری را دنبال می کنند، گوشزد می کند "این حزبها همیشه و حتی زمانی که نیروهای مترقی و سوسیال دموکرات رادیکال دولت تشکیل می دهند، در نقش اپوزیسیون باقی می مانند و هرگز به دولت نمی پیوندند و خواست والاتری را در جهت نیل به سوسیالیسم دموکراتیک طرح می کنند" (۳ - ص ۱۳). از این گفته ی ایشان می توان چنین استنباط کرد که در این فاز، دو حزب سوسیال دموکرات رادیکال وجود دارد، حزبی که همراه با دیگر نیروهای مترقی به این رنج پایان می دهد ولی قادر به بر آورد کردن خواست والاتر سوسیالیسم دموکراتیک نیست و لذا پس از آن، نیاز به حزب سوسیال دموکرات رادیکال دیگری است که می تواند به این خواسته پاسخ گوید. ابتدا پاسخ آقای رهنما را نقل می کنم و سپس به واکاوی آن می پردازم. ایشان در این مورد شرح می دهند "نیروهای چپ هر کشور همراه با دیگر نیروهای مترقی می توانند سیاست های واقع بینانه و مترقی در جهت بهبود شرایط اکثریت زحمتکش و استقرار دولت مترقی در کشور خود مبارزه کنند و با همیاری نیروهای مترقی در دیگر کشورهای جهان نهادهای بین الملل، از جمله صندوق بین الملل پول، بانک جهانی، سازمان تجارت جهانی را در جهت سیاست ترقی خواهانه و ضد انحصارهای سرمایه داری سوق دهند و به تدریج به فازهای آرمانی عدالت خواهانه پیش برند" (۴ - ص ۹)، طبیعی است خواست مبارزه با استثمار در این شرایط واقع بینانه و مترقی نیست. بدیگریان نیروهای چپ به نیروهای مترقی یاری می دهند تا در مبارزه با نولیبرالیسم دولت مترقی برپا دارند اما در این دولتها شرکت نمی کنند زیرا هدفشان "خواست والاتری در جهت نیل به سوسیالیسم دموکراتیک است" (۳ - ص ۱۳). دقیقاً روشن نیست فازی که نیروهای چپ از شرکت در دولت خوداری می کنند و فاز بعد از آن را که به تدریج دولت را بدست می گیرند، هر دو فاز را باید فاز سوسیال دموکراسی رادیکال خواند و یا تنها زمانی که نیروهای چپ دولت را در اختیار می گیرند؟ با توجه به گوشزد آقای رهنما در رابطه با عدم شرکت نیروهای چپ در دولت و سپس شرکت آنان در دولت می توان به این نتیجه رسید که ایشان مرحله ی تدارک را به دوفاز تقسیم کرده اند، فاز مبارزه ضد هژمونی علیه نولیبرالیسم بخاطر نفی آن و فاز بعد از آن زمانی که نیروهای چپ سرمایه داری را عقلانی کردند، آنگاه و تنها آنگاه نیروهای چپ با بدست گرفتن دولت آن را در جهت فازهای آرمانی و عدالت خواهانه به پیش می برند. در اینجاست که فاز دوم، یعنی مبارزه علیه سرمایه داری برای اهداف سوسیال دموکراسی رادیکال معنا پیدامی کند. "با کسب قدرت سیاسی، امکان سیاست های اقتصادی و زیست محیطی مهیا می شود. تحولات اقتصادی ترکیبی از سیاست های سوسیالیستی و اقتصاد بازار و با توجه به امکانات واقعی جامعه و برخورد اپتیسم به ضرورت های رشد اقتصادی و امکانات عدالت اجتماعی خواهد بود" (۳ - ص ۱۲)، لکن طبق گفته ی قبلی ایشان نه تنها این امکانات، بلکه ساختن سوسیالیسم را نیز باید جزو این امکانات محسوب کرد وقتی که ادعا نمودند: "به عبارت دیگر اول باید جامعه سوسیالیست شود و آنگاه یک دولت سوسیالیستی را انتخاب کند." (۳ - ص ۵). در فاز سوسیال دموکراسی رادیکال نه تنها قدرت در اختیار سوسیالیستهاست و حتی جامعه را هم سوسیالیستی کرده اند اما باز هم مردم باید یک دولت سوسیالیستی را

انتخاب کنند. در ادامه نظراتش متذکر می‌شود "کسب قدرت دولتی به شکل دموکراتیک و مسالمت‌جویانه متمرکز می‌شود. هدف کسب قدرت، نه خردکردن ماشین دولتی، بلکه اصلاح نظام سیاسی، ایجاد تغییرات لازم در سیستم انتخابی، و متحول کردن آن به قول مارکس از وسیله فریب، به وسیله رهایی است" (۳ - ص ۱۲). تبدیل وسیله‌ی فریب به وسیله رهایی در واقع بحث درباره‌ی دو وسیله بلحاظ کیفی متفاوت است و برخلاف بینش آقای رهنما نمی‌توان از آن یک تناظر یک به یک در مورد وسیله را استنباط کرد که بازهم بحث آن را به فصل مربوط به دولت می‌سپارم. اما بازهم نکته ناروشن در این اظهارات چنین است که چپ طرفدار سوسیال دموکراسی رادیکال ابتدا در دولتی که می‌بایست به رنج وارده از سوی نولیبرال پایان دهد، شرکت نمی‌کند بکدام دلیل وقتی چنین دولتی این اقدام را موفقانه به سرانجام رساند، باید قدرت دولتی را از او گرفت؟ آیا همان جمعیت بسیج شده در تکیه‌ی اولیه بر تحولات فرهنگی بعد از رفع سلطه‌ی نولیبرالیسم نخواهد پرسید چرا باید قدرت دولتی را به نیروی دیگری تفویض کرد؟ چرا و بچه دلیل این دولت قادر نیست به خواست والاتر بدون دست بدست شدن دولت پاسخ گوید؟ و ده‌ها چرای دیگر.

آقای رهنما یکدفعه به این صرافت می‌رسد که جواب سرمایه‌داران را اگر اقدام به خشونت کردند، چگونه باید داد: "سوسیال دموکراسی رادیکال ضمن تاکید بر شیوه‌های مسالمت‌آمیز در صورت لزوم، به قول اتو باوئر از «خشونت دفاعی» از جمله اعتصابات و مقابله به مثل در مقاطعی استفاده می‌کند" (۳ - ص ۱۲). نخست ملاحظه نمائیم که چگونه انگلس به این "خشونت دفاعی" که ابتدا آنارشئیستها مطرح کرده بودند، پاسخ داد: "اعتصاب عمومی در برنامه‌ی باکونینی اهرمی است که به وسیله‌ی آن، انقلاب اجتماعی به حرکت درمی‌آید. همه‌ی کارگران همه‌ی حرفه‌ها، در یک کشور و یا تمام جهان، یک روز صبح دست از کار می‌کشند و بدینسان حداکثر طی چهار هفته، طبقات حاکم را مجبور می‌سازند که یا روی دست و پای آنها بیفتند و یا اینکه کارگران را سرکوب نمایند، که در آنصورت اینان حق خواهند داشت از خود دفاع کنند و در همان حال همه‌ی جامعه‌ی کهن را به زیر کشند. این طرح تازه‌ای نیست: سوسیالیستهای فرانسوی و بلژیکی از سال ۱۸۴۸ این اسب را به جولان درآوردند که البته نژاد آن انگلیسی است" (۱۲). اما آنچه در نظریه ایشان جدید است همانا این برداشت که اعتصاب را خشونت دفاعی ترجمه می‌کند.

بحث با آقای رهنما حول واژه‌ی رادیکال است و دقیقا بلحاظ کیفی کاربرد آن نزد مارکس و ایشان متفاوت است و رادیکال بودن در نظرات مارکس به معنای انسان و رهائی‌اش از سلطه و استثمار در مفهوم آزادی می‌باشد، یعنی "کل آزادی عبارت از بازگرداندن جهان انسان و روابط انسان به خود انسان".

مارکس جامعه‌ی سرمایه‌داری را بطور مشخص تبیین کرد و با افشای راز مبانی انتزاعی در این جامعه بعنوان ایدئولوژی، نقد را به مثابه‌ی علم جامعه‌شناسی استوار کرد و نفی این انتزاعات را رادیکال بودن تئوری خواند. مارکس در "دست‌نوشته‌های فلسفی - اقتصادی" نه تنها بطور مشخص تئوری اقتصاد بورژوائی اسمیت و ریکاردو را به نقد کشاند، بلکه اضافه بر آن روابط عینی میان سرمایه و رانت ارضی مطلق را در این نقد از یکطرف و

کارمزدی و سرمایه را از طرف دیگر بررسی کرد و مدلل نمود که منشاء رانت ارضی در شرایط سرمایه‌داری برحسب خود مالکیت حقوقی بر زمین است که منشاء آن غیراقتصادی است حال آنکه منشاء مزد مقوله‌ای اقتصادی - اجتماعی می‌باشد. مارکس همچنین در "نقد فلسفه حق هگل" نه تنها تئوری بورژوائی دولت، بلکه خود دولت بورژوازی را به مثابه یک انتزاع به نقد کشاند و راه گذار برای رفتن به سوسیالیسم را آگاهی به انتزاع دولت که کارکردش در این جامعه تنها رهبری است، روشن کرد. بنابراین رادیکال بودن نظریه‌ی مارکس پایه در افشای راز ایدئولوژی‌هایی دارد که روابط استثمارگرایانه سرمایه‌داری را لاپوشانی می‌کنند و عملاً هر آنچه را که مانع انکشاف نیروها و استعدادهای انسان باشد را بطور مشخص به مبارزه می‌کشاند و منطق ویژه‌اش را آشکار می‌نماید. آنچه را که آقای رهنما بعنوان فاز سوسیال دموکراسی رادیکال می‌خواند در عمل احیاء مجدد نظرات سوسیال دموکرات‌ها بعد از پایان جنگ دوم تا سال‌های هفتاد قرن گذشته است که اینبار تحت پوشش مبارزه علیه نئولیبرالیسم توجیه می‌شود و می‌نویسد: "این بدان معنا است که یک فاز تدارکاتی در جامعه سرمایه‌داری باید پایه‌ریزی شود و پی‌گیرانه در جهت تغییرات اقتصادی، اخلاقی و فکری مبارزه شود. هدف این فاز تلاش در جهت تقویت موضع کار در قبال سرمایه، تقویت برابری جنسیتی و نژادی، بهبود شرایط زیست و بطور کلی حرکت در جهت نزدیکتر شدن به فاز اول پس‌سرمایه‌داری است. من این فاز را سوسیال دموکراسی رادیکال نامیدم. اضافه کردن عنوان رادیکال، آن را از تجربه‌های سوسیال دموکراسی تاریخی تفکیک می‌کند" (۳ - ص ۱۱)، لکن مشخصه‌ی "تجربه‌های سوسیال دموکراسی تاریخی" همانا مسکوت گذاردن موضوع استثمار و اهمیت قائل شدن به نقش دولت بجای افشای راز آن بعنوان یک انتزاع بود که عملاً ایشان هم به این دو موضوع بی اهمیت!!، اما از نظر مارکس نقد اقتصاد سیاسی، بی تفاوت می‌ماند.

تحولات گذار از نظر ایشان همانطور که در قبل شرح دادم ابتدا کسب قدرت دولتی نیست، بلکه ایجاد فضائی است که در آن فضا بتوان بطور مسالمت‌آمیز قدرت دولتی را کسب کرد تا بتوان از سیاست‌های یک اقتصاد سوسیالیستی و اقتصاد بازار بهره گرفت. به نظر آقای رهنما از یکطرف کارکرد دولت در این فاز عبارت است از "اصلاح نظام بانکی و پولی همراه با اجتماعی کردن کلیه بانک‌ها همراه خواهد بود." (۳ - ص ۱۲)، و از طرف دیگر کارکرد دولت را در این فاز چنین ارزیابی می‌کند: "کنترل و تنظیم دولتی بر عملکرد انحصارات مالی، بانکی، تولیدی و خدماتی، **ملی کردن بانک‌ها**" (۴ - ص ۸ - تأکیدات در هردو واگویه از من). گویا از نظر آقای رهنما هیچگونه تفاوت اساسی مابین اجتماعی کردن و ملی کردن نیست و بنابراین به نظر ایشان می‌توان این دو مفهوم را یکسان بکار برد.

ملی کردن در واقع به معنای سلب مالکیت است اما بدون توانائی و محاسبه‌ی امر توزیع. بعنوان مثال در ملی کردن زمینها، بهره‌ی مالکانه‌ی مطلق از بین می‌رود ولی بهره‌ی مالکانه‌ی نسبی با تمامی کارکردهایش باز هم باقی می‌ماند.



اجتماعی کردن عملاً بدون آن توانائی‌ها، یعنی محاسبه‌ی دقیق توزیع، امکان‌پذیر نیست که نیازمند کیفیت دیگری است که در انقلاب اجتماعی می‌توان بدان پاسخ داد. بدیگرسخن اجتماعی کردن تنها در یک جامعه‌ی سوسیالیستی می‌تواند تحقق یابد. اساساً ملی کردن و اجتماعی کردن را می‌توان با توجه به دیدگاه مارکس انقلاب پیگیر خواند با این تفاوت که چون اجتماعی کردن در حوزه‌ی نقد مثبت است، تحقق آن را به شرایط متحول‌شده در آن حوزه، یعنی جامعه‌ی سوسیالیستی واگذار می‌نمائیم.

آقای رهنما از سوئی معتقد است که با کمک نیروهای مترقی می‌توان سازمانهای انحصاری را "درجهت سیاست‌های ترقی‌خواهانه و ضد انحصاری سوق داد" (۴- ص ۹)، و از سوی دیگر "کنترل و تنظیم دولتی بر عملکرد انحصارات بانکی و مالی ... را" پیشنهاد می‌کند. جالب آنکه پس از پایان فازگذار و بنامیدن جامعه‌ی سوسیالیستی، ایشان وظیفه دولت در این جامعه را نه ملی کردن و نه اجتماعی کردن بانک‌ها، بلکه "نقش مهم آن کنترل نظام بانکی و سیاست‌های پولی و مالی است" (۳- ص ۶).

آقای رهنما وظیفه‌ی دولت را در فاز سوسیال دموکراسی رادیکال بطور کلی اینگونه ارزیابی می‌کند: "به هر صورت هدف این فاز مقدماتی برای نیل به فاز سوسیالیستی مبارزه‌ی بی‌امان برای اصلاحات رادیکال در نظام سرمایه‌داری در سطوح ملی و جهانی است. این اصلاحات جنبه‌های متعددی دارند از جمله مقابله با سرمایه‌داری افسارگسیخته، کنترل و تنظیم دولتی بر عملکرد انحصارات مالی، بانکی، تولیدی و خدماتی، ملی کردن بانکها، استقرار یک نظام مالیاتی جدی، تامین حق کار، تامین آموزش و بهداشت همگانی، پیگیری سیاست‌های قاطع حفاظت از محیط زیست، تلاش برای هرچه عادلانه کردن توزیع و برقراری دموکراسی صنعتی در تمام نهادها و موسسات تولیدی و خدماتی مبتنی بر مشارکت وسیع کارکنان این واحدها در تصمیم‌گیری‌ها" (۴- ص ۸). در بحث راجع به هژمونی به نظر ایشان راجع به دموکراسی صنعتی و مسئله مشارکت جواب خواهم داد. دیده شد که ایشان چه وظائف خطیری را برای دولت در این فاز قائل می‌شود و جالب است بدانیم که دولت سوسیالیستی ایشان کدام وظائفی را باید متقبل شود. وظائف دولت سوسیالیستی به نظر ایشان عبارتند از: "علاوه بر تعیین مسیر حرکت، این دولت مسئول توسعه زیرساختها، ارتباطات، حمل و نقل، آموزش، بهداشت عمومی، نظام رفاهی خواهد بود. دیگر نقش مهم آن کنترل نظام بانکی و سیاست‌های پولی و مالی است. نظارت بر اجرای مقررات زیست محیطی و تضمین حقوق بشر و آزادیهای فردی نیز از مسئولیتهای آن است" (۳- صص ۷و۷). لکن بازهم با یک تناقض در نظریه‌ی ایشان روبرو می‌شویم وقتی که پیش از این گفته بودند که نخست جامعه را بایستی سوسیالیستی کرد و سپس یک دولت سوسیالیستی را انتخاب نمود. بدیگر بیان تمام این وظائفی را که می‌خواهند به دوش این دولت سرشکن کنند، یک دولت غیرسوسیالیستی در قبل انجام داده است، در غیر اینصورت دولت سوسیالیستی حق گرفتن قدرت و یا انتخاب شدن را ندارد.

ملاحظه شد که اساس کارکردها در فاز سوسیال دموکراسی رادیکال و سوسیالیسم دموکراتیک ایشان کاملاً یکسان می‌باشد و بیدلیل نبود که اذعان نمود "سوسیال دموکراسی رادیکال مورد نظر من در واقع سوسیالیسم

دموکراتیک است" (۵- ص ۱)، تنها اختلاف در انتخاب دولت سوسیالیستی است که آن هم بحمدالله در یک صبح دل‌انگیزه تابستانی و بعد از بیداری از خواب غفلت و صرف صبحانه از حکمت ایشان این کمبود نیز رفع خواهد شد.

جامعه‌ی سوسیالیستی از نظرمارکس جامعه‌ی نوینی می‌باشد که می‌باید انسان در فرایندهای مبارزاتی‌اش قادر به رهاسازی خویشتن گردد و بدین خاطر کارگران با پذیرش مسئولیت در تمام سطوح اجتماعی، قدرت اجتماعی از جمله قدرت سیاسی را به کار می‌بندند تا این جامعه را که متشکل از جنبش خودآگاه اکثریت عظیم آنان می‌باشد در راستائی بکار گیرند که مدافع منافع این اکثریت باشد و نه مانند آقای رهنما که از هم اکنون در طرح برنامه‌ی ازپیش آماده نسخه ریز و درشت بنای عظیم آن ساختمان را در کشوی میز خود دارد که همان انتقاد مارکس به لاسال در برنامه گوتا " این تنها درخور تصورات لاسال است که گوئی می‌توان جامعه‌ای جدید را، همچون یک خط آهن جدید، با کمک وامه‌های دولتی بنا کرد" شامل حال ایشان هم می‌شود.

اما در جامعه‌ی سوسیالیستی مارکسی با اکثریت آگاه به منافع طبقاتی‌شان، جامعه‌ای که در آن نه استثمار از انسان وجود دارد و نه طبیعت، حقوق بشر چه نقشی را باید بازی کند؟ آیا آگاهی اکثریت خود تضمینی در رعایت حقوق بشر نیست که حال به مثابه‌ی راهکار مثبت همان آگاهی تحقق یافته است؟ آقای رهنما چون واقف است که در این اغتشاش ایجادشده توسط خود او راه فراری ندارد، بنابراین دست پیش را گرفته تا پس نیفتد و راجع به طولانی بودن این فاز می‌نویسد: "بطور خلاصه واضح است که فاز گذار به سرمایه‌داری فرایند بسیار طولانی، مشکل و پرمساله است و حتی می‌تواند تخیلی و اتوپییک به نظرآید. اما اگر آنچه را که در اینجا طرح شد با توهم امکان سرنگونی سرمایه‌داری و نظام جهانی حاکم از طریق انقلاب‌های سیاسی و یا توهم نیل به سوسیالیسم از طریق اصلاحات مقایسه کنیم، یک اتوپیای عملی است و شانس موفقیت بالاتری دارد" (۳ - ص ۱۴).

آنچه مربوط به مارکسیست‌ها می‌شود، آنان همواره معترف بوده‌اند که نظام سرمایه‌داری را نمی‌توان از طریق انقلاب سیاسی سرنگون کرد و همیشه از انقلاب اجتماعی دفاع نموده‌اند. اما یکی از نیروها در تاریخ جنبش کارگری که نیل به سوسیالیسم را به واسطه‌ی اصلاحات ممکن می‌دانست، سوسیال دموکرات‌ها بوده‌اند، آنهم سوسیال دموکرات‌هایی چون پالمر و ویلی برانت و عملاً روشن نیست که چه تمایزی را می‌توان بین نظرات آن سوسیال دموکرات‌ها و نظرات آقای رهنما قائل شد.

به زبان ساده چون در "فاز سوسیال دموکراسی رادیکال" هنوز دوران سرنگونی سرمایه‌داری فراهم نیست و بایستی برای کسب موفقیت‌هایی که امکان دسترسی به آنها ممکن است، و ابدآ نبایستی این نظریه ایشان را پراگماتیسم دانست، سیاست مماشات با سرمایه‌دارانی را پیشه کرد که زیر سلطه‌ی نئولیبرالیسم رنج می‌برند و به آنان قول داد که فعلاً نه تنها قصد سرنگونی سرمایه‌داری را نداریم، بلکه حتی در افشای آن هم گامی بر نمی‌داریم و افشا فقط شامل نئولیبرالیسم است. لذا در همکاری اجتماعی با همدیگر، یعنی همان سیاست عملی شده سوسیال دموکرات‌ها در قرن گذشته تاکنون، و با مسکوت گذاردن راز استثمار و قبول آن در عمل، پذیرا

می‌شویم که انشاءالله در آینده‌ای بسیار دور و به این ترتیب دست نیافتنی، در سوسیالیسم دموکراتیک با رستاخیز علیه نظم موجود رستگاری ناسوتی فراهم خواهد شد. این نظریه‌ی آقای رهنما خاطره‌ای را در من زنده کرد. در محله‌ای که زندگی می‌کردم گرمابه‌ای بود که در بالای سربینه‌اش نوشته شده بود " امروز نقد و فردا نسبه" و عملاً سکوت درباره‌ی راز استعمار بیانگر همان خاطره است. بعد از شرح فازها بررسی نمائیم چه ارمغانی را سوسیالیسم دموکراتیک ایشان در تمایز با آن فازها به مردم مژده می‌دهد.

### سوسیالیسم دموکراتیک به مثابه هدف

آقای رهنما برداشت‌شان از سوسیالیسم دموکراتیک را در هشت مورد شرح می‌دهد:

#### مورد اول

در این مورد می‌نویسد "ضمن حفظ ایده‌آل دیدگاه مارکس و مبارزه بی‌امان در جهت آن، سوسیالیسم مورد نظر باید عملی و قابل دستیابی باشد. برخلاف حوزه‌ی هنر و ادبیات که می‌توانند پهنه بی‌پایان تصور و تخیل باشند، درحوزه‌ی سیاست آنچه عملی و قابل دستیابی نباشد، فایده‌چندانی نخواهد داشت" (۳ - ص ۵). آقای رهنما از کدام ایده‌آل مارکس سخن می‌راند، بازهم روشن نیست زیرا ایشان بجز تأیید لفظی از مارکس در هر موضعگیری مستقیم علیه مارکس و یا شرح نظراتش، من غیرمستقیم نظرات مارکس را نفی کرده است. ایشان در حوزه‌ی سیاست، عملی که قابل دسترسی نباشد، بیفایده می‌خواند ولی خواهان "تامین حق کار" تحت شرایط سرمایه‌داری می‌شود که حتی در دوران طلائی‌اش نیز تامین‌پذیر نشد.

اگر سوسیالیسم را هدف بدانیم، یعنی ایده‌آلی که بایستی به آن راه یافت، سوسیالیسم هم از دیدگاه مارکس و هم آقای رهنما به مثابه‌ی ایده‌آلی که هنوز تحقق نیافته، معنا دارد و ایشان خودشان نیز می‌گویند "سوسیالیسم دموکراتیک هدف گذار است" (۳ - ص ۱۱) یعنی باید محمل‌های لازمی را فراهم آورد تا بتوان به این ایده‌آل نائل گشت. آگاهی به انتزاعات و وارونگی‌ها و این آگاهی را به مبارزه‌ی طبقاتی برای نفی هرآنچه که مانع رسیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی باشد، ایده‌آل مارکس است. افزایش دستمزد و سیاست مربوط به آن عملی است، دست‌یافتنی ولی اگر با شرح استراتژی که مزد کارگر درآمد او نیست، همراه نگردد و اگر این وارونگی را به آگاهی مبدل نمائیم، قادر به تامین شرایط لازم برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی نخواهیم شد. بنابراین تصور ایده‌آل نزد مارکس منطبق با درکش از "منطق ویژه هر موضوع ویژه" است و بخشی از مبارزه طبقاتی در سطح تئوری از دیدگاه او را بنا می‌گذارد اما ساختن ایده‌آل را وابسته به سرنگونی نظام سرمایه‌داری و پراتیک نوین در آن جامعه می‌کند. لکن ایده‌آل از نظر آقای رهنما چه معنا دارد؟ ایشان بعد از موضعگیری و تحریف نظرات مارکس راجع به فاز دوم شرح می‌دهد: "این حرف به معنی نفی «اتوپی» نیست. انسان بدون اتوپی انسان عاری از ارزش‌های بزرگ است اما اتوپی چیزی نیست که بتوان به آن دست یافت و تنها می‌توان به عنوان ایده‌آل حرکت سیاسی و اجتماعی و مقاومت پیگیرانه به آن رو کرد" (۴ - ص ۵)، بدیگرسخن ایده‌آل

آقای رهنما، یعنی "سوسیالیسم دموکراتیک" ایشان تنها بعنوان اتوبی حرکت سیاسی و اجتماعی معنا دارد ولی دست‌یافتنی نیست و حال چگونه می‌توان به کنه نظر او راجع به "ارزش‌های بزرگ" پی برد؟ الله اعلم. همان طور که در مقدمه شرح دادم نفی روایت کلان به مثابه‌ی فرقه‌گرایی و جان‌شین ساختن خواست‌های مقطعی یا پراگماتیسم شگرد جدید روشنفکر جدید بورژوا است که می‌خواهد توده‌ها را حول سیاست روزمرگی، این مرده ریگ شوم سرمایه‌داری سرگرم سازد.

برنشتین گفت هدف وسیله را توجیه می‌کند و دقیقاً سیاست ماکیاولی برنشتین در فریب کارگران و نه آگاهی نسبت به مواعی که سد راه رسیدن به سوسیالیسم‌اند، هدف آقای رهنما می‌شود.

در تبیین مبانی ایده‌آل می‌باید به لحاظ منطقی رابطه‌ی بین امکان عقلی و تجربیدی را بگونه‌ی علمی چنان وضع کرد که مابین آنها تضاد اساسی نباشد و آنچه را که بایستی انجام داد، فراهم آوردن شرایط و وسائل لازم برای ایجاد امکان واقعی که بتواند ایده‌آل را تحقق بخشد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری شرایط ذیل میان کارگران و سرمایه‌داران وجود دارند که واقعی‌اند:

- ۱ - در یک قطب جدائی دارندگان نیروی کار از شرایط مادی و عینی تولید.
- ۲ - تجمع این شرایط نزد سرمایه‌داران در قطب دیگر. بنابراین کارگران برای ادامه‌ی حیاتشان مجبور به فروش نیروی کارشان به این قطب می‌باشند و پس از فروش نیروی کار، سرمایه‌داران قادر می‌شوند با بکارگرفتن این نیرو با شرایط مادی و عینی تولید، تولید سرمایه‌دارانه را شروع و تداوم بخشند.
- ۳ - در این شیوه تولیدی، توزیع وسائل تولید و نیروی کار تابع هیچ برنامه‌ای نیست و من غیرالمستقیم توسط قانون ارزش در بازار عملی می‌شوند.
- ۴ - کار در این جامعه و در رابطه با سرمایه به هرگونه‌ای که صرف شود، چیزگون بوده و زمان کار کمیت ارزش را بخود می‌گیرد.

۵ - دولت در این جامعه بعنوان یک انتزاع، این شرایط را پاسداری و تداوم می‌بخشد و کارکرد اساسی آن ایجاد شرایط مطلوب برای سرمایه‌گذاری بدون در نظرگرفتن حوزه و نیاز مردم به آن است.

بنابراین آگاهی به ماهیت دولت و کارکردش وظیفه علم اجتماعی و از دیدگاه مارکس وظیفه نقد است. از آنجا که هر انتزاع پیکریافته به مثابه‌ی ایدئولوژی باور انسان‌ها را می‌سازد و آگاهی به آن است که انسان را در مبارزه برای نفی‌اش فعال می‌نماید که می‌تواند در هربحران خواسته‌ی سوسیالیسم را از بالقوه به بالفعل مبدل سازد، نفی دولت سرمایه‌داری را مارکس عاملی برای رفتن به جامعه‌ی سوسیالیستی برآورد نمود. پاسخ آقای رهنما در نقد به چپ مارکسی که هنوز هم بروی این مسائل بنیادین پافشاری می‌کند کمافی‌سابق با کمال فروتنی که از ایشان سراغ داریم، در مورد بحران در دوران نئولیبرالیسم، چنین است: "متأسفانه واقعیت این است که چپ پاسخی به این بحران سرمایه‌داری ندارد چرا که در سطح ایده‌آل و ایدئولوژیک و عمدتاً لفظ‌باور باقی مانده و عقلانی فکرنمی‌کند" (۴ - ص ۵). لکن پاسخ به علت بحران را در گذشته چپ غیرمتفکری، یعنی مارکس داده

بود و با توجه به نظرات مارکس بود که چپ غیرمتفکر دیگری، یعنی لنین آنهم در سال ۱۸۹۷ علل بحران را در روشن کردن تضاد بین نظریه‌ی سیسموندی و مارکس بشرح ذیل جمع بندی کرد: "در یک کلام: اولی بحرانها را از کمبود مصرف توضیح می‌دهد، دومی از بی نظمی تولید. بعبارت دیگر درحالی که هردو تئوری بحرانها را ناشی از تضادی در خود نظام اقتصادی می‌دانند، در تبیین این تضاد بکلی ازهم دور می‌شوند. حال این پرسش مطرح می‌شود: آیا تئوری دوم واقعیت وجود تضاد بین تولید و مصرف، واقعیت وجود کمبود مصرف را منکر می‌شود؟ **بدیهی است خیر.** او این تضاد را می‌پذیرد، ولی برای آن به مثابه‌ی واقعیتی که صرفاً به یک دایره از کل تولید سرمایه‌داری مربوط می‌شود، مقامی نازلتر و درخور آن قائل می‌شود. او می‌آموزاند که این واقعیت قادر به توضیح بحرانها نیست، بحرانهایی که از یک تضاد دیگر، ریشه دارتر و بنیانی‌تر نظام اقتصادی نوین، یعنی تضاد بین خصلت اجتماعی تولید با خصلت فردی تصاحب ناشی می‌شوند (۱۳ - تاکید از لنین)، یعنی بازهم پاسخ به این بحران را باید در تضاد کار و سرمایه که معتبر برای نتولیرالیسم نیز می‌باشد، علت‌یابی کرد.

آقای رهنما می‌نویسد "هر بار که بحران سرمایه‌داری در اوج بوده، پیروان سوسیالیسم، از زمان مارکس و انگلس «سقوط اجتناب‌ناپذیر آن را نوید داده‌اند ...» (۴ - ص ۱)!! که چنین نیست و حداقل پاسخی که لنین و دیگر سوسیالیستهای جدی به حل بحران داده‌اند، یعنی بالقوه‌ای که بر اثر آگاهی می‌تواند خواست سوسیالیسم را بالفعل نماید، خارج از دیوار حاشا است. اساساً در جوامع سرمایه‌داری، چه در دوران رقابت آزاد، چه در عصر امپریالیسم، دولت‌ها در اشکال گوناگون ظاهر گشتند و بعد از رسالت‌شان، یعنی جواب به انباشت سرمایه، جایشان را به دولت دیگری دادند که قادر باشد به بحران موجود پاسخ دهد. از این رو دولت نتولیرالی در شرایط کنونی دولتی است که قادر گشت به بحران ساختاری در انباشت سرمایه جواب دهد و چون به نظر خود ایشان "سرمایه‌داری بحران‌زاست و قادر نیست که این بحرانها را یکبار برای همیشه از بین ببرد، بنابراین بهتر است که به اصل مطلب پرداخته شود" (۴ - ص ۵). روشن نیست چرا بحث را از اصل مطلب، یعنی وجود سرمایه‌داری که بحران‌زاست، علل بحران در شرایط کنونی را به نتولیرالیسم انتساب می‌دهد و چرا دولت لیبرال را نه علت بحران، بلکه دولتی که باید به این بحران پاسخ دهد، نمی‌پذیرد. آقای رهنما می‌گوید: "جهان تغییر کرده و چپ نیز باید تغییر کند" (همانجا)، ولی آیا تغییر جهان باعث تغییر علت بحران هم شده است؟ چپ مارکسیست خوب آموخته است و علت بحران را قانون ارزش و کارکردش می‌داند و معتقد است تا زمانی که جامعه‌ی سرمایه‌داری سرنگون نشود، وجود بحرانها اجتناب‌ناپذیرند و دولت‌های سرمایه‌داری در غیاب یک جنبش آگاه کارگری می‌توانند به نحوی از انحاء به بحرانها به نفع نظام خاتمه دهند از جمله دولت نتولیرال.

واقعیت این است که بحران در این نظام در عمل مناسبات انسان‌ها در زندگی اجتماعی‌شان، آن هم در اشکال فرانمودین، خود را آشکار می‌نماید و تبیین و نقد آنها را به مثابه‌ی کارکرد تئوریک در مبارزه‌ی طبقاتی علیه استثمار روشن می‌کند. بحران با آشکار نمودن فرانمودها هم بعنوان مشخص‌ترین و هم به مثابه‌ی انتزاعی‌ترین، افقی از دید را برای انسان در شناخت به پیوستار درونی می‌گشاید تا انسان قادر شود به یاری آن چهره

فریب‌دهنده‌ی فرامودها، یعنی چهره‌ی ایدئولوژیکی‌شان را، حال با توجه به پیوستار درونی افشا نماید تا آگاهی به آن را به آگاهی طبقه‌ی کارگر بدل گرداند.

بحث در مورد تغییر جهان که آقای رهنما از آن سخن می‌راند، حول دو بینش اساساً متمایز دور می‌زند که با اتکاء به آن دو بینش است که دو نوع سیاست مبارزه با سرمایه‌داری و یا مماشات با آن منتج می‌شود. بینشی که هنوز به این نظریه می‌باشد که دراصل بنیادین سرمایه‌داری، یعنی قانون ارزش تغییری اساسی حاصل نشده و فقط باید مبارزه را با توجه به این اصل و با در نظر گرفتن بالقوگی‌اش در شرایط گوناگون جهت داد و راه‌های عملی را در ارتباط با این استراتژی مطرح کرد. بینش دیگر بعلت نپذیرفتن این اصل، مبارزه در نفی نولیبرالیسم را جایگزین مبارزه با سرمایه‌داری می‌کند و دیگران را متهم می‌سازد "چپ‌هایی را که در پی ارائه راه‌حلهای عملی جدید هستند، تخطئه می‌کند" (همانجا). آقای رهنما بجای پرداختن "به اصل مطلب" چپ مارکسی را متهم می‌کند نبایستی علت بحران را از راه "تکرار الگوی کلاسیک بزرگان سوسیالیسم" (همانجا)، بلکه در پردازش به کارکرد دولت نولیبرال پاسخ دهد و با این ادعا جدائی بین تئوری و پراتیک را نه تنها تداوم می‌بخشد، بلکه نقش تئوری را تحت ادعائی ساده "تکرار الگوی کلاسیک بزرگان سوسیالیسم" نفی می‌کند و شرح نمی‌دهد چرا تکرار الگویی بایستی حتماً نادرست باشد؟ در روزگاری که نقد کلان تئوری "قانون ارزش" مارکس، خود بیانگر پرجلوه‌گی فعالیت انسان در سطح کار فکری و تداوم مبارزه طبقاتی در سطح تئوری است، ایشان با گفتن یک جمله درباره‌ی قانون ارزش که برسر آن اختلاف است، مبارزه تئوریک، یعنی کارکردهای عملی انسان در طراحی، ایده‌پردازی و واکاوی شرایط موجود از طریق نقد بحران و سرانجام پیدا نمودن راهکارهایی برای تغییر شیوه‌ای که علت بحران است، به سیاست "عملی و قابل دست‌یابی" یعنی به مبارزه با کارکرد نولیبرالیسم تقلیل می‌دهد.

آقای رهنما بعد از شمارش صفاتی چند ناپسند در هجو نولیبرالیسم می‌نویسد "نولیبرالیسم که با ماهیت ذاتی نظام سرمایه‌داری هم‌خوانی بیشتری دارد" (۴ - ص ۲). نخست روشن نمی‌سازد که مبارزه با این ذات، مبارزه با شکل را نیز به همراه دارد، یعنی نفی سرمایه‌داری بمعنای نفی نولیبرالیسم نیز می‌باشد، سپس نظریه‌ای را ابراز می‌دارد که آشکار می‌نماید چرا نظرات بزرگان سوسیالیسم را نباید الگو قرارداد: "از آن مهمتر نولیبرالیسم ماهیت کار و اشتغال را تغییر داده و به جای مشاغل دائمی با مزد و حقوق و مزایا نسبتاً مناسب، مشاغل موقت با مزد و حقوق پائین و بدون مزایای بیمه‌های بهداشتی و بازنشستگی را گسترش داده است" (۴ - ص ۲). راجع به مزد خوب و مزایا و غیره در بخش راجع به مزد به این مسائل پرداختم، اما آنچه را که در آن بخش ناگفته گذاردم و حال به آن می‌پردازم بحث راجع به ماهیت کار است که به نظر ایشان نولیبرالیسم ماهیت آن را تغییر داده است بدون آنکه شرح دهد که ماهیت کار چه بود و در تغییرش چه ماهیت جدیدی را بدست آورده است. آقای رهنما ماهیت کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری نولیبرالیستی را که در واقع همان کار مجرد است و این کار مجرد برای تمامی دوران سرمایه‌داری حکم بنیادین دارد با وضعیت اشتغال برابر می‌بیند و شرح نمی‌دهد اگر جامعه

سرمایه‌داری قادر شود اشتغال کامل با حقوق و مزایا "نسبتاً مناسب" که معیار آن را مسکوت می‌گذارد، برقرار کند، آنگاه دیگر ماهیت کار را نبایستی کار مجرد دانست؟

مارکس در تشریح قانون ارزش، کار مجرد را ماهیت آن خواند و ثابت نمود که این کار بعلت کارکرد شکل ارزش پنهان می‌ماند و شکل ارزش بعنوان امری انتزاعی آنچنان بدیهی به نظر می‌رسد که تفکر درباره‌ی خود را بیفایده می‌سازد. بدلیل آنکه انسان با اراده‌اش خرید و فروش می‌کند چنین به نظر می‌آید که مسلط بر مبادله است. اما این اشتباه از آنجا سرچشمه می‌گیرد که انسان با تسلطش بر عملکردهای جزئی روزانه، یعنی همان اقتصاد روزمره که قادر است جزء را جای کل جابزند، این عملکردهای جزئی را بعنوان کل، واقعی برآورد می‌نماید و تشخیص نمی‌دهد که شکل مبادله، تجلی یک جزء از قانون ارزش است. بدینسان در این حالت که جزء خودش را بجای کل جازده است، می‌تواند همچنین خودش را در تصور من بصورت اراده‌ی "من" بر کل برنما سازد. بنابراین شکل ارزش دارای دو عملکرد تعیین‌کننده می‌شود، از طرفی کار مجرد را بعنوان ماهیت کار در این شیوه تولیدی پنهان می‌سازد، از طرف دیگر با جازدن خویش به مثابه‌ی کل، خودش را بصورت اراده‌ی "من" بر کل، متجلی می‌سازد و بدینسان واکاوی ماهیت کار را واژنش می‌کند. مارکس با افشای راز قانون ارزش ثابت نمود که اراده‌ی انسان تابع بت‌وارگی کالائی است و تجلی اراده در خرید و فروش را نباید بعنوان "من واقعی" درک کرد زیرا اراده‌ی "من" تجلی جزء است که در فرایند مبادله عملی می‌شود تا بتواند خودش را بعنوان کل جازند. عملاً این دست‌آورد مارکس بود که نقش دروغین "من" را در این شکل فاش کرد و نقد اقتصاد سیاسی را در انتقاد به نقد اقتصاد روزمره وضع کرد. بنابراین رادیکال بودن، یعنی نقد اقتصاد سیاسی را روش خود قراردادن.

آقای رهنما دیگر نمی‌تواند بدون ذکر دلیل مدعی شود که راجع به قانون ارزش اختلاف وجود دارد، زیرا مارکس با کشف آن قادرگشت ماهیت کار در این شیوه‌ی تولیدی را تبیین نماید و حال ایشان از طریق طرح اشتغال قصد دارند این معضل را با ادعا جواب دهند.

از دو حال خارج نیست یا آقای رهنما معتقد است که ماهیت کار در این شیوه، کار مجرد است، بنابراین گفته‌اش به اختلاف در مورد قانون ارزش کاملاً غیرمنطقی می‌شود. یا اینکه ماهیت کار در این شیوه کار مجرد بوده و با سلطه‌ی نئولیبرالیسم این ماهیت به سطح اشتغال تغییر یافته است که باید علل این تغییر را شرح دهد. با تشریح علل بازهم مجدداً گفته‌اش راجع به اختلاف در مورد قانون ارزش غیرمنطقی می‌شود، زیرا در این حالت او خصلت شیوه‌ی کار در سرمایه‌داری را بنحو جدیدی استوار نموده و بنابراین قانون ارزش را بلحاظ تاریخی بی‌اعتبار کرده است. اما و بازهم اما چگونه آقای رهنما ماهیت کار را که امری کیفی است با وضعیت اشتغال که هرچه باشد امری کیفی نیست، با سلطه‌یافتن نئولیبرالیسم، در یک سطح قرار می‌دهد. در واقع وظیفه چپ متفکری مثل اوست که با اتکاء به دانش مستقلش ونه "تکرار الگوی کلاسیک بزرگان سوسیالیسم" این تغییر را تشریح کند تا چپی که عقلانی فکر نمی‌کند، با آشنائی به آنها شاید قادر شود بن بست فکری‌اش را تغییر دهد.

آقای رهنما متذکر می‌شود: "از نظر ساختار سیاسی نو، نظام سرمایه‌داری هم ساختارهای دیکتاتوری، هم فاشیستی و البته عمدتاً دموکراتیک را تجربه کرده است. همین ساختار دموکراتیک است که علیرغم تمامی کمبودهایش، برخلاف سایر نظامها امکان تغییر منظم دولت و سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی آنرا برای نیروهای مختلف اجتماعی در کشورهایی که ساخت دموکراتیک دارند، فراهم آورده است" (۴ - ص ۲) و اضافه می‌کند که با سلطه‌ی نئولیبرالیسم از نقش دولت در تنظیم امور اقتصادی کاسته شد، رقابت بی‌بند و بار گردید و الی غیرالنهاییه.

شرح دادم مارکس در الگوی انگلیس راه کشورهای دیگر را هم بلحاظ اقتصادی وهم بلحاظ سیاسی نشان داد. آنچه مربوط به امر اقتصادی می‌شود نظام سرمایه‌داری از نظر مارکس بدون سلطه‌ی قانون ارزش در این شیوه تولیدی غیرممکن است و بنابراین در تمام کشورهایی که در آنها این نظام برقرار است بدون استثناء قانون ارزش هم در آنها برقرار می‌باشد، یعنی یک شق، حال آنکه برخلاف نظر ایشان در شرایط کنونی اغلب کشورهای سرمایه‌داری، ساختار دموکراتیک را تجربه نکرده‌اند و چگونه آقای رهنما به این نتیجه رسیده‌اند، ناروشن باقی می‌ماند. تجربه دموکراتیک را گرچه کشور الگو به دیگر کشورها نشان می‌دهد، لکن چنین تجربه‌ای نه بعنوان یک شق، بلکه بعنوان یک امکان باید مد نظر قرارداد.

آقای رهنما از ایدئولوژی سخن می‌راند ولی تنها به کاربرد واژه بسنده می‌کند و شرح نمی‌دهد چه منظوری از آن دارد و دقیقاً تدقیق محتوای ایدئولوژی است که بما یاری می‌کند تا دو برداشت کاملاً متفاوت میان مارکس و ایشان را تفکیک نمائیم.

آقای رهنما گفتند که مارکس قادرگشت رابطه‌ی تنگاتنگ بین تئوری و پراتیک را برقرار نماید. اما مارکس پس از تعیین ایدئولوژی به مثابه‌ی یک عینیت، عینیتی انتزاعی و پیکریافته ثابت نمود که ماهیت دولت در این جامعه انتزاعی و مبارزه برای نفی آن مانند هرانتزاع دیگر موجود در این جامعه بخشی از مبارزه طبقاتی کارگران در سطح تئوریک برای رسیدن به آگاهی طبقاتی است. طبیعی است که این انتزاع می‌تواند اشکال گوناگون بخود بگیرد و مارکس میان دموکراتیک بودن و دیکتاتوری دولت آنگونه که ایشان تمایز قائل می‌شود، تمایز قائل نمی‌شود و مسئله دموکراتیک و دیکتاتوری را به کارکرد اعمال قدرت واقعاً موجود در این جامعه وابسته می‌سازد. در این جامعه اطاعت از قانون بیانگر این حقیقت است که هرگونه خطای عمدی یا سهوی علیه قانون که در واقع مرزهای آزادی را برای انسان تعیین می‌کند، قانون فرد خاطی آن را مجازات می‌نماید، بدیگر سخن اعمال قدرت علنی، امری محتوم در این نظام است. لکن اصل اساسی را باید در رابطه با خود قانون تبیین کرد که در این جامعه همواره حافظ تابوی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه است و به کسی اجازه‌ی نفی این مالکیت خصوصی، به مثابه یک انتزاع واقعی، را نمی‌دهد و ضمن حفظ این انتزاع قدرمی‌باشد به انتزاع دولت شکل قانونی بخشد و استمرارش را تداوم دهد. بنابراین در جامعه سرمایه‌داری هستی این دو انتزاع، تعیین‌کننده‌ی حدود و ثغور آزادی است و آزادی بهیچوجه نباید هستی این دو انتزاع را مورد سؤال قرار دهد. بدیگر بیان درحالیکه قانون در این



جامعه نسبت به حفظ این دو انتزاع کارکردش استبدادی است، می‌تواند در سایر امور دارای چنین کارکردی نباشد. بعنوان مثال می‌توان برخی از قوانین را برحسب آرای مردم به شیوه دموکراتیک تغییر داد که در چنین حالتی قانون فعال مایشاء نیست، و با تصویب قانون، اطاعت از آن را دیکتاتوری‌اش حفظ می‌نماید، بدین دلیل از جامعه‌ی دموکراتیک سخن می‌گوئیم. ولی در یک جامعه‌ی استبدادی سرمایه‌داری، قانون نه تنها از تابوی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه محافظت می‌کند، بلکه در ارتباط با حقوق مردم نیز فعال مایشاء است و هیچگونه حقی برای مردم قائل نیست و مستبد خود، قانونگذار و مجری آن می‌شود. بنابراین آنچه در این دو مورد و در رابطه با دولت می‌توان اظهارکرد تبیین این واقعیت که ماهیت دولت در هر دو حالت انتزاعی است و آگاهی به این انتزاع و نفی‌اش، آگاهی به دولتی است که انتزاعی نباشد و نشان خواهیم داد که آقای رهنما در پاسداری از دولت سرمایه‌دارانه مجبور می‌گردد دولت را از یک نهاد به یک رابطه تقلیل دهد.

اما سؤال این است که موضع ما نسبت به دو شکل استبدادی و دموکراتیک بدلیل انتزاع دولت باید بی‌تفاوت باشد؟ بهیچ وجه. دقیقاً همان سیاست اتخاذشده در قبال افزایش مزد، به مثابه‌ی امری تاکتیکی و تبیین مزد بلحاظ ماهیت و امری استراتژیکی را می‌توان در مورد دولت نیز بکار بست، یعنی در انقلاب سیاسی دفاع از کارکرد دموکراتیک آن و افشای راز آن بعنوان یک انتزاع پیکریافته.

مبارزه برای بسیج توده‌ها وابسته به نقد خود سرمایه‌داری است هرچند کارکرد مشخص‌اش را در رابطه با سلطه‌ی نئولیبرالیسم بطور خاص مورد کنکاش قرار می‌دهیم، یعنی مبارزه با سرمایه‌داری اینجا و اکنون، که برای آقای رهنما چالش با نئولیبرالیسم اینجا و اکنون، جایگزین مبارزه با سرمایه‌داری می‌گردد و این دو برداشت بیانگر تفاوت کیفی از منطق سرمایه‌داری است که ایشان بجای روشن کردن جوهر سرمایه‌داری، با پدیدارهایش کلنجار می‌رود. عملاً قانون ارزش را ندیدن و یا بی‌اهمیت تلقی کردن، شگرد جدید روشنفکر بورژوا از جمله نوع سوسیال دموکرات آن است که سعی دارد با نفی تئوری کلان، که من‌غیرالمستقیم چیزی جز حفظ این شیوه تولیدی نیست، مبارزه طبقاتی را به آشتی طبقاتی مبدل سازند تا آقای رهنما این امکان را بدست آورد مبارزه با سرمایه‌داری را به مبارزه با نئولیبرالیسم تقلیل دهد.

## مورد دوم

آقای رهنما می‌نویسد "سوسیالیسم مورد نظر باید برکلیت مرتبط **وگاه متناقض** توسعه‌ی اجتماعی بپردازد. من این کلیت را در قالب یک ماتریس طرح می‌کنم. چهار پایه‌ی «عرصه»های اصلی آن عبارتند از رشد اقتصادی، عدالت اجتماعی، دموکراسی سیاسی و تعادل زیست محیطی. در بخش مهمی از آنها بیشینه‌ساختن یکی می‌تواند سبب کمینه‌سازی دیگری شود" (۳ - ص ۵ - تاکید از من). سکوت در مورد محتوای رشد اقتصادی دقیقاً سیاست "تولیدگرائی" سوسیال دموکرات‌ها از شروع جنگ اول جهانی تا کنون بوده است. از نظر مارکس نفی قانون ارزش رابطه‌ی گسسته‌شده بین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی را بعنوان یک فاکتور در رشد اقتصادی فراهم می‌کند به‌گونه‌ای که انسان در این مناسبات نوین در پیوند با خودش، با هم نوعش و با

طبیعت بیرون، وارد وحدت می‌شود، ولی این وحدت بمعنای وحدت مطلق نیست که بتوان از "گاه متناقض" سخن گفت، جایی که تناقض در جامعه‌ی سوسیالیستی هم وجود دارد و حل آن هم وابسته به شرایط نوینی است که نخست انسان با آن مواجه می‌شود. عدالت اجتماعی را مارکس از سطح عام گفتمانی آقای رهنما دقیقاً در نفی استثمار و در الغاء کار مزدی اثبات نمود. دموکراسی سیاسی را وابسته به دو کارکرد سیاست در آن جامعه می‌سازد، یکی هدایت و رهبری در عرصه‌هایی که این سیاست را اجباری می‌سازند مثلاً مبارزه‌ی طبقاتی. و دیگری پیشبرد در عرصه‌هایی که به هدایت احتیاجی نیست، یعنی تولید شرایط مناسب برای مردم که سیاست به مثابه‌ی امری مثبت یا ایجابی را براساس توافقشان بپذیرند. لذا مبارزه در سطح سیاسی در این جامعه کارکردش مشخصاً بردن جامعه از حالت رهبری به مرحله‌ی پیشرفت است که با زوال دولت مترداف می‌باشد" [معنی از بین بردن دولت] تنها این است که مبارزه طبقاتی ناپدید شده و دولتی به معنی سیاسی کنونی وجود نخواهد داشت" (۱۴). تعادل زیست محیطی چون خود محیط زیست در جامعه‌ی سرمایه‌داری مانند نیروی کار موضوع استثمار است، با نفی استثمار و ایجاد رابطه‌ی پیوند سه گانه میان انسان با طبیعت و دیگران به بحران محیط زیست که دیگر نه موضوع استثمار، بلکه به رابطه‌ی طبیعت - انسان - اجتماع مبدل می‌گردد، پایان داده می‌شود. با نفی کالا و کالائی شدن سرمایه‌دارانه رابطه‌ی انسان با محیط زیست و هدف انسان تنها به بهره‌برداری از محیط زیست خلاصه نمی‌شود، بلکه بعنوان یک فاکتور اساسی در زندگی بایستی مراقب باشد که در برابر هر برداشت از طبیعت چه مقداری را باید بدان بیافزاید. چگونگی تحقق به این خواسته‌ها که فعلاً ایده‌آل‌اند، وابسته به پراتیک مبارزاتی مشخص طبقه‌ی کارگر و مردمی می‌شود که بعد از نفی سرمایه‌داری قصد دارند به آنها پاسخ دهند. این ایده‌آلها با توجه به طرح رابطه‌ی منطقی - تجربیدی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و برحسب موانعی که این شیوه تولید ایجاد کرده است، وضع شده‌اند، می‌توانند با نفی موانع و ایجاد شرایط مناسب تحقق یابند. برعکس ایده‌آل دست‌نیافتنی و فریبنده‌ی آقای رهنما طرح این ایده‌آل‌های منطقی است ولی تحقق آنها وابسته به "روند تکوین خود واقعیت مشخص" می‌شود که برعکس نظر ایشان که جواب هر معضل در آینده را هم درجیب دارند، نمی‌توان از هم اکنون به آن "روند تکوین خود واقعیت مشخص" پاسخ داد.

### مورد سوم

آقای رهنما بعد از ایراد به تجربه‌ی انقلاب‌های سوسیالیستی و عدم توجه مسئولان به این امر که تا کدام مرزی می‌توان مالکیت را اشتراکی و یا اجتماعی کرد و تا چه حدودی به مالکیت خصوصی میدان داد، این سردرگمی را یکی از ارکان اصلی سوسیالیسم مارکسی برآورد می‌نماید. یکی از ویژگی‌های سوسیالیسم دموکراتیک ایشان را از قول فردی بنام دیوید اپشتاین که او را مارکسیست برجسته روسی می‌خواند چنین نقل می‌کند: "او بجای «مالکیت عمومی» وسائل تولید، مفهوم «کنترل عمومی» این وسائل را طرح کرده است. از طریق این کنترل در جامعه‌ی سوسیالیستی در مراحل اولیه، درجاتی از مالکیت خصوصی ادامه می‌یابد، اما تحت کنترل و «نظارت دموکراتیک» (۳ - ص ۶). انگلس درباره‌ی مالکیت عمومی نوشت: "ما از انحصار دولتی که فقط بخاطر

اهداف مالی و سیاسی بوجود آمده باشد و نه بخاطر ضرورت‌های واقعی، در تبلیغات خود نمی‌توانیم دفاع کنیم. شما می‌توانید مطمئن باشید که دولت پروس کیفیت تنباکو را چنان پائین و قیمت آنرا چنان بالا خواهد برد که هواداران رقابت آزاد، شادی‌کنان به این خیط شدن کمونیسم دولتی اشاره خواهند کرد و خلق نیز اصراراً به آنها حق خواهد داد" (۱۵). انگلس مشخصاً کارکرد و اهداف مالکیت عمومی را نقد می‌کند و تعویض مالکیت عمومی با مفهوم کنترل عمومی تا زمانی که شرح ندهیم تفاوت اصولی این دو در چیست؟ چه کسانی باید کنترل عمومی را بدست گیرند و این کنترل عمومی منافع کدام طبقه و یا طبقات را دفاع می‌کند، تماماً انتزاعات عامی بیش نخواهند بود "اما پرولتاریا تنها می‌تواند آن وسائل اقتصادی را بکار گیرد که از او خصلت مزدبگیر بودن، یعنی خصلت طبقاتی را حذف کنند" (۱۶). اینکه به نظر ایشان درجاتی از مالکیت خصوصی در مراحل اولیه (معلوم نیست که چرأ فقط مراحل اولیه؟) می‌تواند در جامعه‌ی سوسیالیستی وجود داشته باشد، در واقع خلط بحث است زیرا آنچه مربوط به مارکس و چپ غیرمعقول می‌گردد، تنها شرح این حقیقت است که در جامعه‌ی سوسیالیستی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه که بتواند نیروی کار را استثمار کند، نفی می‌شود و هستی این نوع مالکیت را وابسته به بزرگی و کوچکی سرمایه، یعنی کمیت آن نمی‌گرداند: "کوشش‌های ما باید متوجه این هدف باشد که ابزارهای کار در مالکیت خصوصی نباشد. مالکیت خصوصی این چیزها، امری واهی است، زیرا مالکان نمی‌توانند آنها را خود به کار گیرند، این اشیاء تنها به آنها سلطه‌ای می‌دهد که با استفاده از آن می‌توانند دیگران را مجبور به کار بر روی آنها کنند" (۱۷).

آقای رهنما مجدداً راجع به ابعاد نفی مالکیت خصوصی شرح می‌دهد "حذف مالکیت خصوصی چه ابعادی دارد. عبارت دیگر آیا مثلاً می‌خواهند کارگاه‌های کوچک لبنیاتی، بقالیها و سلمانیه‌ها هم ملی و اجتماعی شوند و یا مالکیت خصوصی در پاره‌ای واحدهای تولیدی، توزیعی و خدماتی را قابل قبول می‌دانند" (۴ - ص ۶). باز هم همان یکسانی در معنای بکار بردن دو مفهوم ملی و اجتماعی و تمایز قائل نشدن بین مالکیت خصوصی بطور عام و مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه. باید گفت کارگاه‌های خصوصی چه لبنیاتی باشند و چه سلمانی، چه هزاران کارگر داشته باشند و چه چند کارگر، اگر نیروی کار را استثمار کنند بی‌تفاوت است که چه ابعادی را دارا می‌باشند، در آن جامعه‌ی سوسیالیستی که من از آن برداشت دارم، اجازه‌ی ندارند به استثمار خود ادامه دهند، چون من ماهیت عدالت اجتماعی را نفی استثمار می‌دانم. بنابراین پاسخ به مقوله‌ی نیروی کار و نفی استثمار بنیاد اساسی در گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی است و کمیت کارگاه‌ها تعیین‌کننده نمی‌باشند، بلکه نفی کارمزدی تفاوت نظرات میان مارکس و ایشان را نشان می‌دهد. لذا مارکسیست برجسته!! روسی **پشتاین** مانند آقای رهنما این واژه را برعکس مارکس بشکلی انتزاعی بدون هیچگونه تعریف مشخص از کارکردش بکار برده است و روشن نیست که در "کنترل عمومی بر مالکیت عمومی" و با آن درجات از مالکیت خصوصی بطور عام، استثمار وجود دارد یا نه؟ اگر آری، حدود درجه استثمار را چگونه باید تعیین نمود؟ و یا اگر در مالکیت عمومی تحت کنترل، استثمار موجود نباشد، بلکه استثمار تنها در آن درجات ناروشن از مالکیت خصوصی، آیا کارگران هردو بخش

ما را خیط نخواهند کرد چرا دولت قادر به نفی استثمار در بخش مالکیت عمومی است ولی از عهده آن در بخش خصوصی بر نمی‌آید؟ سئوالهایی که نشان می‌دهند تا چه حد آقای رهنما و آن مارکسیست برجسته نسبت به روش مارکس بیگانه‌اند و توجه نمی‌کنند که نه حتماً در فاز اولیه‌ی سوسیالیستی، بلکه در فاز بعدی آن هم می‌تواند مالکیت خصوصی موجود باشد بشرط آنکه نیروی کار را استثمار نکند و هیچگونه شرایطی را برای ایجاد کارمزدی به وجود نیاورد.

آقای رهنما از وجود مالکیت خصوصی در مراحل اولیه در جامعه‌ی سوسیالیستی سخن می‌راند، یعنی در مراحل دیگر، این درجات از مالکیت خصوصی وجود ندارند. اینکه نام این نوع تقسیم‌بندی را فاز بگذاریم یا مراحل، اهمیت چندانی ندارد، اما او به مارکس ایراد گرفت که فاز دوم، فاز نیست و یک آرمان اتوپیک است که تنها جهت ایده‌آل را نشان می‌دهد. حال با توجه به اظهارات خود ایشان باید سوسیالیسم دموکراتیک ایشان را که هنوز تحقق نیافته طبق فرمایش خودشان هدف بخوانیم و یا همچون فاز دوم مارکس "یک آرمان اتوپیک"؟.

### مورد چهارم

آقای رهنما شرح می‌دهد "دیگر ویژگی سوسیالیسم مورد نظر این است که برای مدتی نظام مزدگیری و پاداش کار ادامه می‌یابد، البته با ویژگی‌های خاص، از جمله تفاوت‌های محدود و تنظیم عادلانه مشارکتی" (۳ - ص ۶ - تاکیدات از من - ۱۸). این تقریبها را ایشان در کدام نوشته‌اش و برحسب کدام معیار تعیین کرده که حال از آنها اینگونه بعنوان معضلاتی حل شده سخن می‌گوید، برای من روشن نیست. ویژگی خاص مزد در فاز اول جامعه‌ی سوسیالیستی از نظر مارکس این است که نیروی کار دیگر قابل خرید و فروش نیست و مزد برحسب کار مرکب و ساده که همیشه قابل تعیین است، پرداخت می‌گردد. در جامعه‌ی مورد نظر مارکس تفاوت‌ها اینکه محدود باشند و یا نباشند برحسب تفاوت میان کار ساده و مرکب تعیین می‌شوند ولی چه معیاری از تفاوت را ایشان در جامعه‌ی سوسیالیستی خود پیشنهاد می‌نمایند؟ (۱۹). تنظیم عادلانه در جامعه‌ی سوسیالیستی مارکس نفی استثمار و هر نوع مالکیت، چه مالکیت خصوصی و چه مالکیت عمومی در هر شکل که استثمار را تداوم دهند، می‌باشد، لکن معیار این تنظیم که باید مشارکتی هم باشد، نزد ایشان معلوم نمی‌باشد. دیده می‌شود که معیار پیوند بین تئوری و پراتیک که در نظریه‌ی مارکس برقرار است، نزد ایشان با کلی بافیهایی بی‌معیار، مجدداً گسسته از هم باقی می‌ماند، یعنی رویکردی غیردیالکتیکی ناظر بر پیشفرضهایی که قادر نیست پیوند اصولی بین تئوری و پراتیک را شرح دهد و لذا از تقریبهایی که پیشفرض گرفته، حرکت می‌کند تا در گام بعدی آنها را بعنوان هستیهای واقعی اجتماعی جازند. بدینسان آقای رهنما قصد دارد چهار پایه‌ی اصلی جامعه‌ی سوسیالیستی خود، یعنی "رشد اقتصادی، عدالت اجتماعی، دموکراسی سیاسی و تعادل زیست محیطی" را فقط از خلال زنجیره‌ی جرح و تعدیل فکری حل نماید. این شکل از معرفت‌شناسی و روش‌شناسی نه تنها گسست میان تئوری و پراتیک را از بین نمی‌برد، بلکه مدام آن را شالوده‌سازی می‌کند و تداوم می‌بخشد. این در واقع همان اندیشه‌ای است که پراتیک را تنها کاربست اندیشه تلقی می‌کند، همان انسان منفردی که قصد کرده به

خیالاتش جامعه‌ی عمل بیوشاند، فردی که بدون توجه به فرایند کارکرد قانون ارزش، چون قادر به اثبات درستی اندیشه‌اش از طریق پراتیک نیست، دست به دامان مفاهیم عام انتزاعی برآمده از عصرروشنگری می‌شود و خواستار شکل دادن به نوعی از بین‌الملل روشنفکران که بایستی محافظان مفاهیم خودخواسته‌ی عام انتزاعی ایشان شوند.

آقای رهنما در شرح یک تقریب، یعنی بهینه‌سازی در رادیکال بودن جنبش، می‌نویسد "از سوی دیگر اگر میزان رادیکالیسم از حد بهینه فراتر رود به آوانتوریسم مبدل می‌شوند" (۳ - ص ۹) و بار دیگر باید پرسید چه معیاری تعیین‌گر "حد بهینه" در جنبش می‌باشد؟ برای مارکس این حد تقریب نزدیک کردن تئوری و پراتیک است ولی برای بورژوا نظریه‌ی حد بهینه، همان حد وسط افلاطونی است که امروزه ایدئولوژی بورژوائی را به ویژه در رابطه با طبقه‌ی متوسط توجیه می‌کند.

ایدئولوژی بورژوائی در تعیین حد وسط و کارکردش در عمل، مبارزه‌ی طبقاتی را نفی می‌کند و دقیقاً با ایجاد چنین توهمی به گسست تئوری و پراتیک استمرار می‌بخشد و مارکس برعکس توانست ثابت نماید که وحدت آنها در مبارزه طبقاتی است که واقعیت می‌یابد. بعنوان مثال در مبارزه با نظریه‌ی آشتی طبقاتی برای تعیین سطح بهینه برای جنبش، مارکس در سطح تئوری نخست هستی انتزاعات موجود در این شیوه را ثابت کرد و در رمزگشایی از راز این انتزاعات مدلل نمود که دقیقاً این انتزاعات بخاطر ایدئولوژی بودن‌شان اولاً باورها را می‌سازند نه آگاهی و دوماً دقیقاً چنین باورهایی‌اند که انسان را به عمل وادار می‌سازند. بنابراین مارکس در این سطح از یکسو نقش باور را که خودش را جای آگاهی جامی‌زند، افشاء کرد و از سوی دیگر راز آن عملی که به انسان حقنه شده است را برملا نمود و آگاهی به آنها را به پیوند تئوری و پراتیک مبدل کرد و برای رهروان انقلاب نفی این انتزاعات را عامل اساسی در رهبری انقلاب سیاسی برای بدست آوردن هژمونی مطرح نمود که با آگاهی به آنها چه نهادهائی را باید پایه‌ریزی کرد تا مارا قادر به چالش با سرمایه‌داران سازد. شناخت این انتزاعات و ساختن نهادهای مناسب برای پیشبرد مبارزه طبقاتی چیزی جز بهینه‌سازی در این شرایط برای تدارک انقلاب سیاسی نیست. پس از پیروزی و بدست گرفتن قدرت با آنکه زیربنای بهینه‌سازی بازهم بطور عام پیوند تئوری و پراتیک است، لکن این پیوند را باید برحسب پراتیکهای جدیدی که به وجود آمده‌اند، پاسخ گفت و از هم اکنون نمی‌توان تعیین کرد جهت بهینه‌سازی را کدام فاکتور تعیین می‌کند. اما آنچه مسلم است یکی از کارکردهای بهینه‌سازی پس از پیروزی، مبارزه با عواملی خواهند بود که قصد عودت انتزاعات را دارند، یعنی بار دیگر گسستن تئوری از پراتیک.

توجه نمائیم وقتی با یک انسان مذهبی بحث می‌کنیم سرآخر منشاء هرچیز را به خدا می‌رساند. اما در بحث با انسانی که مذهبی نیست بعد از آنکه حرفی برای گفتن در رد استدلالهای حریف ندارد، جواب به اینجا ختم می‌شود که آنچه گفتی تئوری بوده است و نقش تئوری را محترمانه به بافت تخیل در ذهن تقلیل می‌دهد. اما نکته‌ی اساسی و تعیین‌کننده نزد هر دو نفر، یعنی انسان مذهبی و غیرمذهبی، در این است که هر دو فکر می‌کنند

جواب قانع کننده‌ای داده‌اند و هر دو بلحاظ روانی راضی نیز می‌باشند. درچنین حالت‌هایی می‌توان قدرت برخاسته از ایدئولوژی را درک کرد که در حالت اول عقل انسان را وازنش می‌کند و در حالت دوم علاوه بر وازنش عقل، نقش تئوری را پوچ و مهمل ارزیابی می‌کند.

تئوری به نظر من بیان نتیجه‌ی نظریه‌ای است که عینیت و یا مادیت موضوع را تعیین کرده است، مثلاً تئوری بحران مارکس درمورد سرمایه‌داری بدین دلیل تئوری است که عینیت موضوع و دلایل آن را برای عصر سرمایه‌داری تشریح نمود که هنوز هم اعتبار تاریخی‌اش را حفظ کرده است و اگر آقای رهنما با تحقیر تئوری بحران را در شرایط کنونی بی‌تفکری چپها، آنهاهم بخاطر مراجعه به آثار کلاسیک می‌داند، درواقع همان گفته‌ای را تکرار می‌نماید که فرد غیرمذهبی در انکار تئوری ابراز می‌کند.

آقای رهنما می‌نویسد "درشرایطی که بی‌ثبات کاری به روند غالب تبدیل می‌شود و کارهای دائمی باپوششهای تامین اجتماعی تحلیل می‌روند، به خیل بیکاران افزوده می‌شود و فاصله فقیر و غنی گسترده‌تر شده و مبارزات طبقاتی اوج می‌گیرد، چپ رادیکال عقلانی می‌تواند با طرح شعارهای واقع‌بینانه و عملی این نیروی رو به گسترش را سازماندهی کند" (۴-ص ۸). یعنی: برخورد به یک نظام از طریق تهییج در تشریح صفات و پدیدارهای آن و نه شرح جوهرش؛ مانند سرمایه‌داری لجام‌گسیخته بجای سرمایه‌داری، رنج بجای استثمار، افزایش بیکاران بجای تشریح تشکیل ارتش ذخیره کار، خواست کارهای دائمی که گویا وجود داشتند و غیره بیانگر نظریه چپ رادیکال عقلانی‌ای مانند ایشان می‌شود. اگر ایشان مردم را احمق فرض نکنند، هرآنچه را که این نماینده‌ی چپ رادیکال عقلانی می‌گوید، میبایست آن خیل بیکاران و شاغل هرروزه این مصائب را لمس هم بکنند. چه زیباست گفته‌ی مارکس درمورد این حواریون جدید سوسیالیسم جایی که پیشفرضهای ذهنی‌شان در اثر تکرار، واقعی به نظرشان می‌رسد، یعنی "بحرالعلوم که می‌خواهند شکل و شمایل «برتر و ایده‌آلی» به سوسیالیسم بدهند، یعنی بجای پایه مادی آن «که مستلزم مطالعه‌ی عینی جدی از سوی هر کسی است که می‌خواهد آنرا بکار گیرد»، اسطوره‌ای نوین همراه با الهه‌های آن عدالت، آزادی، برابری و برادری بگذارند" (۲۰). گویا برای آقای رهنما غیرمنطقی بنظر می‌آید که می‌توان هستی استثمار را هم به یک شعار واقع‌بینانه مبدل کرد. به نظر آقای رهنما اول این و سپس آن، یعنی همان تئوری قدیمی "مراحل" سوسیال دموکرات‌ها. مقابله "با سرمایه‌داری افسارگسیخته" نمی‌تواند گسسته از سرمایه‌داری افسارزده یا بقول تمام سوسیال دموکرات‌ها "سرمایه‌داری عقلانی" انجام گیرد. رادیکال بودن چپ در مبارزه با نئولیبرالیسم اگرمنطبق با افشای قانون ارزش نگردد، درعمل به جدائی تئوری و پراتیک تداوم می‌دهد و شعارهای واقع‌بینانه‌ی ایشان بازهم درعمل علاوه بر سکوت در مقابله با استثمار به توجیه پراگماتیسم راه می‌برد. چپ مارکسیت این خواسته‌ها را نه ناچیز می‌شمارد و نه درمبارزه در راستای بهبود وضع مردم از اهمیت‌شان می‌کاهد زیرا دقیقاً وجود این اجحافات و هستی واقعی‌شان است که به مبارزه‌ی طبقاتی پایه‌ای مادی می‌بخشد. ولی آگاهی به آنها و تشریح راه‌حلشان را بعنوان استراتژی جنبش درمقابل خواسته‌های تاکتیکی از دست نمی‌دهد.

یکی از اصول آگاهی در طرح شعار، شرح این واقعیت است که آیا جامعه‌ی سرمایه‌داری قادر به تامین آن هست یا نه. شعار "تامین حق کار" اشتباه نیست اما به این شرط که برخلاف نظر آقای رهنما توضیح داده شود که این جامعه قادر به تامین آن نمی‌باشد و اگر سرمایه‌داران قادر به تامین آن بودند، دیگر منتظر فرمایشات آقای رهنما نمی‌ماندند و آن را عملی می‌کردند. مارکس آموخت که سرمایه خصلت گسترش یابنده دارد و این خصلت، سرمایه‌دار را وادار به افزایش بخش سرمایه ثابت به ضرر سرمایه‌ی متغیر می‌کند که توسط این آموزش راز بیکاری مزمن در این جامعه را آشکار کرد و ثابت نمود که کارکرد این خصلت سرمایه‌داری بخاطر تامین سود حداکثر و نه تامین حق کار است که بالفعل عمل می‌کند. لذا سرمایه‌داری چه افسارگسیخته باشد و یا لجام‌زده، چه غیرعقلانی باشد و چه عقلانی با توجه به آن دو خصلت آمده در بالا قادر به تامین محل کار نیست و وجود دائمی ارتش ذخیره‌ی کار، خود شاهده‌ی براین ادعا است وقتی آقای رهنما خود بدون توجه به کنه ادعاهایش نیز به این واقعیت اعتراف می‌کند "این واقعیت را حتی بسیاری از طرفداران سرمایه‌داری هم انکار نمی‌کنند، سرمایه‌داری نه قادر است بحرانهای متعدد و متنوع ذاتی خود را از بین ببرد و نه بیکاری را ریشه کن نماید" (۴ - ص ۱) و عجیب است که سوسیالیست ضد سرمایه‌داری مثل ایشان این شعار غیر واقع‌بینانه، یعنی "تامین محل کار" را که حتی بسیاری از طرفداران سرمایه‌داری هم رسیدن به آن را غیرواقعی می‌خوانند، واقعی می‌پندارد و خواهان نوعی از سرمایه‌داری می‌شود تا به این تقاضای ایشان آن هم در قالب چپ رادیکال عقلانی پاسخ دهد که نقل نظریه‌ی مارکس در مصداق تخیل در این مورد خالی از لطف نیست "طبیعی است که سوسیالیسم تخیلی، که قبل از دوران سوسیالیسم انتقادی ماتریالیستی نطفه آن را در دل خود داشت، اکنون با ورود با تاخیر خود صرفاً می‌تواند رنگ و رو باخته، احمقانه، کهنه و اساساً ارتجاعی باشد" (۲۱).

آقای رهنما متذکر می‌شود "اگر نیروهای مترقی چپ به جای سیر در خیالات، با کمک دیگر نیروهای مترقی دست به جنبش عملی علیه سرمایه‌داری لجام‌گسیخته بزنند، این آلترناتیو می‌تواند به تدریج به شکل دموکراتیک و مسالمت‌جویانه‌اش پیش رود" (۴ - ص ۸)، جائیکه همه باهم خمینی در مبارزه با شاه حال جایش را به همه باهم آقای رهنما در مبارزه با نئولیبرالیسم می‌دهد و در ضمن این قولی است که آقای رهنما حتماً از جانب ارتجاع محلی، منطقه‌ای، ملی و جهانی می‌دهد که آنان هرگز به اعمال خشونت‌آمیز دست نخواهند زد تا جنبش عملی علیه سرمایه‌داری لجام‌گسیخته بتواند بعنوان آلترناتیو جا بیفتد. چنین بینشی که مبارزه تاکتیکی و استراتژیکی برای شکستن بن‌بست تئوری و بن‌بست چشم‌انداز را از هم اکنون از هم گسلانده است، چگونه می‌تواند با چپی به وحدت عمل دست یابد که معتقد است تنها از طریق افشای راز انتزاعات می‌توان به بن‌بست تاکتیک و استراتژی پاسخ داد و از آن طریق وحدت میان تئوری و پراتیک را، حتی در جنبش عملی علیه سرمایه‌داری لجام‌گسیخته ایجاد نمود. این چپ نمی‌تواند پیشبردن مبارزه را بر خلاف نظر قدرگرایانه ایشان تنها وابسته به شیوه‌ی مسالمت‌جویانه مبارزه کند، بلکه آن را وابسته به روند تکوین خود واقعیت مشخص می‌سازد، یعنی تنها امر عینی که می‌توان بدان ارجاع کرد و با توجه بدان است که این چپ خودش را در برابر قهر دشمن

خلع سلاح نخواهد کرد. آقای رهنما حداقل در این مورد با فروتنی خاصی که از ایشان سراغ داریم، برای آن دسته از چپها که سیر در خیالات دارند، باید توضیح دهد که بدون توجه به روند تکوین خود واقعیت مشخص، چگونه حکم به "باید" آلترناتیو می‌دهد که باید "این آلترناتیو به تدریج به شکل دموکراتیک و مسالمت‌جویانه پیش رود"؟ آیا بسیج مردم علیه سرمایه‌داری لجام‌گسیخته با آشکارکردن راز انتزاعات واقعی "سیر در خیالات" است؟ نه و باز هم نه. آلترناتیو آقای رهنما می‌خواهد در عمل به مبارزه‌ی روزمره همانا شکل معقول دهد جائیکه مثل فارسی "از این ستون به آن ستون فرج است" را تداعی می‌کند.

همین خواسته آقای رهنما، یعنی "تامین حق کار" را نمی‌توانیم از کار روشنگرانه‌ی روشنفکر و ستیزه‌جویی‌اش جدا نمائیم و چون سرمایه‌داری قادر به تامین آن نمی‌باشد، طرح شعار خود در تشریح عدم توانائی این سیستم، روشنفکر را قادر می‌سازد با آوردن دلایل منطقی این عدم توانائی را به آگاهی طبقاتی مبدل سازد و از آن سکوی پرشی برای ستیزه‌جویی‌اش علیه این سیستم بنا کند. آقای رهنما با آنکه می‌داند سرمایه‌داری قادر به "تامین حق کار" نیست، در این مورد ویژه حتی به شعار "امروز نقد و فردا نسبه" هم وفادار نمی‌ماند و دقیقاً توده‌ها را در این مورد به دنبال نخود سیاه می‌فرستد. در شرایط کنونی، یعنی مبارزه با سرمایه‌داری لجام‌گسیخته که مبارزه با آن باید به رنج پایان دهد، آقای رهنما در طرح این خواسته‌اش آشکارا اذعان می‌کند که لطفاً در شرایط کنونی و بگونه‌ای برادرانه باید با سرمایه‌داران عاقلی که آنها هم تحت این وضعیت در رنج‌اند، وحدت کرد تا سرمایه‌داری غیرعقلانی را به سرمایه‌داری عقلانی مبدل نمائیم، امری که سرمایه‌داران صنعتی در مبارزه با به اصطلاح رانت‌خواران درهر بحران مطرح می‌کنند.

نزد مارکس رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک همواره مشخص است و هر قدر هم که اندیشه را به مثابه‌ی عمل اندیشه‌ورزی مورد بررسی قرارداد، اما هیچگاه نه پراتیک را به کاربست تئوری تقلیل داد و نه اندیشه را بدون در نظر گرفتن تکوین واقعیت مشخص، فرامانگار ساخت. مارکس رابطه‌ی متقابل آن دو را بعنوان رابطه‌ی توأمان بین روشنگری و ستیزه‌جویی وضع کرد و به ما آموخت چه در نقد منفی و چه در نقد مثبت نبایستی این رابطه‌ی توأمان را از کف دهیم زیرا در جامعه‌ی سرمایه‌داری جدائی بین آن دو سپهرکه واقعیت عینی دارد، می‌تواند تئوری را به امر ذهنی و پراتیک را به امر عینی، آنهم در شکل عمل، تقلیل دهد. تشریح این وضعیت خود نقطه‌ی عزیمت برای طبقه کارگر می‌شود تا به این جدائی پایان دهد و چون ایشان قادر نیستند درستی اندیشه‌ی مارکس را در این توأمانی تئوری و پراتیک بکار بندند، کوشا می‌شوند بدون اقامه دلیل و با توسل جستن به مفاهیم عام و انتزاعی، اندیشه مارکس را لاپوشانی کنند تا اندیشه خودشان را که حتی در سطح توصیف هم نسبت به آن وفادار نمانده است، عقلانی سازند.

آقای رهنما می‌نویسد "همانگونه که عناصری از فاز سوسیالیسم در نظام سرمایه‌داری آغاز می‌شوند، عناصری از سرمایه‌داری نیز در دوران سوسیالیسم باقی می‌مانند و هرچه ساختارهای سوسیالیستی پیشرفت بیشتری کنند، این ساختارهای سرمایه‌دارانه کمرنگ‌تر خواهند شد" (۴ - ص ۸). اما طبق نظر مارکس عناصری از جامعه‌ی



سرمایه‌داری که بهیچ وجه در جامعه‌ی سوسیالیستی امکان حیات ندارند، از جمله کارمزدی و دولت سرمایه‌دارانه، همان انتزاعاتی که نفی آنها شرط آگاهی طبقاتی کارگران و شرط بنای جامعه‌ی سوسیالیستی می‌باشند و به طور مشخص از جانب مارکس تحلیل شده‌اند، در دیدگاه ایشان جایگاهی را ایفا نمی‌نمایند.

نقد منفی از نظرگاه مارکس نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری اینجا و اکنون است، یعنی نقد روشن نمودن این جامعه و کارکردش، نقد تمامی عناصری که امکان استثمار و لاجرم شرایط تولید و بازتولید این شیوه را استمرار می‌بخشد از این رو پس "مفهوم نفی «به مفهوم براندازی» یک ساخت معین اجتماعی - تاریخی. جغرافیای این نفی چیست؟ مفهوم یا ساخت پیشین چگونه و با چه جغرافیائی نفی شده است" (۲۲). بنابراین عناصری از جامعه‌ی سرمایه‌داری که هیچگونه تناظری در جامعه‌ی سوسیالیستی ندارند، در واقع عناصر اساسی جامعه‌ی سرمایه‌داری‌اند که وجه مشخصه‌ی آن‌اند و بواسطه‌ی این عناصر، از جمله خرید و فروش نیروی کار، این جامعه می‌تواند تولید و بازتولیدش را ادامه دهد و ایشان بازهم خواستار تداوم زندگی این عناصر در سوسیالیسم دموکراتیک خود می‌باشند. لذا تعیین عناصری مانند خرید و فروش نیروی کار بعنوان "بخشها یا حلقه‌هایی از ساخت پیشین، بهیچ وجه به ساخت بعدی نمی‌آیند و در نتیجه عنصر متناظر در ساخت بعدی ندارند" (۲۳) از اهمیت بس به سزائی برخوردار می‌شوند و دقیقاً تعیین چنین عناصری بود که مارکس را واداشت تا در نقد برنامه گوتا، بخاطر عدم شفافیتش آن را برنامه‌ای باروژوائی ارزیابی نماید. نتیجه آنکه بحث دقیقاً حول همان عناصری است که نفی‌شان برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی تعیین‌کننده می‌باشند، یعنی انتزاعاتی که به استثمار تداوم می‌دهند، حال آنکه ایشان قصد دارند در جامعه‌ی سوسیالیستی‌اش مالکیت خصوصی با نظام مزدبری و پاداش و مزایا ادامه یابد.

می‌توان از آقای رهنما سؤال کرد که کمرنگ شدن ساختارهای سرمایه‌داری با پیشرفت سوسیالیسم دموکراتیک ایشان، آیا این کمرنگی باقی می‌ماند و یا در یک سپیده‌دم دل‌انگیزه بهاری وقتی مردم از خواب غفلت بیدار می‌شوند، به ناگهان متوجه می‌گردند که آن کمرنگی، رنگش را بکلی از دست داده است؟ در حالت نخست، یعنی بقاء کمرنگ شدن برخی عناصر امت همیشه در صحنه، را باید بخشی از نظریه‌ی قدرگرایانه‌ی ایشان برشمرد که در مورد هشتم به آن می‌پردازم. و یا اگر قبول نمائیم که در سوسیالیسم پیشرفته‌ی ایشان دیگر عناصر سرمایه‌داری هستی اجتماعی‌شان را از دست داده‌اند، روشن نیست چرا فاز دوم مارکسی را اتوپی دست‌نیافتنی برآورد نمود. در عمل نفی استثمار و سلطه "«معنی از بین رفتن دولت» تنها این است که مبارزه طبقاتی ناپدید شده و دولتی به معنی سیاسی کنونی وجود نخواهد داشت" (۲۴) به معنای زایش مناسبات جدیدی که در نتیجه‌ی پراتیک خودزاینده هستی می‌یابند و برخورد به تئوری‌های فردا، و یا بقول آقای رهنما جامعه‌ی پیشرفته سوسیالیستی، که در حوزه‌ی نقد مثبت‌اند، مارا موظف می‌نماید که در ارتباط با آینده، قدرگرایی را موضوع نظریه‌ی خودمان قرار ندهیم.

شرح دادم که بت‌وارگی کالائی سرمایه‌دارانه، یعنی ایدئولوژی که این جامعه را ابدی جلوه‌گر می‌نمایاند، عاملی در جدائی بین تئوری و پراتیک است که برای تمام دوران سرمایه‌داری صدق می‌کند و نفی این جدائی که بر هستی‌شناسی واقعی و تاریخی انسان استوار است، پیوند میان آنها را برقرار می‌سازد و از آنجا که این جدائی در سطح جهانی تحقق یافته است، لذا مبارزه برای نفی این جدائی به مبارزات کارگران خصلت جهانی می‌دهد.

آگاهی به جدائی بین تئوری و پراتیک در جامعه‌ی سرمایه‌داری که در عمل بیانگر همه‌جانبگی روشنفکر است و هویت او را تعیین می‌کند، در عدم آگاهی‌اش به این واقعیت او را به تولید گفتمانهای ایدئولوژیکی در چارچوب سرمایه‌داری می‌کشاند، هرچند هم که هدف انتقاداتش رفع نابسامانی‌ها در جامعه باشد حتی برای نفی آنها وارد در عمل هم شود، بازهم بعلت آنکه جامعه‌ی سرمایه‌داری اینجا و اکنون را بطور خاص تشخیص نداده است ناخودآگاه با فرافکنی ایده‌آلش به فردائی که معلوم نیست کی فرا می‌رسد، در زمان حال خواهان برجاماندن این جامعه می‌شود. مثلاً گفتمان مبارزه با سرمایه‌داری لجام‌گسیخته آقای رهنما از طرفی اصل مبارزه برای رفع گسست تئوری و پراتیک را به مرحله‌ی بعدی مبارزه فرافکن می‌کند و هر چپی که به او این اصل را خاطر نشان سازد بعنوان چپ سنتی مقدس‌پیشه برچسب می‌خورد، از طرف دیگر با عقلانی خواندن مبارزه سیاسی در سطح "حوزه‌ی سیاست که بایستی عملی و قابل دست‌یابی باشد" پراگماتیسمش را تنها راه رسیدن به سوسیالیسم جامی‌زند و از آن پراگماتیسم پراتیکهای معینی را مشخص می‌سازد که چنین برداشتی بقول هورکه‌هایمر "از یکسو، واقعیت‌هایی را می‌سازد که برای آن قسم از معرفت علمی که کاربرد عملی دارد، ثمربخش است و از طرف دیگر کاربرد معرفت موجود را امکان‌پذیر می‌سازد" (۲۵). چنین دیدگاهی باعث می‌شود که آقای رهنما در این شرایط مبارزه کارگران را در مبارزه با نئولیبرالیسم خلاصه کند و چون استثمار نیروی کار را ناگفته می‌گذارد و چون در مبارزه با سرمایه‌داری لجام‌گسیخته بجز کارگران اقشار دیگری هم هستند که مانند کارگران از آن "رنج" می‌برند و مشتاق شرکت در این مبارزه‌ی همه‌باهم هستند، لذا با عدم توجه به قانون ارزش و استثمار نیروی کار و با انکار نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر، آنهم نه از جایگاه نقد منفی و نقد مثبت، بلکه فقط در پرتو مبارزه با سرمایه‌داری لجام‌گسیخته، به گسست بین تئوری و پراتیک تداوم می‌بخشد.

سازمانهای رسمی و غیررسمی در جوامع سرمایه‌داری که فعالیت‌های کارگران در آنها عملی می‌شود، بعلت عدم آگاهی طبقاتی کارگران کارکردی ایدئولوژیکی بخود می‌گیرند و چون این ایدئولوژیها کارگران را مخاطب قرار می‌دهند انگیزه‌ی عمل آنان مثلاً برای افزایش مزد، همچون آگاهی برای آنان تلقی می‌شود که خود بیانگر انفصال بین تئوری و پراتیک است که حال در نظرات ایشان در شکل شعار مبارزه برای "تامین حق کار" این ایدئولوژی استمرار می‌یابد، به نحویکه معنای خود کار و چپستی آن در این نظام، مورد بحث قرار نمی‌گیرد و بجای آن مبارزه برای "تامین حق کار" بایستی انگیزه‌ی عمل کارگران گردد. بدینسان مبارزه بخاطر این شعار ایدئولوژیکی خودش را به مثابه‌ی طرح و شالوده‌ریز اندیشه‌ی آگاهانه جا می‌زند تا از طرح سؤال "کار خودش" چپست، جلوگیری نماید. در واقع مخاطب واقع شدن و عمل کردن تحت شعار "تامین حق کار" چیزی جز باور

نیست و تا زمانیکه مساله‌ی کار و چپستی آن در این جامعه مورد بررسی قرار نگیرد، رابطه‌ی کارگران با آگاهی طبقاتی‌شان را همین ایدئولوژی "تامین حق کار" سد می‌کند.

خواستگاه روشنفکر چپ رویکردی انتقادی مثلاً به همین شعار "تامین حق کار" است جائیکه روشنفکر مدافع این شعار مرجعیت ایدئولوژیکی آن را در قالب آگاهی جا می‌زند و مبارزه بخاطر آن را عقلانی و قابل دستیابی انگیزه‌ی عمل کارگران جلوه می‌دهد، روشنفکر چپ با نقد ایدئولوژی‌بودن این شعار اراستی این آگاهی دروغین را به آگاهی از کارکرد خود ایدئولوژی مبدل می‌سازد تا کارگران آگاه گردند که تحقق این شعار از آنجا که با کسب سود حداکثر در سرمایه‌داری تضاد دارد، به مثابه‌ی تامین حق، امری غیرممکن می‌باشد و چون این گزاره را عقلانی بنا کرده است (اصل روشنگری)، و تحقق این حق را که تنها در جامعه‌ی سوسیالیستی ممکن می‌داند، به اصل مبارزه طبقاتی و در پیوند بین تئوری و پراتیک و تامین هژمونی در انقلاب سیاسی، به چالشی در سطح تئوری مبدل می‌کند (اصل ستیزه‌جویی). لذا متذکر می‌شوم که چپ نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نفی قانون بنیادین آن، یعنی قانون ارزش و تمام انتزاعات برآمده از آن را، اصل اساسی گذار از این جامعه به سوسیالیسم می‌خواند و بخوبی واقف می‌باشد که رسولان بورژوا سعی می‌کنند کارکردهای ایدئولوژی این جامعه را در گفتمانهای شبه علمی چون آگاهی جاززند. عملاً رویکردی انتقادی بواسطه‌ی نقد منفی، نقد مثبت بما یاری می‌رساند تا درک نمائیم تشخیص بین ایدئولوژی، به مثابه‌ی عینیتی انتزاعی و پیکریافته و تمایزش با علم، یعنی تشخیص بین آگاهی و باور ایدئولوژیکی، همیشه آسان نیست. اما دقیقاً تشخیص تمایز میان این دو گفتمان است که تئوری مارکس را از سایر تئوریهای دیگر متمایز می‌سازد، جائیکه تئوری مارکس ما را به میدانی می‌کشد که میدان مبارزه طبقاتی در قلمرو تئوری است، یعنی نقدباور در هر شکل. چنین شکل از مبارزه‌ی طبقاتی است که زمینه‌های لازم مبارزه را بعنوان نقطه‌ی عزیمت نقد این جامعه از جایگاه عینی طبقه‌ی کارگر فراهم می‌کند.

پراگماتیسم آقای رهنما، یعنی تنها حوزه‌های سیاسی قابل دستیابی، تمایز بین دو نوع عقلانیت را آشکار می‌کند. درحالیکه سرمایه‌داران خواهان ابقای جایگاه خویش‌اند و این تنها زمانی عملی است که طبقه‌ی کارگر، کارگر باقی بماند تا هدف ایدئولوژی سرمایه‌داری، یعنی استثمار، تداوم یابد که می‌توان این هدف را از طریق افزایش مزد، امری عملی و قابل دستیابی و یا "تامین حق کار" امری غیرقابل دستیابی ولی پرطمطراق و فریبنده و یا مانند اینگونه ایدئولوژیها استمرار داد جائیکه این نوع ایدئولوژیها بعنوان امورسیاسی استقلال یافته که تولید و بازتولید سرمایه‌داری را ممکن می‌گردانند، محافظ این نوع عقلانیت می‌شوند. اما عقلانیت انتقادی، یعنی همان نقد اقتصاد سیاسی مارکس، در نقد واقعی این انتزاعات پیکریافته، نقد خواسته‌های سیاسی‌ای می‌باشد که تحت فریادهای آزادیخواهی و آزادی‌طلبی از سرمایه‌داری لجام‌گسیخته، دقیقاً این نوع ایدئولوژیها را پاسداری می‌کند. نقش روشنفکر چپ افشای راز گسست تئوری و پراتیک و افشای ایدئولوژیها و سیاست‌های محافظ این جدائی است تا با تعیین پیوند بین آن دو و تبدیلیشان به آگاهی طبقاتی، جهت مبارزه علیه سرمایه‌داری را روشن گرداند

و این مهم تنها زمانی ممکن می‌شود که روشنفکر نقد بت‌وارگی کالائی را بطور اخص هیچگاه از کف نهد. بنابراین نقد بت‌وارگی به مثابه‌ی نقد منفی، نقطه‌ی عزیمت نیروئی می‌شود که قادر به نفی این بت‌وارگی است، یعنی طبقه‌ی کارگر.

### مورد پنجم

آقای رهنما متذکر می‌شود "سوسیالیسم مورد نظر از جنبه‌هایی از جهان بینی‌های دیگر برای نیل به آرمانهای خود نیز استفاده می‌کند، از جمله از آنارشیسم و لیبرالیسم، مثلاً تأکید به آزادیهای فردی و حقوق فردی و مدنی از لیبرالیسم و عدم تمرکز و ضد اقتدارگرایی از آنارشیسم" (۳ - ص ۵). نخست باید شرح داد که آنارشیسم اساساً مخالف با هر نوع اقتدار است و تفاوتی میان اقتدار منفی و مثبت قائل نیست و هردو نوع اقتدار را با یک چوب از سرمنزل دانش می‌راند امری که خود ایشان نیز به آن اعتراف دارند "واضح است که این سوسیالیسم برخلاف دید آنارشیستی، به یک ساختار دولتی در سطوح محلی، منطقه ای و ملی نیاز دارد" (۳ - ص ۶) بنابراین هرآنچه را که نباید از آنارشیست‌ها آموخت، همان برداشت آنان درباره‌ی اقتدارگرایی است و ایشان روشن نمی‌سازند چگونه به این تناقض باور دارند و چگونه می‌توانند آن "واضح است" را در مورد این تناقض شرح دهند.

در رابطه با دولت سوسیالیستی یکی از مسؤلیتهای آن را "تضمین حقوق بشر و آزادیهای فردی" (۳ - ص ۷) می‌خواند. به نظر مارکس آزادیهای فردی و مدنی از منظر لیبرالیسم به جدائی بین جامعه‌ی مدنی و دولت و لاجرم به جدائی میان تئوری و پراتیک تداوم می‌بخشند و چون آزادی در این جامعه هستی‌اش وابسته به پذیرش یک تابو می‌شود و شعاع کارکردش حفظ این تابو است که دموکراسی بورژوائی آن را تعیین و به این نوع آزادی حقه می‌کند، چنین آزادی جنبه‌ی صوری بخود می‌گیرد و آگاهی به این صوری بودن آزادی است که گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی و ماهیت دیگر از آزادی را آشکار می‌سازد.

بحث راجع به آزادی از دیدگاه لیبرالیستی و سوسیالیستی مارکسی دو بحث عمیقاً متفاوت چه از نظر اهداف و چه از منظر راهکارها و چه در قبال تعیین‌گرایی‌اش در برابر دموکراسی می‌باشند.

اگر آزادی را به معنای نفی هر مانع که شکوفائی استعدادهای انسان را سد می‌کنند تا انسان را مقید به اطاعت از تابو نمایند تعریف نمائیم، در این نظام با تابوی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه‌اش، مرزهای آزادی در چارچوب خدشه برداشتن این تابو و کارکردش که تامین استثمار نیروی کار است، تعیین می‌گردد که هیچگاه این آزادی، حق مورد سؤال قرارداد آن تابو را ندارد. گرچه در آزادی بیان به اجحافات که این تابو مرتکب می‌شود، می‌تواند انسان اعتراض نماید و برای رفع این اجحافات نیز وارد عمل شود و موفق هم باشد، اما باز هم نمی‌تواند این تابو را زیر سؤال کشاند. آزادی در این جامعه نخست بدینسان مثله می‌شود که آزادی انسان را وابسته به یک اصل مقدس، یعنی احترام گذاردن به مالکیت خصوصی می‌کند و تمام قوانین تصویب شده در این جامعه بایستی به این اصل مقدس احترام گذارند و آزادی انسان تا زمانی تامین است که این قانون را محترم شمارد. بنابراین اطاعت از قانون، چارچوب آزادی انسان را تعیین می‌کند و چنین آزادی در متنش وابسته به پذیرش آن

تابو می‌گردد. نتیجه آنکه آزادی سیاسی در این جامعه به معنای آزادی اقتصادی مالکیت خصوصی در جامعه‌ی مدنی، به نابرابری اقتصادی کشانده می‌شود و به مالک خصوصی اجازه‌ی استثمار نیروی کار را می‌دهد و افشای راز آزادی صوری لیبرالی را مارکس به آگاهی از آزادی واقعی مبدل کرد: "تنها زمانیکه فرد انسان، انسان واقعی، شهروند انتزاعی را دوباره به خویش بازگرداند و انسان به عنوان یک فرد در زندگی روزانه‌اش، کار فردی‌اش و روابط فردی‌اش به موجودی نوعی تبدیل شود؛ تنها زمانیکه انسان «توانائیهای اختصاصی‌اش» را چون نیروهای اجتماعی بشناسد و به اینسان دیگر نیروهای اجتماعی را از نیروی خویش به شکل قدرتهای سیاسی جدا نکند، تنها در آن زمان است که آزادی انسان کامل خواهد شد" (۲۶).

آزادی، به معنای آزادی در حیطه‌ی قوانین که مالکیت خصوصی، مرزها و دموکراسی بورژوائی، کارکردهای آن را تعیین می‌کند، در این جامعه تابع قدر قدرتی دولت بورژوائی می‌گردد. اما در جامعه‌ی سوسیالیستی این آزادی است که مرز مالکیت و کارکردهای دولت را تعیین می‌نماید زیرا وجود هیچ تابوئی را که انسان را بخودش وابسته سازد، پذیرا نمی‌شود. درحالیکه در جامعه‌ی سرمایه‌داری مخلوقات دست‌ساخته انسان حاکم بر انسان‌اند و حاکمیت‌شان حدود آزادی را تعیین می‌کنند، وارونگی واقعی در این جامعه، یعنی حکومت مخلوق بر خالق، حکومت دولت بر جامعه‌ی مدنی که بت‌وارگی کالائی بعیان آن را نشان می‌دهد، وارونگی‌هایی که منتهج‌هائی از فرایند تولید مادی، یعنی فعال بودن قانون ارزش‌اند، بعنوان ایدئولوژیها چنان حجابی را در برابر ما قرار داده‌اند تا ما به واقعیت وارونگی‌شان آگاه نشویم تا بتوانند پدیدارها، عقلانی برنما شوند. تقدس مالکیت خصوصی توسط وارونگی سرمایه در اقتصاد سیاسی، آن را به مثابه‌ی قاموس بشری از آزادی قلمداد می‌سازد و این ایدئولوژی تقدس، آنقدر قدرت دارد که قادر است نفی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه را بعنوان دست‌اندازی به طبیعت بشری جلوه دهد. آگاهی وارونه به واقعیت وارونه که سازنده‌ی باور در انسان است، می‌تواند قاموس بشری را با مالکیت منطبق سازد و مالکیت را فطری برنما سازد، و لذا در حفظ فطرت، انسان آماده‌ی مبارزه با کسانی می‌شود که قصد دارند این فطرت را مورد سؤال قرار دهند. بدینسان انسان آگاهی واقعی را واژنش می‌کند و متوجه نمی‌شود در این رابطه دیگر سوژه‌ی واقعی در تعیین زندگی‌اش نیست، بلکه بازیچه‌ای در قبول باور شده است "ذهن اندیشنده، سوژه‌ی واقعی است و عینیت خود را در پراتیک می‌یابد. مخلوق قراردادن این ذهن عینی، به رازپنداری کشاندن عینیت ناسوتی است" (۲۷).

و اما چند سخنی هم راجع به حقوق بشر. اگر بخواهیم حقوق بشر را تضمین نمائیم، ابتداء باید مدلل سازیم که در جامعه‌ی سرمایه‌داری کدامین عوامل درکارند که مدام این حقوق را با تجاوز به آن نقض می‌کنند. بنابراین خواستار حقوق بشر در جامعه‌ی سوسیالیستی، ناخودآگاه خواسته‌های این دو جامعه را اینهمان می‌کند در عمل خودش بازهم نوعی ایدئولوژی است که آگاهی به عوامل نقض‌کننده‌ی حقوق بشر را در نظر نمی‌گیرد و به عامل آگاهی کم بها می‌دهد.

پیش از این تمایز کیفی میان آزادی در این دو جامعه، یعنی تابعیت آزادی از مالکیت خصوصی در جامعه‌ی سرمایه‌داری و تابع بودن هرآنچه انسانی است در جامعه سوسیالیستی تحت آزادی، را شرح دادیم و اینک در رابطه با حقوق بشر به دو مقوله‌ی اساسی و کارکرد متفاوتشان در این دو جامعه اشاراتی می‌نمایم.

یکم، امنیت، یعنی مورد تهدید واقع نشدن. بدلیل آنکه مالکیت خصوصی سرمایه‌داری هدفش کسب حداکثر سود است و این سود را حتماً از طریق "تامین حق کار" بدست نمی‌آورد، قادر نیست امنیت اشتغال را تضمین کند و دائماً با یورش به محل کار، امنیت کارگران را از بین می‌برد. در همین رابطه می‌توان مستدل نمود به چه دلائلی سرمایه‌دار قادر به تامین حق کار نیست:

۱- سرمایه‌دار می‌تواند ورشکست شود.

۲- سرمایه‌دار در رقابت مجبور می‌شود وسائل کار را عقلانی سازد که با بهتر کردن آنها می‌تواند بخشی از نیروی کارزائد شود و او وادار گردد تا کارگران را اخراج نماید.

۳- همین کارکرد می‌تواند در مدیریت کار و عقلانی نمودن آن رخ دهد که با زائد شدن بخشی از نیروی کار بازم سرمایه‌دار به اخراج کارگران وادار می‌شود. دو کارکردی که امنیت کارگران را به تاراج می‌دهند ولی تحت لوای رقابت به مثابه‌ی پرچم آزادی سرمایه‌داری چنین تالانگری توجیه می‌شود.

۴- در هر بحران بعلت کم شدن تولید و خدمات، سرمایه‌دار مجبور به اخراج کارگران می‌گردد.

۵- با تکامل یافتن وسائل تولید می‌تواند کار مرکب کارگر به کار ساده مبدل شود که این خود می‌تواند کار او را زائد و سرمایه‌دار را وادار به اخراج او نماید. این مسائل ذاتی سرمایه‌داری اند و تنها مختص به سرمایه‌داری نتولیرالیسم نمی‌باشند.

دوم، عدالت، به معنای هدف مقاصد دیگران قرار نگرفتن که بازم مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه قادر نیست چنین تعهدی را بپذیرد و آن را اجرا نماید، زیرا تضمین عدالت، نفی استثمار است و سرمایه‌دار فردی نیست که بر سر بن، شاخه‌ی استثمارش را قطع نماید.

تنها با تکیه به آگاهی و آگاهی به کارکرد منطق ویژه‌ی و موضوع ویژه‌ی این سه عامل در سرمایه‌داری، یعنی آزادی، امنیت و عدالت روشن می‌گردد که چرا ایشان به نظریه مارکس نسبت به آگاهی "جنبش آگاهانه و مستقل اکثریت عظیم" کم بها می‌دهند و وقتی درباره‌ی تعهدات انقلاب در برابر خواسته‌ی این اکثریت عظیم می‌نویسند "و با عملی نشدن وعده‌ها، مردم دلسرد و ناامید... می‌شوند (۳ - ص ۹) دیدگاه نخبه‌گرایانه‌ی ایشان را برملا می‌سازند که همانند طرح ایده‌آلش که وسیله‌ای در فریب دادن مردم شد، آگاهی هم تا آن سطح قابل قبول است که نقش روشنفکر را که پیش از انقلاب وعده وعید داده بود، ملغا نسازد. آقای رهنما توجه نمی‌کند آگاهی اکثریت عظیم در نفی عوامل سدکننده‌ی آزادی آنان در انقلاب سیاسی ضامن هژمونی شدن آگاهی آن اکثریت عظیم است. لذا از همان آغاز مبارزه در انقلاب سیاسی این اکثریت عظیم واقف است که هر نوع وعده و وعید، دروغی بیش نیست زیرا برای حل معضلات در جامعه‌ی سوسیالیستی باز هم منطق ویژه‌ی آن موضوع ویژه

تعیین کننده می‌گردد که بدون توجه به داده‌های آن جامعه حتی نمی‌توان برنامه‌ای را هم ارائه داد چه رسد به وعده وعید. وعده وعید کارکرد انسان نخبه‌گرا است که با تمام داد و قیلش راجع به آگاهی، آن را جزو قلمرو و انحصار خود می‌داند و بنابراین می‌تواند نظرات قدرگرایانه‌اش را تحت لوای وعده وعید، شعارجنبش سازد امری که اشمیت صدراعظم سوسیال دموکرات قدیم درآلمان آن را چنین توجیه کرد که وعده و وعید شکل تهییجی و بسیج کننده دارد و نباید درگرفتن قدرت آن را نادیده گرفت جائیکه پس از گرفتن قدرت با گفتن اینکه شرایط تغییر کرده و یا با یک معذرت خشک و خالی می‌توان سروته قضیه را هم کشید.

نفی استثمار بزرگترین و مشکلترین اقدامی است که کارگران در جامعه‌ی سوسیالیستی با آن مواجه می‌شوند که در حل این مشکل بایستی قادرشوند همچنین کار را به یک نیاز در آن جامعه مبدل سازند. بنابراین همین دو اقدام در واقع تضمین حقوق بشر را بی‌معنا می‌سازد زیرا حقوق بشر بعنوان امری ایجابی خود در این دو اقدام خطیر مستتر است.

حال باتوجه به مسائل آمده در بالا ملاحظه نمائیم که مفاد اعلان شده در "اعلامیه جهانی حقوق بشر" چرا از سطح خواهشهای غیرعملی و در تمام موارد ایدئولوژیکی فراتر نمی‌رود. در آن اعلامیه گفته شده "از آنجا که ضروری است حقوق بشر با حاکمیت قانون پشتیبانی شود تا انسان ناگزیر نشود از شورش بعنوان واپسین ابزار علیه خودکامگی و سرکوب بهره جوید" (۲۸) از طرفی به حاکمیت قانون اشاره می‌کند ولی شرح نمی‌دهد این قانون از کدام منافع دفاع می‌کند و از طرف دیگر اعلامه نویسان می‌دانستند که حاکمیت قانون با تابوی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری فقر و سرکوب را بدنبال دارد و پس شورش امری اجتناب‌ناپذیر می‌شود، خواهان شیوه‌ای بودند که نه سیخ بسوزد و نه کباب همانطور که خمینی در نطقش در جمع سرمایه‌داران به آنان گوشزد کرد که بیش از حد متعارف سود نبرند و وضعیت کارگران را نیز در نظر گیرند زیرا اگر اینبار بیا خیزند دیگر قادر به کنترلشان نخواهیم بود.

در اعلامیه می‌خوانیم "هرکس حق زندگی، آزادی و امنیت دارد" (۲۹). راجع به امنیت و آزادی نوشتیم ولی آنچه مربوط به حق زندگی می‌شود باید گفت برای کارگران این حق وابسته به دیگری می‌شود که آیا نیروی کار او را می‌خرد یا خیر. در صورت عدم فروش نیروی کارش اگر قادر نشود از طریق کارهای موقت روزانه، درآمدی بدست آورد، یا باید گدائی کند، یا دزدی و یا از گرسنگی بمیرد.

در ماده هفده درج شده "الف - هرکس به تنهایی و یا با مشارکت دیگران حق مالکیت دارد. ب - هیچ کس را نمی‌توان خودسرانه از حق مالکیت محروم کرد" (۳۰) که در واقع این حکم در پراتیکهائی معنا می‌یابد که به آن فعلیت می‌دهند لذا این حکمی ایدئولوژیکی بیش نیست ضمن آنکه انواع مالکیت‌ها را بطور عام در هم ادغام می‌کند و چون مالکیت شخصی محترم است در ادغام انواع گوناگون مالکیت‌ها، احترام به هر نوع مالکیت خصوصی هم واجب شناخته می‌شود. بنابراین برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی مبارزه با اینگونه ایدئولوژیها و نه دخیل بستن به آنها اولین شرط ضروری آگاهی در مبارزه طبقاتی است.

نتیجه آنکه خواسته‌های دموکراتیک ما در جامعه‌ی سرمایه‌داری اینکه پس گرفتن بخشی از ارزش اضافی از سرمایه‌داران در شکل افزایش مزد، مزایا و غیره باشد و یا شکلی از مبارزه تئوریک برای ارتقاء آگاهی را، نمی‌توان با خواسته‌ها در جامعه‌ی سوسیالیستی در تناظری یک به یک قرارداد زیرا کیفیت خواسته در آن جامعه چیز دیگری است که تحققش همانند گفته‌ی لقمان حکیم، "راه برو"، به یک عامل عینی یعنی سامان‌یابی جامعه‌ی سوسیالیستی وابسته می‌شود. مثلاً خواسته هشت ساعت کار در آن جامعه اگر واقعاً در یک بخش، بعنوان مثال در مبارزه با بیسوادی به بیش از هشت ساعت کار نیاز باشد و از آنجا که کار خود به یک نیاز مبدل شده است، چه شیوه‌ای را باید برای رفع این کمبود اتخاذ کرد؟ حل آن مربوط به همان انسان‌هایی می‌شود که با این "راه برو لقمانی" مواجه شده‌اند.

### مورد ششم

آقای رهنما پس از هشدار به تجربه ساختمان سوسیالیسم در شوروی و "به جای یک برنامه‌ی متمرکز غیر عملی" (۳ - ص ۶) کارکرد دولت سوسیالیستی را چنین ارزیابی می‌کند: "وظیفه اصلی این دولت تدارک و هدایت یک بینش (ویزیون) استراتژیک برای تعیین جهت حرکت تحولی جامعه است... این بینش تحولی تنها کلیات بسیار وسیعی را در نظر دارد..." (همانجا) و برای شیرفهم کردن که این بینش تحولی بسیار وسیع کلی و باز هم برخلاف تجربه در شوروی "یعنی تلاش برای تعیین جزئیات تمام تولیدات..." (همانجا) را وظیفه اصلی خود به شمار نمی‌آورد. مارکس وظائف دولت سوسیالیستی را چنین ارزیابی کرد: "تقسیم عام وظائف به امری اداری مبدل می‌شود و هیچ سلطه‌ای بوجود نمی‌آورد" (۳۱). در بخش راجع به فازهای گذار و وظائف دولت و در قیاس میان آن دولت و دولت در سوسیالیسم دموکراتیک نشان دادیم که آقای رهنما در تعیین وظائف به شرح جزئیات نیز پرداخت ولی آنچه را که مسکوت گذارد مسئله سلطه بود.

### مورد هفتم

آقای رهنما می‌نویسد: "اگر سوسیالیسم دموکراتیک نباشد و اکثریت مردم آزادانه آن را نپذیرفته باشند نظامی سرکوبگر خواهد بود..." (۳ - ص ۵). بحث راجع به دموکراتیک بودن سوسیالیسم را به دو برداشت مارکس و ایشان محدود می‌کنیم تا ببینیم انسان‌ها در آن جامعه از این دو برداشت چه منظور و چه توقعاتی را انتظار دارند. مقوله‌ی دموکراتیک را حتی اگر به انتخابات آزاد هم محدود نمائیم ولی خصلت اقتصادی-اجتماعی‌اش را ناروشن گذاریم، باز هم فراتر از گفته‌های عام چیزی نگفته ایم، پس تعیین خصلت و محتوای این مقوله از اهمیت بس بسزائی برخوردار می‌شود. برای مارکس تعیین منطق ویژه هر موضوع ویژه است که در پاسخ به باکونین به خصلت انتخابات انگشت گذارد و خصلت آن را برحسب همان منطق ویژه برای جامعه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی تعیین نمود: "خصلت انتخابات به نام آن بستگی ندارد، بلکه به پایه اقتصادی و روابط اقتصادی بین رای‌دهندگان مربوط است و هنگامیکه وظائف، خصلت سیاسی خود را از دست دهند: ۱- دیگر وظیفه حکومتی وجود نخواهد داشت، ۲- تقسیم عام وظائف به امری اداری مبدل می‌شود و هیچ سلطه‌ای بوجود نمی‌آورد، ۳-



انتخابات هیچ چیز از خصلت سیاسی کنونی را نخواهد داشت" (۳۲). در همین مقاله مارکس به اتهام باکونین "حکومت مردم یعنی حکومت آنها (منظور باکونین یعنی طرفداران مارکس)، از طریق عده کمی از رهبران که از سوی خلق انتخاب شده‌اند" را مورد انتقاد قرار داد و متذکر می‌شود "جدا از اصرار ملال‌آور نشریه فولکشتات لیبکنشت [بر اصطلاح دولت خلقی] که مزخرف و برخلاف مانیفست کمونیست و غیره است، معنا [موقت بودن دولت پرولتری] فقط همین است: از آنجا که پرولتاریا در دوره مبارزه برای برانداختن جامعه کهن برپایه همین جامعه عمل می‌کند، و نیز چون هنوز در اشکال سیاسی‌ای حرکت می‌کند که کمابیش به آن [جامعه] تعلق دارند، او هنوز در این دوره مبارزه به تشکل نهائی خود نرسیده، و از وسائلی برای آزادی خود استفاده می‌کند که پس از آزادیش، کهنه می‌شوند" (۳۳)، مجدداً مارکس در این مقاله بر اصل اساسی‌اش تاکید می‌کند که:

"۱- رهائی طبقه کارگر باید به دست خود کارگران صورت گیرد.

۲- مبارزه برای رهائی طبقه کارگر نه مبارزه‌ای برای امتیازات و انحصارات طبقاتی، بلکه برای استقرار حقوق و وظائف برابر، و الغای هرگونه نظام طبقاتی است." (۳۴). لذا مارکس دقیقاً منظورش را از واژه دموکراتیک هم نسبت به انتخابات و هم وظائف دولت روشن می‌سازد و نفی استثمار را وظیفه دموکراتیک دولت سوسیالیستی می‌خواند. آقای رهنما شرح می‌دهد که: "یکی از مهمترین شرایط امکان پیگیری راه مسالمت‌آمیز، وجود حق رای همگان است، واقعیتی که به درجات گوناگون و لاقلاً در شکل قانون هم اکنون در اکثر کشورهای جهان وجود دارد - مسئله اساسی چگونگی رسیدن به دموکراسی رفع موانع انتخابات واقعی و جلب آرای اکثریت و تبدیل آن از ابزار فریبکاری به ابزار رهائی است" (۵- ص ۳- تاکیدات از آقای رهنما). بار دیگر متذکر می‌شوم که در بحث راجع به دموکراسی مفصلاً به نظر ایشان خواهیم پرداخت اما توجه به واگویی آمده در بالا از ایشان و نظر مارکس نسبت به انتخابات می‌توان به دو بینش کاملاً متضاد پی برد. جائیکه مارکس محتوا و خواسته‌ی مردم از انتخابات و تمایز میان دموکراسی بورژوائی و پرولتری را برجسته می‌سازد ولی ایشان از واژه‌ی عام دموکراسی و رفع موانع برای انتخابات واقعی سخن می‌گوید. شیء شدگی مناسبات تولیدی در این نظام در شکل کار انتزاعی، شرایط فنی شکل ارزش را در قالب انتخابات در پوشش ضرورت‌های عینی‌اش، یعنی همان قانون، مادیت می‌بخشد و برخورد به این ضرورت‌ها، مثلاً "رفع موانع انتخابات واقعی" دیگر نه یک ضرورت فنی، بلکه موضوعی اجتماعی می‌باشد و عملاً رفع موانع به معنای چالش با هر نوع ایدئولوژی است که باور را جانشین آگاهی می‌سازند و انتخابات واقعی می‌توانند تنها در افشای این نوع ایدئولوژیها عملی شوند. بنابراین واژه‌ی عام دموکراسی خود نوعی پرده برانداختن به انتخابات واقعی است اگر روابط اقتصادی - اجتماعی را که دموکراسی بورژوائی را از دموکراسی کارگری متمایز می‌نماید، شرح ندهیم. در جلب نظر کارگران به سیاست و اهمیت حضور کارگران در مجلس که وابسته به انتخابات آزاد می‌باشد، مارکس شرح می‌دهد: "نباید تصور کرد که حضور کارگران در مجلس اهمیت ناچیزی دارد ... اگر نمایندگان کارگران بتوانند از تریبون مجلس سخن بگویند، مانند بیل و لیبکنشت، همه جهان به آنها گوش خواهند سپرد. در هر حالت تبلیغ بزرگی

به نفع اصول ما صورت خواهد گرفت ... حکومتها دشمن ما هستند. ما باید با وسائلی که در اختیار داریم پاسخ بگوئیم. داشتن نمایندگان کارگر در مجلس به معنی یک پیروزی ما بر حکومتهاست... انترناسیونال همواره و نه از امروز خواستار این بوده که کارگران باید به سیاست پردازند" (۳۵).

مارکس در جلب توجه کارگران به سیاست، آنهم در سطح جهانی، آزادی کار را مطرح کرده و می‌نویسد: "آزادی کارنه مسئله‌ای ملی و محلی بلکه مسئله‌ای اجتماعی است که همه‌ی کشورهای که در آنها جامعه‌ی مدرن استقرار یافته، را دربرمی‌گیرد و برای حل این مسئله همکاری نظری و عملی پیشرفته‌ترین کشورها ضروری است" (۳۶). به دیگر سخن این همکاری نظری و عملی چیزی جز آگاهی به قانون ارزش و نفی انتزاعات که دولت دموکراتیک از آن دفاع به عمل می‌آورد، نمی‌باشد (نقد منفی)، و مفهوم دموکراتیک در سوسیالیسم مارکسی براساس روح همبستگی و ادامه همکاری نظری و عملی و برحسب شرایط جدیدی است که پراتیک نوین آن را (نقد مثبت) تعیین می‌کند، یعنی بازهم تفهیم مفهوم دموکراتیک از دیدگاه همبستگی طبقاتی برای تعیین مسیر جامعه از رهبری - پیشبرد بسوی پیشبرد، جائیکه سیاست در آن به امری ایجابی تحول خواهد یافت. سرآخر آقای رهنما درباره‌ی امکان بناکردن جامعه‌ی سوسیالیستی می‌نویسد: "نیازی به تاکید نیست که سوسیالیسم در یک کشور ممکن نیست" (۳- ص ۱۳)، و از جانب دیگر متذکر می‌شود که "این واقعیت به ویژه در دوران جهانی‌سازی که امکان استقرار سوسیالیسم در یک کشور را به مراتب پیچیده‌تر می‌کند، مصداق بیشتری دارد" (همانجا- ص ۷). لکن استقرار سوسیالیسم چه در گذشته‌ی دور!! و چه در عصر جهانی‌سازی همواره مسئله‌ای جهانی بوده است و ماهیت آن را آزادی کار می‌سازد و بنابراین تاکید آقای رهنما از طرفی به عدم امکان استقرار سوسیالیسم در یک کشور و پیچیده قلمدادکردن شرایط امکان آن در یک کشور تنها می‌تواند به گیج‌سری خواننده راه برد.

### مورد هشتم

آقای رهنما می‌نویسد "مدیریت مشارکتی سوسیالیستی بر پایه‌ی شبکه‌ای از نمایندگان شوراهای کار و سازمانهای مختلف در مناطق مختلف استوار است. هر سازمان خود-مدیریتی توسط شوراهای منتخب کارگران/کارمندان و با نمایندگی تمام نهادهای ذینفع اداره می‌شود. در هر سطح سازمانی، نمایندگانی از یک سطح پائینتر و یک سطح بالاتر حضور دارند" (۳- ص ۷). در دید مذهبی، از ازل تا ابد راه خوشبختی و بدبختی تعیین شده است و اراده انسان تنها در انتخاب یکی از این دو راه خلاصه می‌شود، یعنی تکوین خود واقعیت مشخص و با توجه به آن، راهی را انتخاب کردن در دید مذهبی بی‌معنا است. ایشان از هم اکنون برای جامعه‌ی سوسیالیستی نه تنها اشکال سازمانی، بلکه نحوه‌ی انتخاب نمایندگان را نیز از پیش تعیین کرده‌اند، یعنی از هم اکنون روند تکوین واقعیت مشخص درست بدانگونه که ایشان حکم داده‌اند، باید شکل گیرد و انسان‌ها وظیفه‌شان در این خلاصه می‌شود که نمایندگان رده پائین و بالا را انتخاب نمایند، پس حی علی خیر العمل.

بحث عمده در این مورد راجع به دو مفهوم مشارکت و کنترل در نظرات ایشان است که باید مشخص نمود چه برداشتی از آن مفاهیم دارند و چه اهدافی را با طرحشان دنبال می‌نمایند.

ایشان می‌گویند بسیاری از آدمها حاضرند زیر تمام نظرات مارکس را امضاء کنند الی نظریه‌ی او راجع به مبارزه‌ی طبقاتی، زیرا این مفهوم بسیار روشن و مشخص مارکس در تکلیف و وظائف روزمره و استراتژیکی جنبش نقش اساسی و تعیین‌کننده‌ای دارد. در ارتباط با مبارزه‌ی طبقاتی است که دو مفهوم مشارکت و کنترل را می‌توان در جامعه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی تبیین کرد و امکانات آنها را در مبارزه‌ی طبقاتی سنجید تا از آنها به نفع جنبش بهره جست. آقای رهنما در تکرار و تاکید نظریه اساسی مارکس، یعنی تضاد کار و سرمایه شرح می‌دهد "اما آن چنان تغییرات وسیع و سریعی در این نظام صورت گرفته و می‌گیرد، که مبارزین ضدسرمایه‌داری ناچارند به دور از برخوردی قدسی با تاریخ گذشته، مدام در جستجوی «کشف» راهها و شکل‌های جدید مبارزه بر علیه سرمایه‌داری و چگونگی گذار به سوسیالیسم، باشند" (۷ - ص ۱۶). همه چیز را گفتن و هیچ چیز را نگفتن سرشت انسانی است که حوزه‌ی مقولات عام انتزاعی، برج عاج نظراتش را رقم می‌زند. اگر بپذیریم بنیاد اساسی نظریه مارکس تغییر نکرده است، در شرایطی که تغییرات سریع و وسیع‌اند، وظیفه‌ی انسان مسئول تبیین بالقوگی است که این بنیاد بخود گرفته است تا با اتکاء به آن تبیین قادرشویم تاکتیک‌های مبارزاتی را در این تغییرات سریع و وسیع که در واقع طبق نظرمارکس سیرشناخت از مجرد به مشخص و یا از مشخصی که ضرورت تاریخیش را از کف داده به مشخصی که ضرورت یافته است، را تعیین نمائیم. بسخن دیگر این تغییرات سریع و وسیع معنائی جز مداخله‌ی پراتیکی انسان در نظام ندارد که به یاری نقد منفی و نقد مثبت باید ابعاد این مداخله را، اما بدون هیچگونه جرح و تعدیل در آن بنیاد، از نو تبیین نمود. نخست پس از آن، اگر ثابت شود که اشکال مبارزاتی گذشته راهگشا نیستند، آنگاه و تنها آنگاه با تعیین تکوین خود واقعیت مشخص و همچنین بالقوگی‌ای که موضوع بنیادی در جامعه بخود گرفته است، قادریم دنبال کشف راههای جدید مبارزاتی باشیم ولی این راه نبایستی ما را به سازش طبقاتی رهنمود سازند، زیرا این راه بخاطر رفتنش به ترکستان مسئله‌ی گذار را به قیامت موکول می‌کند. نتیجه آنکه طبق رهنمود قدیمی در جنبش مارکسی، مبارزان از ابتدا نه شیوه‌ای از مبارزه را قبول و نه رد می‌کنند، بلکه پذیرش و یا نفی یک شیوه‌ی مبارزاتی را وابسته به روند تکوین خود واقعیت مشخص می‌سازند و حتماً و استلزاماً این روند نبایستی رهروان راه انقلاب را در برابر جستجوی کشف راه جدید مبارزاتی قرار دهد.

آنچه ناروشن باقی می‌ماند این واقعیت است که ایشان از جستجوی کشف راههای جدید مبارزه علیه سرمایه‌داری سخن می‌گویند ولی خودشان با نفی شیوه‌ی مبارزه‌ی قهرآمیز، کشف راهها را تنها به کشف آنها در شیوه‌ی مسالمت‌آمیز تقلیل می‌دهد. بدینسان با نفی شیوه‌ی قهرآمیز، مبارزین ضدسرمایه‌داری را در برابر قهر سرمایه و کشف راه در این شیوه در مبارزه‌ی علیه آن خلع سلاح می‌کند.

باتوجه به این واقعیت که آقای رهنما مبارزه‌ی طبقاتی را مسکوت می‌گذارد و با توجه به اینکه در مبارزه‌ی طبقاتی است که می‌توان درباره‌ی مشارکت و کنترل نظر داد و تصمیم‌گیری نمود که مشارکت و کنترل با چه نیروئی و برای چه اهدافی با کدام شیوه‌ای و علیه چه کسانی که مانع رسیدن نیروهای انقلابی به اهدافشان می‌باشند، به تشریح مشارکت و کنترل از دیدگاه ایشان می‌پردازم.

مارکس در مورد مشارکت در جامعه‌ی سوسیالیستی که پرولتاریا بقدرت رسیده است شرح داد: "... یا پرولتاریا، بعنوان حکومت باید اقداماتی بعمل آورد که در آن دهقانان بهبود سریع وضعیت خود را ببینند و به انقلاب جلب شوند، اقداماتی که دست کم امکان تسهیل گذار از مالکیت خصوصی زمین به مالکیت اشتراکی را فراهم سازند، بطوری که دهقانان براساس توافق خود و به دلائل اقتصادی اشتراکی شدن زمین را بپذیرند" (۳۷). روشن است که بحث نه حول دهقانان، بلکه درباره‌ی الگوئی می‌باشد که راهکارهایی را برای مشارکت مبارزین تعیین کرده است، پس می‌توان از آن دو نتیجه برای مبارزات در جامعه‌ی سرمایه‌داری اکنون و اینجا را نیز استنتاج نمود. این دو نتیجه با مبنا قراردادن مبارزه طبقاتی عبارتند از: تفاهم و همبستگی بجای رقابت، مبارزه برای نفی سلطه و رقابت اقتصادی. حال باتوجه به استثمار کارگران و بندگی اقتصادی‌شان به سرمایه‌داران توجه نمائیم که پیشنهادهای ایشان چه بردار سیاسی و راهکاری را در مبارزه علیه سرمایه‌داری به کارگران نشان می‌دهد.

مشارکت در جامعه سرمایه‌داری با توجه به اصل مبارزه‌ی طبقاتی و آگاهی به این واقعیت که ساختن سوسیالیسم در این جامعه تخیلی بیش نیست، زیرا همواره قانون ارزش این تخیل را به شکست می‌کشاند، در دو سطح معنا پیدا می‌کنند: سطح عملی که باید روشن شود کارگران در مشارکت با کدام نیروهای در جامعه قادر می‌شوند بخشی از ارزش اضافی را از سرمایه‌داران به نفع تمام نیروهای شرکت‌کننده پس بگیرند و یا مخارج بخشی از خدمات را به آنان تحمیل نمایند و در همین سطح خواسته‌های سیاسی‌شان را نیز عملی گردانند. در سطح تئوری در موفقیت و یا عدم موفقیت مبارزه در سطح عملی، چنین کارکردی را در راستای مبارزه‌ی طبقاتی و برای ترفیع آگاهی کارگران و مشارکت‌کنندگان به یک مبارزه استراتژیکی علیه نظام متوجه سازند.

آقای رهنما در توجیه سازش طبقاتی اما تحت واژه‌ی پرطمطراق دموکراسی صنعتی در تشریح مشارکت میان دو طبقه‌ی دارای خواسته‌های کاملاً متضاد، یعنی کارگران و سرمایه‌داران، مشارکت در دموکراسی صنعتی را وابسته به توان کارگران می‌سازد و آنرا به دو بعد "درجات مشارکت" و "سطوح سازمانی تصمیم‌گیری" تقسیم می‌کند و راجع به ساحت نخست می‌نویسد: "«درجات مشارکت»، در پائینترین سطح مشارکت، کارگران امکان می‌یابند به اطلاعات مورد نظر خود دسترسی داشته باشند" (۶ - ص ۱۸). آقای دکتر حسن انوری در مجموعه‌ی "فرهنگ بزرگ سخن" واژه‌ی مشارکت را شریک شدن و همکاری معنا کرده است، یعنی یک واقعیت و نه یک امکان. حال باتوجه به واقعیت بندگی اقتصادی کارگران در برابر سرمایه‌داران مشارکت در همین پائین‌ترین مرحله بر کدام پایه عقلانی قرار دارد؟ با آنکه خود ایشان معترفند که سرمایه‌دار می‌تواند به این امکان تن نهد، با کدام معیار ایشان بازهم این مرحله را که می‌تواند اصلاً تحقق نیابد، مشارکت می‌خواند؟ حتی اگر کارگران به

اطلاعات مورد نظرشان هم دست یابند، چرا این عمل را باید مشارکت نامید؟ آقای رهنما با علم به این حقیقت که پیشفرض اولش پایه‌ی مادی ندارد، حال این پیشفرض تخیلی را به مثابه‌ی اصلی پیشا، جدی گرفته و در ادامه‌اش شرح می‌دهد "در مرحله‌ی بالاتر، یعنی مرحله‌ی «مشاوره»، مدیریت با کارگران در اتخاذ تصمیمات مشاوره می‌کند اما پس از کسب نظر آنها خود راساً تصمیم‌گیری می‌کند" (همانجا)، آیا مشاوره مدیریت با کارگران شکلی از مشارکت است؟ آقای رهنما در این ادعا دو واژه‌ی مشارکت و مشاوره را اینهمان کرده است، عیبی کوچک و قابل چشم‌پوشی! در ادامه همین نظر از او می‌خوانیم "در سطح بالاتر یعنی سطح «هم‌تصمیمی» و یا تصمیم مشترک، مدیریت و کارگران توأمان در سطوح مختلف کارخانه تصمیم‌گیری می‌کنند" (همانجا). عجب سرمایه‌داران انساندوستی که به کارگران در تمام سطوح کارخانه از جمله سرمایه‌گذاری خصوصی که کارگران هیچ سهمی در آن ندارند، اجازه هم‌تصمیمی را به کارگران نیز خواهند داد تا نسبت به سرمایه متعلق به خودشان نیز تصمیم بگیرند. فرض نمائیم که این تخیل عملی باشد آیا کارگران از آقای رهنما سؤال نخواهند کرد که چرا با گذار به سوسیالیسم قصد دارد نان این انسان‌های تا این اندازه شریف و منصف را آجر کند؟ و سر انجام در آخر خط می‌نویسد "و بالاخره در بالاترین سطح مشارکت یعنی «خودگردانی» کارگران در سطوح مختلف، اداره امور را به عهده می‌گیرند" (همانجا). اگر آقای رهنما این سناریو را بر همین منوال ادامه دهد بایستی به این نتیجه برسد که کارگران از حماقت سرمایه‌داران که آنان را شریک در سرمایه‌شان هم کرده بودند، یعنی "در سطوح مختلف کارخانه" و در "هم‌تصمیمی" به سرمایه‌داران کلک زده و زیر کاسه کوزه‌ی "هم‌تصمیمی" می‌زنند و حال خودشان به تنهایی تصمیم می‌گیرند. اگر آقای رهنما به گفته‌ی خود وفادار بماند و به این ادعا که در بالاترین سطح "کارگران در سطوح مختلف اداره‌ی امور را به عهده می‌گیرند" معنائی جز این نمی‌تواند داشته باشد که آنان در این سطح با هیچ احدوناسی نه مشاوره و نه مشارکت می‌کنند، چگونه به این نظر می‌رسد که "دموکراسی صنعتی تنها شیوه‌ی عملی و مقبولی است که در آن، طبقه‌ی کارگر حداقل در مقطع کنونی از تحول جامعه‌ی بشری می‌تواند از حقوق خود دفاع کند" (همانجا). اگر خواسته‌های مطرح شده در بالا را سطح حداقل دفاع از حقوق کارگران ارزیابی کنیم، پس حداکثر حقوق آنان را با کدام سطح از "درجات مشارکت" در این جامعه می‌توان معین کرد؟ قبل از اینکه به نقد موضوع "خودگردانی" ایشان بپردازم لازم می‌دانم که بعد دیگر دموکراسی صنعتی را از زبان خودشان نقل نمایم. ایشان در این مورد می‌نویسند "بعد دوم کلیت دموکراسی صنعتی، «سطوح سازمانی تصمیم‌گیری» است. پائین‌ترین سطح سازمانی سطح «کارگاه» است و سطوح بعدی عبارتند از اداره یا «واحد»، «قسمت» یا سازمان و بالاخره «کل شرکت». (همانجا - ۳۸). آقای رهنما دموکراسی صنعتی را بعنوان شیوه‌ی مقبول و حداقل در دفاع از حقوق کارگران، این شیوه‌ی مرحله به مرحله‌ی یا پلکانی را تا سطح مشارکت در شکل خودگردانی در "کل شرکت" متحول می‌سازد. اما در انتقادش به تقی روزه شرح داده بود "در مورد «خودحکومتی» و خودگردانی نیز همین برخوردهای رویایی را می‌توان مشاهده کرد. در یک واحد کوچک تولیدی یا خدماتی که کارکنانش مالک یا کنترل‌کننده‌ی آن هستند،

می‌توان خودگردانی داشت. اما یک وزارتخانه، شرکت نفت، یا صنایع فولاد را نمی‌توان «خودگردانی» کرد. (۵) – ص ۷- تاکید ازمن)، لذا با یک تناقض لاینحل مواجه می‌شویم: از طرفی با توجه به توان کارگران در فرایند مراحل پلکانی، خودگردانی کارگران در یک شرکت را به کل شرکت تعمیم می‌دهد و حال توان خودگردانی کارگران در یک شرکت را وابسته به کوچکی و بزرگی می‌کند و شرح نمی‌دهد چرا معجزه‌ی دموکراسی صنعتی در کل شرکت را که می‌بایست سرآخر " کارگران در سطوح مختلف، اداره‌ی امور را به عهده " بگیرند، حال شامل واحد، آنهم در سطح کوچک آن می‌سازد جائیکه خود ایشان در تعیین توان کارگران اذعان نمود که خودگردانی کارگران می‌تواند "از پائین‌ترین سطح سازمانی، یعنی کارگاه و «واحد»... و بالاخره سطح «کل شرکت»" گسترش یابد. آقای رهنما خودگردانی در دموکراسی صنعتی را بعنوان رابطه‌ای بین سرمایه‌داران و کارگران ارزیابی نمود و حال خودگردانی در واحد کوچک را به رابطه‌ی "مالک یا کنترل‌کننده" در واحد تقلیل می‌دهد که در این حالت یکی از نیروهایی که می‌بایستی در خودگردانی شرکت می‌داشت، یعنی کارگران، در این دموکراسی صنعتی غایب می‌باشد.

آقای رهنما در نفی خودگردانی در شرکتهای بزرگ می‌نویسد: "... بعلاوه در دنیای پیچیده‌ی امروز بسیار تصمیمات جنبه‌ی تخصیصی و فنی دارد که چه بخواهیم و نخواهیم تنها افراد بخصوصی می‌توانند و باید آن تصمیمات را اتخاذ کنند" (۵ - ص ۷). عجیب است و باورنکردنی. آقای رهنما خودش از طرفی از مشارکت و خودگردانی در سطح کل شرکت سخن می‌راند و از طرف دیگر مشارکت را به دو طریق نفی می‌نماید؛ یکی ابعاد سازمانی و دیگری تخصص. اما بازهم ایشان خودشان حکم داده بودند که با کمک نیروهای مترقی، بدون آنکه مسئله‌ی تخصص را طرح نماید، می‌توان سازمانهای غول‌پیکر انحصاری فراملیتی، از جمله صندوق بین‌المللی پول را به سازمانهای مردمی مبدل نمود، یعنی آگاهی به سیاست‌ها و کارکردهای این سازمانهای غول‌پیکر و بسیار پرتوان فراملیتی به تنهایی کفایت نمی‌کند، بلکه همچنین آگاهی در تبدیل آنها به سیاست‌های ضدانحصاری ضرورت می‌یابد. اگر ایشان اینهمه آگاهی را که این نیروهای مترقی کسب کرده‌اند، دست‌کم نگیرد، چرا و به کدام دلیل این مردم سرشار از آگاهی به این معضلات و راه‌حل آنها قادر نیستند درحین تبدیل سازمان انحصاری به ضدانحصاری و مبدل نمودنشان به سازمانهای در خدمت خودشان، سیاست خودگردانی را پیشه خود نگردانند؟ بزرگی یک سازمان آنقدر اهمیت می‌یابد که می‌تواند کیفیت آگاهی را آنچنان وابسته بخود سازد که خودگردانی را غیرممکن نماید؟ آیا خود ایشان معترف نشدند که "در بالاترین سطح مشارکت، یعنی خودگرانی، کارگران در سطوح مختلف، اداره‌ی امور را به عهده می‌گیرند" (۶ - ص ۱۸) آیا نیابستی این نظریه را به معنای آگاهی کارگران به امور سیاسی - اجتماعی و تخصص و فن دانست؟ این نوع دموکراسی صنعتی که با وجود آگاهی کارگران در اداره‌ی امور و تمام سطوح را نمی‌توان حتی در یک واحد هم اجراء کرد، چگونه می‌توان کارکرد و کاربرد آن را در حوزه‌ی سیاست که آقای رهنما روی آن اینهمه پافشاری می‌کند، تفهیم نمود؟ نکته بس بسیار مهم در دیدگاه آقای رهنما تضاد میان نظریاتی است که ابراز می‌دارد بدون آنکه حوزه‌ی کاربرد و

کارکرد آنها را روشن سازد. از طرفی آقای رهنما انتخابات آزاد را یکی از عناصر اساسی دموکراسی از جمله دموکراسی صنعتی می‌داند و از طرف دیگر با ترفیع تخصص نقش این عنصر را در مناسبات اجتماعی نفی می‌نماید. مثالی بزینم: در یک کارخانه‌ی کفاشی کلیت روند مربوط به تولید فنی کفش در سطح علوم طبیعی احتیاج به تخصص دارد و افرادی می‌توانند در این پروسه اظهار نظر کنند که آگاه به این امورند. اما در سطح اجتماعی چگونگی روند تولید و رابطه‌اش با کارگران، سرنوشت کالاهای تولید شده را در جامعه‌ی سرمایه‌داری مالکیت خصوصی و متخصصین در حفظ این مالکیت تعیین می‌کنند و انتخابات آزاد نقشی در این مناسبات اجتماعی ندارد حال آنکه در یک جامعه‌ی سوسیالیستی با علم به این موضوع که تخصص و نقش آن در پروسه‌ی تولید کماکان باقی می‌ماند، اما نقش کارگران از آغاز تا پایان سرنوشت تولید را انتخابات آزاد آنان تعیین می‌نماید. بدیگرسخن انتخاب آزاد همیشه دارای محتوای اقتصادی – سیاسی است با این تفاوت که در جامعه‌ی سرمایه‌داری این شکل سیاسی محتوای درونی را پنهان می‌دارد تا این شکل به مثابه‌ی ایدئولوژی روابط بین انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان را تعیین نماید در حالیکه آگاهی سوسیالیستی با افشای راز این شکل در انتخاب آزاد صوری بودن آن را در این نظام آشکار می‌نماید. لذا وقتی آقای رهنما با طرح تخصص ناآگاهانه انتخاب آزاد را نفی می‌کند، در واقع قدرت برخاسته ایدئولوژیکی منشاء گرفته از شکل ارزش است که او را وادار می‌نماید تخصص را بدون توجه به کارکردش در علوم طبیعی و در مناسبات اجتماعی و بدون توجه به وظائف اقتصادی و سیاسی در این دو سطح، هستی آن را در سطح عام طوری وضع کند که سرآخر تخصص تعیین‌کننده‌ی انتخاب آزاد می‌گردد تا آگاهی اکثریت عظیم را به سخره گیرد. سرچشمه‌ی نظریه‌ی آقای رهنما در مورد خودگردانی در واحدهای کوچک و نه شرکتهای بزرگ در واقع در ندیدن شکل ارزش است که او را به تناقض‌گوئی رهنما می‌کند.

اگر آگاهی را به این نحو مثله نکنیم، بایستی بپذیریم انسان‌هائی که در سطح سیاسی، اقتصادی و اجتماعی به آن درجه از آگاهی رسیده اند که به کارکرد سازمانهای ارتجاعی واقف می‌شوند، یعنی نقد منفی، درک خواهند کرد که نمی‌توان از این سازمانها به نفع انقلاب بهره گیرند. بعنوان مثال اگر اکثریت عظیم کارگران در تعلیم به این نتیجه برسند که مزد، درآمدشان نیست، آنگاه با توجه به این آگاهی می‌توانند برای تغییر جامعه از این زاویه هم قدم بردارند و این آگاهی را در انقلاب سیاسی به یک خواسته مبدل سازند. آگاهی به کارکرد پول در سازمانهای جهانی، یعنی کارکرد پول به مثابه‌ی پرداخت که خود را مستقل کرده است، در عین حال آگاهی به کارکرد ایدئولوژی شدن پول است و این آگاهی محملی را در اختیار مردم آگاه قرار می‌دهد که از آن در نفی کارکرد مستقل شده‌ی پول بعنوان یک انتزاع و کارکرد هر آنچه انتزاع پیکریافته است، یعنی ایدئولوژی بهره گیرند. نفی محتوای یک انتزاع و کارکردش در ضمن به معنای نفی نهادی است که بواسطه‌ی این انتزاع هستی اجتماعی یافته است، بدیگر سخن خرد کردن یک سازمان و استفاده کردن از نامش در مرحله‌ی بعدی تنها بیانگر تشابه در نام، اما نه در محتوا و شکل است، بنحوی که نفی یک انتزاع و نهاد ایدئولوژیکی که هم باور انسان را می‌سازد و

هم پراتیک انسان را تعیین می‌کند، یعنی سلطه‌اش بر انسان، در این نفی انسان تعیین‌کننده محتوا و کارکرد نهاد می‌گردد و باور را به آگاهی مبدل می‌نماید و با نفی سلطه، همبستگی را جانشین آن می‌گرداند. دقیقاً آگاهی به چنین محتوایی برای انسان شیوه‌ی خودگردانی را چه در یک سازمان بزرگ و یا کوچک ممکن می‌گرداند. بنابراین نفی نهاد انحصاری مثلاً در رابطه با کارکرد مستقل‌شده‌ی پول، وابسته به آگاهی به محتوای نهاد انحصاری‌ای می‌گردد که این کارکرد را عملی کرده بود و با نفی آن، دیگر نمی‌توان نهاد جدید را که نه در محتوا و نه در شکل، که دیگر انحصاری نیست، با مرحله‌ی پیشین یکسان دانست و استفاده از آن در مرحله‌ی بعدی تنها تشابه در نام است. حال اگر این مبارزه را بر نفی استثمار، بعنوان آگاهی استراتژیکی در جنبش سیاسی، منطبق نمائیم، خود وسیله‌ای در بزیر کشاندن سرمایه‌داری می‌شود بدون آنکه وادار به بکارگرفتن تئوری مراحل آقای رهنما شویم. وقتی آقای رهنما قصد دارد با کمک نیروهای مترقی سازمانهایی چون بانک جهانی و امثالهم را به سازمانهای مردمی مبدل نماید، از طرفی اعتراف می‌کند که پول بر جهان حکمفرماست و تنها بایستی حکومت پول بر جهان را انسانی کرد. از طرف دیگر کاربرد این نوع سازمانها به مثابه‌ی نهادهای نمایندگی پول در شکل بهره‌آور آن را که بت‌وارگی در این نظام را به نحو بارزی برنما می‌نمایند و افشای آنها معنائی جز آگاهی اکثریت عظیم از این نظام نیست، دانسته ندیده می‌انگارد. جائیکه پول بعنوان کالائی در کنار کالاهای دیگر در یک بحران می‌تواند حتی تمام ارزشش را ازدست بدهد، آقای رهنما بجای روشنگری درباره‌ی این سازمانهای مدافع انتزاع پول در شکل بهره، قصد دارد آنها را مردمی سازد.

باید شرح دهم که بهیچ وجه قصد تنزل دادن نقش روشنفکر متخصص در امور اجتماعی را ندارم و همانطور که مارکس در رابطه با روشنفکر کمونیست اظهار کرده بود: "... از سوئی از لحاظ تئوریک مزیت آنها بر بقیه توده‌های پرولتاریا در این است که آنان مسیر حرکت، شرایط و نتایج کلی نهائی جنبش پرولتری را بطور روشن درک می‌کنند" (۳۹)، تاکید من هم بر همان آتوریتیه مثبت می‌باشد که باید توده‌ی پرولتر را تا سطح درک آن روشنفکر ارتقاء داد تا اساساً امکان تغییر یک سازمان از یک محتوا و شکل معین را به سازمانی کاملاً مغایر در هر دو سطح، یعنی محتوا و شکل ممکن گرداند. در رابطه با آگاهی است که مارکس متذکر شد "کارگران از یک عنصر پیروزی برخوردارند و این عده‌ی آنهاست، اما عده، هنگامی در موازنه اثر می‌گذارد که از طریق تشکل، متحد و از طریق علم رهبری شود." (۴۰).

کنه نظرات آقای رهنما در این عیب خلاصه می‌شود که نمی‌خواهد قبول کند نظرات او راجع به مشارکت طبقاتی چیزی جز آشتی طبقاتی نیست که توسط سوسیال دموکرات‌ها در سال‌های بعد از جنگ تا سال‌های هفتاد قرن قبل تبلیغ و ترویج و تحت عنوان همکاری اجتماعی عملی شد ولی تنها نفعش را سرمایه‌داران بردند و زیانش به کارگران رسید و بدینسان تقید اقتصادی آنان را تحت واژه‌های مشارکت و مشورت دوچندان کرد. اکنون با چپی که این نظر را در همان سال‌ها سازش طبقاتی خواند، با تحریف یک واژه به شلاق توهین می‌کشاند و می‌نویسد "این مفهوم البته از سوی چپ سنتی بعنوان سازش طبقاتی، اصلاح‌طلبی و کورپوراتیسم



محکوم و مردود شمرده شده است" ( ۶- ص ۱۸). مفهومی که سوسیال دموکرات‌ها در آن سال‌ها بکاربردند، مفهوم مشارکت اجتماعی و یا همکاری اجتماعی (Die soziale Partnerschaft) بود که در این مفهوم تضاد آنتاگونیستی بین سرمایه‌داران و کارگران را در حلقه‌ی وصلت آشتی طبقاتی به تفاهم بین کار و سرمایه مبدل نمودند.

اصولاً وقتی از سازش طبقاتی سخن می‌رود، منظور ندیده‌انگاشتن تضاد بنیادی و یا ثانوی کردن نقش آن در جنبش سیاسی است که در نفی مبارزه طبقاتی عملاً در آن سال‌ها سوسیال دموکراتی طبقه‌ی کارگر را به لحاظ آگاهی طبقاتی نسبت به استثمار آنچنان خلع سلاح نمودند که سال‌های بعد در برابر یورش نئولیبرالیسم بیدفاع ماند.

سازش طبقاتی به مثابه یکی از اشکال ایدئولوژی، کارکردهای تعیین‌کننده‌ای را در باور به آن به انسان حقه می‌کند. هرایدئولوژی هیچ ایدئولوژی دیگر را در کنار خود نمی‌پذیرد چه رسد به پذیرش یک نظریه. ایدئولوژی همواره کوشا است همه چیز را درحوزه‌اش همگون سازد تا قادرگردد هرآنچه را که در این حوزه واقع نمی‌شود، بعنوان امر شیطانی و یا غیرمعقول نفی نماید. در آشتی طبقاتی همگونی باید به میثاق اجتماعی از دیدگاه بورژوازی پاسخ دهد. در نفی مبارزه طبقاتی هرآنچه در چارچوب جامعه جا می‌گیرد، به مثابه‌ی نظر مقبول عامه درمی‌آورد و هر آنچه خارج از نظر مقبول قرارگرفت، بعنوان تئوری بازی داغ ننگ می‌زند تا مبارزه با آن را در سطح توصیف آسان نماید و با سخیف جلوه دادنش دنبال کردن نظرات مخالف را عملی عبث برآورد گرداند. بنابراین ترویج ترس و نگرانی به ویژه نسبت به مارکسیستها، مردم را به سیاست‌های روزمرگی خو می‌دهد تا دستیابی به امیال در سیاست‌های روزمره را عقلانی برنما سازد و برای دستیابی به امیال، وسیله آن، یعنی پول را، به خواسته‌ی عمومی و خدای زمینی مبدل می‌سازد، دقیقاً همانند آقای رهنما که در ترویج این سیاست روزمرگی، آن را در پوشش سیاست‌های عملی و قابل دستیابی، لاپوشانی می‌کند.

بنیاد آشتی طبقاتی بر پایه شناخت تجربی قرارداد و از رفتن به سطح شناخت عقلانی تن می‌زند. مثلاً کارکرد بازار را در جامعه‌ی سرمایه‌داری از طرفی فراتاریخی می‌خواند تا کارکردهای مشخص آن را حد نصاب شناخت جازند و از طرف دیگر با این طرفه من غیرالمستقیم از شناخت در سطح تبیین ممانعت بعمل می‌آورد. گفته‌ای است مشهور از مارکس که اگر پدیده و جوهر برهم منطبق بودند، علم بی‌معنا می‌شد. عملاً آشتی طبقاتی پدیده‌ها را که حتی می‌توانند منطبق بر جوهر هم باشند، در سطح توصیف به مثابه‌ی تنها راه شناخت به انسان حقه می‌کند حال آنکه شناخت تبیینی است که تاکید دارد حتی در حالت انطباق پدیده و جوهر بایستی دلایل انطباق را مدلل نمود و اثبات کرد چرا پدیده در این شکل و یا اشکال متجلی می‌شود و چون جوهر همواره یکی است ولی اشکال گوناگون، آشتی طبقاتی براحتی می‌تواند هرچیز را با اتکاء به اشکال، نسبی کند و به پای توجیه سیاست برخیزد.

جهان برافراشته از طریق آشتی طبقاتی، جهان را به دوسپهر تقسیم می‌کند: جهان همگن و مقبول و حتی با تسامح، پذیرش اختلاف نظر در آن اما با قبول این شرط که اختلاف نظر بنیاد جامعه را مورد سؤال قرار ندهد. دیگرجهان به مثابه‌ی جهان ناهمگن و مزاحم که بایستی طرد شود. در همگن کردن عناصر ناهمگن در جامعه است که می‌توانند گرایشهای ضدزندگی در اشکال مرده‌پرستی، خودشیفتگی و کودک ماندگی رشد نمایند و مانع آگاهی انسان شوند. همگنی در اسلام با نجس خواندن کافران و اینکه هیچ دینی جز اسلام پذیرفتنی نیست، تمام امکانات لازم برای سه‌گرایش ضد زندگی را پا می‌دهد و می‌تواند دائماً آنها را تداوم بخشد. همگنی در ادعاهای آقای ره‌نما حداقل در دشنامهای پاکتی خودش را نشان می‌دهد جائیکه این دشنامها مانند شمشیر دامکلس برفراز سر مخالفان با نظریه او راجع سرمایه‌داری لجام‌گسیخته همیشه در صف نوبت فرود آمدن، انتظار می‌کشند (۴۱)..

آنچه را که در انتقاد به نظر آقای ره‌نما راجع به مشارکت شرح دادیم در ارتباط با کنترل کارگری هم صدق می‌کند. ایشان راجع به کنترل کارگری می‌نویسد که "کنترل کارگری به معنای دقیق کلمه یک آرمان پس‌سرمایه‌داری است و در دوران سرمایه‌داری ممکن نیست - (۷ - ص ۵).

می‌توان سؤال کرد آیا در خود مشارکت که در قبل شرح آن رفت، کنترل مستتر نیست؟ اما آقای ره‌نما مجدداً با طرح سؤالی متناقض نسبت به ادعایش که کنترل کارگری را آرمان پس‌سرمایه‌داری می‌نامد، خواننده را به گمراهی نمی‌کشاند "تحت چه شرایطی، بجز شرایط بحران تحقق کنترل کارگری امکان‌پذیر است" (۶ - ص ۱۸)، بسخن دیگر کنترل کارگری در شرایط بحرانی می‌تواند در جامعه‌ی سرمایه‌داری هم تحقق یابد و با این استدلال دیگر نمی‌توان آن را تنها به آرمان پس‌سرمایه‌داری تقلیل داد. اما باز هم با یک اغتشاش معنا درباره‌ی واژه‌ی کنترل کارگری روبرو می‌شویم جائیکه هیچگونه تضمینی در مورد کنترل کارگری حتمی نیست و همیشه ارتجاع می‌تواند در جامعه‌ی سرمایه‌داری و یا پس‌سرمایه‌داری، چه در دوره‌ی بحران و یا غیربحران، کارگران را شکست داده و به کنترل کارگری پایان دهد. بنابراین کنترل کارگری یک امکان است که در مبارزه‌ی طبقاتی برحسب قدرت گرفتن آنان، می‌تواند تحقق یابد، لذا به معنای دقیق کلمه کنترل وابسته به قدرت کارگران در مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود و تنها منوط به آرمان پس‌سرمایه‌داری نیست، بلکه در دوران سرمایه‌داری و در انقلاب سیاسی‌ای که کارگران هژمونی‌شان غالب گشته است، همراه با آن کنترل کارگری نیز اعمال می‌شود. زیرا کارگران با تداوم بخشیدن به این هژمونی است که قادرند در انقلاب اجتماعی سرمایه‌داری را بزیر کشند و شکست سرمایه‌داری جز از طریق کنترل دستاوردهای کارگران در این مبارزه‌ی طبقاتی غیرممکن می‌شود. سرآخر تذکر یک نکته در مورد کنترل کارگری در جهان پس‌سرمایه‌داری آیا جز دیکتاتوری پرولتاریا معنایی دیگری هم دارد؟ بحث آن را به فصل دیگر واگذار می‌کنم.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری از هر دستاورد کارگران باید محافظت بعمل آورد که معنایی جز کنترل آن دستاورد در برابر نیروهائی که عزم راجزم کرده تا آن دستاورد را ملاحور کنند و یا به اضمحلال کشانند، ندارد. اهمیت کنترل

کارگری را می‌باید در اتحادیه‌های کارگری خاطر نشان ساخت. این اتحادیه‌ها بخاطر مبارزه با سرمایه‌داران ایجاد گشتند و مبارزه زمانی می‌توانست معنا پیدا کند که همبستگی بتواند درون این سازمانها فراگیر شود. ولی به علت نفوذ ایدئولوژی بورژوائی در درون اتحادیه‌ها مبارزه با سرمایه‌داران به مبارزه اقتصادی و چانه زدن کاهش یافت و این سیاست خود مانعی همبستگی کارگرانی که مزد بیشتری دریافت می‌کنند با سایر کارگران گردید. همراه با این سیاست، نظریه‌ای در اتحادیه‌ها تبلیغ و ترویج شد که هرگونه فراتر رفتن از سیاست چانه‌زنی را بعنوان خواسته کمونیستی داغ ننگ زدند و همبستگی را بدین طریق به اضمحلال کشاندند. وظیفه‌ی اتحادیه‌های کارگری در عمل برگرداندن سلامت به درون این اتحادیه‌ها است که تنها از طریق تبلیغ همبستگی و حفظ و کنترل آن در برابر نیروهای ارتجاعی است که قصد دارند اتحادیه‌ها همواره زرد باقی بمانند. و یا مثلاً پس از تشکیل حزب، مبارزه برای حفظ آن در سطح نظری، چالش با نظراتی است که قصد دارند مسیر حرکت حزب را از مبارزه‌ی طبقاتی به سازش طبقاتی منحرف نمایند که شواهد متعددی را می‌توان از تاریخ در تأیید این حقیقت برشمرد. بنابراین در چنین مبارزه‌ای است که کنترل کارگری در حفظ سلامت حزب در برابر نیروهای بورژوائی منوط به آگاهی طبقاتی می‌شود و این آگاهی در شناخت تعقلی و تبیینی باید در اثبات وحدت بین تئوری و پراتیک اثبات نماید که چرا شناخت توصیفی قادر به تشخیص معضل اجتماعی نیست و عمدتاً به اشکال که متنوعتر از جوهرند، تکیه می‌کند تا به قول مثل معروف فارسی عقل انسان به چشمش است، تقلیل دهد و چرا تنها در شناخت تبیینی انسان قادر به درک اشکال متنوع یک جوهر، و یا اشکالی که فریب‌دهنده‌اند، می‌شود و می‌تواند از آن طریق مبارزه را بگونه‌ای علمی به پیش برد. مثلاً قلمداد کردن مزد بعنوان درآمد کارگر، آزادی سیاسی را بجای آزادی اقتصادی جازدن، مبادله را به مثابه یگانه راهکار عقلانی برشمردن، اشکالی در سطح توصیف‌اند که با پنهان کردن جوهر واقعی، از طرفی خودشان را منطبق با جوهر واقعی جامی‌زنند و از طرف دیگر پژوهش درباره‌ی جوهر را با این ترفند پس می‌زنند. لذا وظیفه حزب در حفاظت از دست‌آورد این سازمان کارگران در چالش با نظرات انحرافی، حزب را وادار می‌سازد که در کنترلش از این دست‌آوردها گاهی به تصفیه عناصری اقدام ورزد که خواستار سازش طبقاتی در برابر مبارزه‌ی طبقاتی می‌باشند.

کنترل کارگری چه در دوران سرمایه‌داری و چه دوران پس از آن با توجه به وظائف متفاوتی که به عهده‌ی این کنترل قرار می‌گیرد، بایستی شفاف، روشن نماید که کنترل شامل کدام مسائل مادی، عینی و انسانی می‌شود، چه چیزها و چه کسانی باید کنترل شوند و کنترل‌کنندگان این چیزها و کسان، چه افرادی می‌باشند و چگونه و با چه وسائلی می‌توان این کنترل را عملی کرد. نبوغ مارکس را اگر به یک ستایش لفظی تقلیل ندهیم، این نبوغ خودش را در کشف قانون ارزش و استثمار سرمایه‌داری و راه مبارزه با انتزاعات برآمده از آن قانون آشکار می‌کند و هر دست‌آورد کارگران تنها در افشاء و یانفی این قانون است که بایستی حفظ و کنترل شود، که در جامعه‌ی سوسیالیستی و در پیشگیری از برگشت ارتجاع در سطح سیاسی و اقتصادی، کنترل تولید وسائل تولید برای

تولید وسائل تولید، و کنترل تولید وسائل تولید برای تولید وسائل مصرفی را از طریق لغو مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه و اجتماعی کردن آنها امکان‌پذیر می‌سازد.

آقای رهنما در این مورد هفت سؤال را مطرح می‌کند که به برخی از آنها پاسخ می‌دهم، و با علم به این واقعیت که طرح برخی از سئوالات انحرافی‌اند و در پس آنها مقاصد ویژه‌ای دنبال می‌شود، ولی می‌توان شرح داد که پاسخ قطعی به برخی از سئوالات درحوزه‌ی نقد مثبت قراردادارند، یعنی درحوزه‌ای که با قطعیت یافتن پراتیک‌های جدید و در نتیجه روند تکوین خود واقعیت مشخص در زندگی و با توجه بر پایه متد مارکسی منطق ویژه هر موضوع ویژه، آنزمان و تنها آنزمان می‌توان به آنها پاسخ داد.

می‌توان در سئوال‌های مطروحه از جانب ایشان در پاره‌ای موارد خصلت‌های دوگانه و تناقض در طرح سؤال را درک کرد که در عمل آنها تنها به خاطر کمرنگ کردن نقش طبقه‌ی کارگر طرح شده‌اند.

آقای رهنما می‌پرسد "چه کسانی بجز کارگران حق دارند در فرایند کنترل کارگری شرکت کنند؟ مثلاً مهندسان و غیره" (۶- ص ۱۸). آقای رهنما با قراردادان کلیه‌ی مهندسان خارج از طبقه‌ی کارگر قصد دارد تا برای طبقه متوسطش پایه‌ای مادی را فراهم سازد ولی بازهم باید سؤال کرد آیا برخی از مهندسان و غیره را می‌توان جزو طبقه‌ی کارگر محسوب کرد؟

سؤال می‌کند "آیا کنترل کارگری می‌تواند به صورت روندی همه گیر درآید. به طوری که کلیه‌ی واحدهای اقتصادی به تنهایی توسط کارگران اداره شوند" (همانجا). ابتدا آنکه کارگران تنها در واحدهای اقتصادی کار نمی‌کنند و در دیگر واحدها هم شاغل می‌باشند. دوماً منظور از کنترل کارگری پیش از انقلاب اجتماعی و یا پس از پیروزی آن است؟ زیرا پیش از انقلاب اجتماعی و در انقلاب سیاسی کنترل کارگری اهداف و خواسته‌های دیگری را دنبال می‌کند تا بعد از آن و در یک انقلاب پیروزمندانه‌ی اجتماعی. تامین هژمونی کارگران در انقلاب سیاسی بدون کنترل کارگری غیرممکن می‌باشد و زمانی انقلاب سیاسی مبدل به انقلاب اجتماعی می‌شود که این کنترل به صورت روندی همه‌گیر و پیگیر درآید و گرنه شکست جنبش کارگری در همان انقلاب سیاسی به امری محتوم محکوم می‌گردد. پاسخ به این سؤال بستگی به آگاهی کارگران در مبارزه طبقاتی چه پیش از انقلاب و چه پس از انقلاب دارد که دو موضوع با اهمیت در تعیین کنترل کارگری همواره نقش اساسی دارند: یکم، پایه‌ی عینی آن، یعنی روند تکوین خود واقعیت مشخص که حدود کنترل کارگری و پیشرفت آن را تعیین می‌کند و آقای رهنما این موضوع ناچیز را در طرح سئوالاتش نادیده گرفته است. دوم، آگاهی طبقاتی به وضعیت موجود و تعیین بازهم حدود کنترل کارگری و ایجاد محمل‌های لازم برای فرارفتن از آن حدود. بار دیگر همان گفته‌ی زیبای مارکس که انسان‌ها مسائلی را طرح می‌کنند که قادر به پاسخ‌دادن به آنها نیستند، اما نزد ایشان سئوالها بر شرایط عینی پیشی گرفته‌اند. ولی برای آنکه به سؤال ایشان جواب مشخص داد، می‌گوییم از هم اکنون برای برخی از سئوالها پاسخی نداریم و این گفته لقمان حکیم "راه برو" را پیشفرض پاسخ می‌دانیم. سرآخر کنترل کارگری به تنهایی توسط کارگران و یا با دیگران خود بخشی از مبارزه‌ی طبقاتی کارگران در

تشکیل صف مستقلشان در برابر دیگر نیروها است که خود به درجه‌ی آگاهی کارگران و ضرورت‌هایی که وحدت ایجاد می‌کند و از پیش نمی‌توان راجع به آن‌ها تصمیم گرفت، وابسته می‌گردد.

سؤال می‌کند "آیا کنترل کارگری و شورائی نوعی تعاونی است؟ نوعی مالکیت دسته جمعی است؟ اگر هست مالکان کارخانه چه کسانی هستند. دولت مالک است یا کارگران همان کارخانه" (همانجا).

نخست، آنکه کنترل کارگری در همه‌ی موارد به معنای کنترل شورائی نیست زیرا شوراهای می‌توانند در نهادهایی که متعلق به کارگران نیستند، ایجاد شوند.

دوماً کنترل کارگری و شورائی نوعی اعمال سیاست‌اند که می‌توانند در حزب، اتحادیه، تعاونی، کارخانه و در شورا اعمال شوند، اما این کنترل مثلاً بر حزب آن را به مالکیت جمعی مبدل نمی‌سازد و بطور کلی هم نمی‌توان حزب را به مثابه‌ی مالک فرض نمود. بنابراین روشن نیست که آقای رهنما با کدام معیاری قادر است کنترل کارگری و یا شورائی را در طرح سؤالش به آن نوعی مالکیت جمعی مترادف برآورد نماید.

سوماً مالکیت یک کارخانه دولتی باشد یا متعلق به کارگران همان کارخانه، همانطور که در قبل شرح دادم پاسخ دقیق بدان در حوزه‌ی نقد مثبت است و طرحش از هم اکنون غیرمنطقی است.

می‌توان بطور کلی ابراز داشت که جهان تاکنون اشکال مختلفی از مالکیت جمعی را تجربه کرده است که عبارتند از: مالکیت قبیله‌ای، مالکیت جماعت و مالکیت دولتی. واضح است که در جامعه‌ی سوسیالیستی مالکیت جمعی‌ای باید تحقق یابد که آن را اشتراکی و یا اجتماعی می‌نامیم و اداره‌ی آن به عهده‌ی جمعی که در آن جامعه بایستی تبیین شود، قرار می‌گیرد. اما مالکیت جماعت و مالکیت دولتی بعنوان اشکالی از مالکیت عمومی در آن جامعه که اولی، یعنی مالکیت جماعت، کارکردش وابسته به هستی جماعتی می‌شود که این مالکیت در اختیار آنان است و چون هستی این جماعت را از هم اکنون نمی‌توان تعیین کرد، بنابراین جواب قطعی بدان مربوط به وظائف کارگران در آن جامعه می‌شود. مالکیت دولتی و کارکردش را باید با وظائف آن دولت بعنوان عامل هدایت و پیشبرد تا نفی دولت مورد بررسی قرارداد که بحث راجع به آن در شرایط کنونی چیزی جز بحث نگرورزانه‌ای بیش نیست.

ملاحظه شد که ایشان با طرح یک چنین سؤالاتی از دادن پاسخ به استثمار طبقه‌ی کارگر طفره می‌رود تا قادر شود با پیشفرضهائی که اینجا مطرح می‌کند، این پیشفرضه‌ها را در گام بعدی‌اش واقعی سازند و آنها را نقطه‌ی عزیمت در انتقاد به سرمایه‌داری نئولیبرالیسم نماید، جائیکه این پیشفرضه‌ها او را آماده می‌سازند تا استثمار طبقه‌ی کارگر را به مثابه‌ی واقعیت مشخص با رنج بعنوان مقوله‌ای عام انتزاعی تاخت زند تا از طریق این مقوله‌ی عام انتزاعی برای طبقه‌ی متوسط که خود مقوله‌ای ایدئولوژیکی بیش نیست، دلیل عقلانی دست و پا کند.

ایشان معتقدند که "گذاشتن شورا در مقابل اتحادیه بحثی انحرافی است" (۷- ص ۱۵) که در واقع قراردادن سازمانهای کارگری در مقابل هم همواره بحثی انحرافی است، لکن باتوجه به سئوالهای طرح شده از جانب خودشان، ایشان، به این انحراف در آن سئوالها دامن زده‌اند.

در مورد اتحادیه می‌نویسد، نه بهتر است گفته شود، حکم می‌دهد "درجاهائی که وجود دارد باید دموکراتیزه و غیرمتمرکز شود" (۷- ص ۱۶). یکی از دلایل عمده ایشان در عدم رسالت طبقه‌ی کارگر، پراکندگی طبقه است و حال با این پیشنهاد قصد دارد این پراکندگی را تدویم بخشد. اما نظریه او که اتحادیه‌ها باید غیرمتمرکز بمانند با واقعیت‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری خوانائی ندارد و مثلاً در آلمان اتحادیه‌ها در یک سازمان بزرگ بنام وردی (verdi) متشکل شدند و این تمرکز بر شعاع و کاربرد مبارزاتی آنها افزود. از جانب دیگر عدم تمرکز اتحادیه‌ها خلاف "مبارزه همه باهم" ایشان علیه سرمایه‌داری لجام‌گسیخته می‌باشد.

آقای رهنما در ابراز نظریه کُرش راجع به جامعه‌ی سوسیالیستی به قول از او از تضاد بین تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان سخن می‌راند اما اساس نظریه‌ی کُرش را ناگفته باقی می‌گذارد. کُرش شرح می‌دهد "معنای مالکیت خصوصی در سرمایه‌داری دارای دو وجه است:

- ۱- حق اختیار تصرف محصول مازاد بدلیل کاربست وسایل تولید که معنای استثمار را می‌دهد.
- ۲- حق سلطه و اعمال اقتدار بر فرایند تولید که می‌تواند توسط قوانین تامین خدمات اجتماعی توسط حقوق رسمی و عمومی حاکم محدود شود" (۴۲). توجه شود که کُرش راجع به کارکرد مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه در عصر امپریالیسم سخن می‌گوید ولی در همان دو نکته با توجه مبارزه با امپریالیسم، مبارزه با سرمایه‌داری را توجیه نمی‌کند. کُرش با تکیه به دو نکته‌ی مطروحه در بالا برای حل این دو معضل در جامعه‌ی سوسیالیستی قید می‌کند "حق کارگر نسبت به بازدهی کار، زمانی عملی است که مالکیت خصوصی لغو و وسایل تولید اجتماعی شود". او با دقت و ژرف فکری‌ای که دارا بود با تجربه‌ای که در شوروی شاهدش بود، به تضاد تولیدکننده و مصرف‌کننده، بعنوان روند تکوین خود واقعیت مشخص، واقف گشت. در مورد دریافت مزد کارگران در بخشهای مختلف که بطور مستقیم، یعنی در شاخه‌هائی که وسایل تولید و خدمات به مالکیت دولتی، کمونی و یا تعاونیهای مصرف، درآمده‌اند و یا غیرمستقیم، جائیکه وسایل تولید به یک شاخه‌ی تولیدی و یا خدماتی منتقل شده است، شرح می‌دهد "لذا در هر دو حالت وسایل اساسی تولید به مثابه‌ی شالوده‌ی مشترک کل تولید و کل مصرف برای افراد جامعه باقی می‌ماند و نه به یک گروه خاص." کُرش به مساله به شیوه‌ای عینی پاسخ داد و حل معضله‌ها را به مرض روزمرگی مبتلا ساخت. روزمرگی به این معنا که سیستم سرمایه‌داری همیشه قادر است معضله‌ایش را حل کند و چون این نظر اعتمادبرانگیز است توده‌ها را به تنبلی فکری مبتلا می‌سازد تا حل هر معضل را به نخبگان محول کنند امری که در بحرانها توده‌ها را به امید روز بهی در انتظار نگه می‌دارد و نظراتشان نسبت به بحرانها همانند نظراتشان به فجایع طبیعی درمی‌آید که صبر همگان و دانش نخبگان بالاخره

بحران را حل می‌کند. نظریه‌ی آقای رهنما در مبارزه با نئولیبرالیسم و انتظار طولانی و دست نیافتنی برای رسیدن به سوسیالیسم دموکراتیک در عمل فراخواندن توده‌ها به کارکردهای روزمرگی است.

### نقش هژمونی و شکل ارزش نزد گرامشی

"وظیفه پرولتاریا در زمان حاضر عبارت از تصرف قدرت حکومت است. این تصرف به معنای نابودی دستگاه دولتی بورژوائی و سازماندهی یک دستگاه دولتی پرولتاریای می‌باشد" (۴۳)

آقای رهنما در توجیه نظراتش راجع به نئولیبرالیسم از گرامشی نقل می‌کند که بر این باور بود "تنها راه تخریب جامعه کهن «نظم موجود» ... آغازیدن به ساختن نظم نوین است" (۴- ص ۹). تاکنون ثابت کرده‌ام که ساختن نظام نوین از دید ایشان وسیله‌ای در توجیه سرمایه‌داری است جاییکه نهادهای نظم کهن بنحوی از انحاء در نظریه‌ی ایشان بازسازی می‌شوند و بعنوان نهادهای نظم نوین ارائه می‌گردند، بنابراین پرداختن به کنه نظرات گرامشی خود رديه‌ای است بر علیه توجیه‌های ایشان. در این رابطه پردازش به شکل ارزش بما یاری می‌دهد تا نظریه هژمونی گرامشی و اشتباهات او را درک نمائیم و بررسی کنیم که از طریق توجیه‌های آقای رهنما هیچگاه قادر به تامین هژمونی علیه نظام کهن نخواهیم گشت.

قانون ارزش مارکس متشکل از سه وجه است:

یکم، مقدار ارزش (کمیت کار). دوم، ذات ارزش (محتوای کار). سوم، شکل ارزش که در بررسی هر کدام از این سه وجه به خصوصیات ذیل می‌رسیم:

یکم، مقدار ارزش و یا کمیت آن به معنای تنظیم‌کننده‌ی توزیع کمی کار اجتماعی.

دوم، ذات ارزش یا محتوای آن بعنوان کار مجرد.

سوم، شکل ارزش، بمعنای بیان‌کننده‌ی روابط اجتماعی تولید میان انسان‌ها.

عدم توجه به پیوستگی سرشتی بین این سه وجه می‌تواند همیشه به گمراهی در شناخت تئوری ارزش مارکس منجر شود. بعنوان مثال در برخی بررسیها، ارزش و کار اینهمان تلقی شده و بدینسان در برداشت از نظریه ارزش مارکس اشتباهی رخ می‌دهد و توجه نمی‌شود که کار فقط ذات ارزش را تشکیل می‌دهد.

اما شکل ارزش را بایستی در نظریه‌ی مارکس بدقت مورد کنکاش قرارداد، امری که بقول مارکس آنقدر بدیهی فرض شده بود که پژوهش در کارکردهایش را بی فایده می‌انگاردند و این بداهت بود که اسمیت را به "دست غیبی"، هگل را به "نیرنگ عقل" و بعد از مارکس ویکو را به "زیرکی طبیعت" راهنما شد، زیرا "شکل ارزش محصول کار مجردترین، اما درعین حال، عامترین شکل شیوه تولید بورژوائی است و تولید را به مثابه نوع خاصی از تولید اجتماعی مهور می‌کند و به این طریق خصلت تاریخی خاصی به آن می‌بخشد. پس اگر این شیوه تولید را شیوه‌ای تلقی کنیم که در هروضع اجتماعی، طبیعت آن را برای ابد تثبیت کرده است، ضرورتاً ویژگی شکل ارزش و در نتیجه شکل کالائی را توأم با تحولات بیشتر آن، یعنی شکل پول، شکل سرمایه‌ای و غیره، نادیده خواهیم گرفت" (۴۴).

تحلیل شکل ارزش توسط مارکس در سرمایه به این مفهوم خصلت جامعه‌شناختی بخشید جائیکه شکل ارزش دو کرانه از یک موضوع را بهم مفصلبندی کرد، یعنی چگونگی بهره‌وری کار و پدیده‌ها در بازار. بررسی ارزش بلحاظ وجوه کیفی (ذات ارزش و شکل ارزش) و وجه کمی‌اش ما را با این واقعیت روبرو می‌سازد که بلحاظ کیفی روابط متقابل بین کیفیتهای ارزش، بیانگر مناسبات متقابل کار اجتماعاً مجرد و شکل شیء‌واره‌ی آن است، امری که به مثابه‌ی بت‌وارگی کالائی برنما می‌شود و از لحاظ وجه کمی، روابط متقابل کار اجتماعاً ضروری و مقدار ارزش کالا که توسط آن قیمت‌های بازار شکل می‌یابند. عملاً شناخت از این دو سر فرایند است که نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری را به نقد اقتصاد سیاسی متحول نمود، یعنی نقد جامعه‌شناختی سرمایه‌داری و نه تنها نقد اقتصاد آن که در این نقد، شکل ارزش و تفهیم و بررسی کارکردهایش نقش ویژه‌ای را ایفاء می‌کند و هرآنچه را که مارکس در پژوهش‌هایش در این شیوه‌ی صوری نامید، عملاً همانا توضیح شکل ارزش و کارکردهای آن می‌باشد.

شکل ارزش در نخستین کارکردش کار مجرد را پنهان می‌دارد تا در سطح توصیف توجه را به کارکرد بازار معطوف نماید و اصل برابری را از طریق رقابت، بعنوان آزادی توجیه سازد، جائیکه هورکهایمر بعد از پذیرش نظرات بورژوازی متذکر شد برای بررسی دموکراسی در این شیوه، رقابت به اندازه‌ی کافی در بهره‌بری برای پیشبرد دموکراسی مورد تحلیل قرارنگرفته است که نزد آقای رهنما این دیدگاه به "رقابت سازنده" ترجمه می‌شود.

شکل ارزش مقوله‌ی ملت را از سطح قوم‌شناسی، یعنی توضیح شرایط تکوینی و پیدایش ملت با طبقات و اقشار خاص در آن را که بررسی‌ای خنثی است تا سطح جامعه‌شناسی ارتقاء می‌دهد و کوشا می‌گردد تا تضادها را که در سطح قوم‌شناسی تعیین‌کننده نیستند، به سطح اجتماعی نیز تعمیم دهد و بدین‌طریق عناصر ناهمگن را که در قوم‌شناختی می‌توان در کنار هم قرارداد، در جامعه‌شناسی همگن جلوه‌گر سازد. در این بینش شکل ارزش قادر است دولت را به مثابه‌ی مدافع منافع همگان برنما سازد و انتزاع آن را مخفی نماید. شکل ارزش در یک چنین برابرسازی عناصر ناهمگون، مبارزه را تنها به مبارزه‌ی تاکتیکی در درون این جامعه تقلیل می‌دهد و سپس قادر است هر نوع مبارزه‌ای که قصدش فراتر رفتن از آن باشد را نفی نماید تا پراگماتیسم را بعنوان حوزه‌ی خواسته‌ها که عملی هستند، عقلانی سازند.

تحلیل شکل ارزش پاسخ دقیقی به مناسبات مبادله‌ای است و می‌تواند به راز نظریه‌ی اسمیت، یعنی دست‌غیبی که مبادله را توجیه می‌کرد، در سطح تبیین جواب علمی دهد. شکل ارزش دارای آن پتانسیلی است که آن را قادر می‌سازد مسائل تعیین‌کننده در این شیوه را فراتاریخی قلمداد نماید و لاجرم پیدایش سرمایه‌داری را منتجه‌ی انکشاف خود سرمایه در طول تاریخ سازند و بدینسان پایان تاریخ را از آن گزارش کند. پذیرش این مسائل در سطح شناخت تجربی می‌تواند بقول مثل معروف فارسی "عقل آدمی به چشم اوست" را تحقق بخشد جائیکه این شناخت با پرده برافکندن به سلطه و استثمار، گرایش سیاسی - اخلاقی منوط به قبول برادری و برابری را



که شکل ارزش ایجاد کرده است، به هژمونی غالب در این شیوه مبدل سازد و عقب ماندن از قافله‌ی پیشرفت و رفاه را برحسب ضرب‌المثل فارسی "خلایق هرچه لایق" در برخورداری از شانسهای موجود در رقابت توجیه نماید که آقای محمودیان همانطور که در آغاز نوشته‌ام از ایشان نقل کردم، بدان تشبث کرد.

قانون ارزش به تئوری دولت - ملت موقعیتی داد تا به حکومت‌های محلی و منطقه‌ای پایان دهد لذا قادرگشت خودش را نه بعنوان یک مرحله‌ی تاریخی در انکشاف جامعه‌ی بشری، بلکه پیدایش ملت را تکامل سرمایه در آخرین مرحله‌ی تکامل بشری و در نتیجه امری ابدی وانمود سازد که در آن همه‌ی انسان‌ها بخاطر تعلقشان به یک ملت همگون تلقی می‌شوند. کارکرد شکل ارزش با برنامائی مفاهیم عام، چون عدالت اجتماعی، شانس و امکانات مناسب در برخورداری از آنها برای همه، این مفاهیم را آنچنان بدیهی قلمداد می‌سازد که هرگونه مخالفت با آنها را غیرعقلانی و بدین ترتیب تمام در و دروازه‌ها را برای اهانت‌های پنهان و آشکار آقای رهنما باز می‌گذارد. شکل ارزش استثمار را پنهان و آن را به اجحافات یک سرمایه‌دار و نه سرمایه‌داری تقلیل می‌دهد و عملاً حقوق بشر نه در نفی استثمار، بلکه برای نفی اجحافات و برقراری برخورداری از امکانات معنا می‌یابد و چون دولت مجبور است برای ایجاد تعادل بخاطر بهره‌وری از امکانات، اعمال قدرت کند، لذا سلطه‌ی سرمایه برای نظم، شکل قانونی و عقلانی بخود می‌گیرد.

دربرسی نظرات گرامشی باید دقت کرد که گرامشی به انقلاب سیاسی‌ای که مارکس طرح کرده بود با شرح مفهوم هژمونی و آوردن مفاهیم نوین، ساحت گسترده‌تری را داد، اما متأسفانه بخاطر عدم اطلاعش از شکل ارزش اشتباهات اصولی را مرتکب شد که راستگرایان با اتکاء به آن اشتباهات قادرند امروزه از طرح هژمونی سیاسی گرامشی سوءاستفاده کرده تا آن را در خدمت منویاتشان بکارگیرند.

ابتدا شرح مختصری درباره‌ی مفاهیم اساسی که گرامشی در ادبیات مارکسی وارد کرده است را می‌آورم و سپس اشتباهات او را گوشزد می‌کنم و در حین این دو بررسی به نقد استفاده‌های نامشروع آقای رهنما پرداخته تا نشان دهم که ایشان از نظرات گرامشی درباره‌ی هژمونی سوءاستفاده می‌کنند.

نخست باید اذعان نمود که گرامشی از معدود مارکسیست‌هایی بود که به کنه و سرشت ایدئولوژی بعنوان یک عینیت و نه آگاهی پی برد و مبارزه با آن را عاملی در آگاهی طبقاتی کارگران برآورد نمود و دقیقاً کاربرد واژه‌ی هژمونی نزد او مبارزه در این سطح را برجسته می‌کند.

گرامشی آگاهی انسان را وابسته به شناخت یک وضعیت معین تاریخی نمود و در چارچوب آن شناخت، از روشنفکر ارگانیک طبقه سخن راند و در ضمن تحلیل از وضعیت تاریخی و گذار از آن، مقولاتش را وضع کرد.

گرامشی همانند مارکس از دو مفهوم جامعه‌ی ملی (نزد مارکس جامعه مدنی) و جامعه‌ی سیاسی سخن گفته و بیان می‌دارد که رهبری اندیشمندانه‌ی جامعه در ارتباط با جنبش پرولتاریائی می‌باید پیش از بدست گرفتن قدرت سیاسی، عملی گردد. به دیگر بیان شناخت یک وضعیت تاریخی بدان معنا آگاهی محسوب می‌شود که کارگران را با معضلات موجود در جامعه‌ی ملی و جامعه‌ی سیاسی آشنا نماید تا در آگاه ساختن آنان به این معضلات

بتواند هژمونی سیاسی را تعمیم داده و با توجه به آن آگاهی، به حل مشکلات اقدام ورزد. گرامشی اضافه می‌کند تا زمانیکه کارگران به این آگاهی نرسند، هژمونی بورژوازی بخاطر ایدئولوژی بودنش و بخاطر حفظ منافع سرمایه‌داری می‌تواند به سلطه‌اش ادامه دهد و عدم آگاهی به ایدئولوژی، کارگران را وابسته به بورژوازی می‌کند. در این زمینه گرامشی به دو نکته‌ی اساسی در نظریه مارکس پاسخ می‌دهد: یکم، ایدئولوژی به مثابه‌یک عایق حافظ فرایند تولید و بازتولید سرمایه‌داری مانع آگاهی کارگران از کارکردهای سرمایه می‌گردد.

دوم، ایدئولوژی نه بعنوان یک موضوع ذهنی، بلکه به مثابه‌ی موضوعی عینی و انتزاعی و یا انتزاع پیکریافته قادر است فرایند تولید و باز تولید این شیوه را عقلانی برنما سازد.

گرامشی با این برداشتها به این نظرمی‌رسد که برای گذار به جامعه سوسیالیستی باید به مبارزه‌ی طبقاتی در سطوح نظری و عملی بگونه‌ای چنگ در انداخت تا به یاریشان قادر شویم هژمونی مسلط بورژوازی و راز آن را افشاء و آگاهی به راز آن را، به هژمونی کارگران در مبارزه‌شان علیه سرمایه‌داری مبدل سازیم.

گرامشی در کوشش در تفهیم جامعه‌ی ملی و جامعه‌ی سیاسی و تمایزی که ایدئولوژی در کارکرد آنها بوجود آورده است، نفی این تمایز را بعنوان هژمونی کارگران مطرح می‌کند و شرح می‌دهد شکل قانونی در رابطه‌ای همیشگی میان سیاست و اقتصاد حاصل می‌آید که در دوران بحران رهبری به اوج خود می‌رسد، یعنی دیالکتیک جامعه‌ی سیاسی - جامعه‌ی ملی را دولت - هژمونی و قوه‌ی قهریه می‌سازد و توسط این دیالکتیک نقش ویژه‌ی رهبری ایدئولوژیکی دولت و نقش ویژه‌ی رهبری سیاسی آن در تقابل می‌آید.

گرامشی زمانی که از بلوک تاریخی که آن را مجموعه‌ای از عواملی که در حالت خاص، در تعادل اند اما بطور معمول باهم در تقابل می‌باشند، سخن می‌گوید، از آن نتیجه می‌گیرد که طبقه انقلابی زمانی می‌تواند در جامعه‌ی مدنی هژمونی‌اش را پابرجا نماید که وسائل لازم و مورد نیاز را طوری فراهم آورد که راههای تبدیل آگاهی روزمره را به آگاهی طبقاتی ممکن نماید و این عمل تنها از طریق آگاهی نسبت به سرکوب غیرعقلی موجود در جامعه‌ی مدنی، یعنی آگاهی به ایدئولوژی بورژوائی که توسط موسسات خصوصی، کلیسا، اتحادیه‌های کارگری به ویژه نوع زرد آن، تبلیغات و ترویجیات فرهنگی سایر نهادها از آگاهی طبقه‌ی کارگر جلوگیری می‌کنند، با ایجاد سازمانی که قادر باشد با این نهادها به مبارزه برخیزد، یعنی حزب، ممکن می‌گردد. کارکرد حزب از نظر گرامشی مبارزه با شکل‌بندی ذهنی نفوذ ایدئولوژی طبقه‌ی حاکم از یکسو و تامین هژمونی طبقه‌ی کارگر از طریق آگاهی در جامعه‌ی مدنی از سوی دیگر می‌شود. از این رو نظریه‌اش هم آموزش‌گر است و هم آموزش‌دهنده و گفته‌ی مارکس راجع به عنصر آگاه طبقه را تأیید می‌نماید: "در مراحل گوناگون تکامل مبارزه طبقه کارگر علیه بورژوازی که ناگزیر به گذار از آنهاست، آنها همواره و همیشه منافع کل جنبش را نمایندگی می‌کنند. در نتیجه کمونیستها از سوئی از لحاظ علمی پیشرفته‌ترین و مصمم‌ترین بخش احزاب طبقه کارگر هر

کشورند، بخشی که بقیه را به پیش می‌راند، از سویی بلحاظ تئوریک مزیت آنها بر بقیه‌ی توده‌های پرولتاریا در این است که آنان مسیر حرکت، شرایط و نتایج کلی نهائی جنبش پرولتری را بطور روشن درک می‌کنند" (۴۵). به نظر گرامشی روشنفکر، معرف هژمونی است و از آن مفهوم روشنفکر ارگانیک طبقه را برداشت می‌کند و در تعریف روشنفکر سنتی در تقابل با روشنفکر ارگانیک طبقه متذکر می‌شود که آنان "تداوم تاریخی خود را علیرغم عمده‌ترین و مترقی‌ترین شکل تغییر نظام سیاسی و اجتماعی حفظ می‌کنند" (۴۶) که می‌توان آن را به روشنفکر محافظ سیستم سرمایه‌داری نیز تعمیم داد.

گرامشی شرح می‌دهد که هر طبقه بطور ارگانیک یک و یا چند گروه روشنفکران خود را می‌آفریند و وظیفه‌ی روشنفکر بورژوا، به مثابه‌ی روشنفکر ارگانیک طبقه، آگاه کردن طبقه به نقشش در تولید و همگون کردن ذهنی طبقه می‌خواند و نقش آنان زمانی که در قدرت سیاسی شرکت می‌کنند، تا مرز جامعه‌ی سیاسی و دولت پیش می‌رود. اما از جانب دیگر وظیفه این روشنفکران است که جامعه‌ی سرمایه‌داری را تحت شعارهای عام انتزاعی و لاکن پرطمطراقی چون عدالت اجتماعی، حقوق بشر، آزادی و غیره محافظت نمایند، یعنی شعارهای ایدئولوژیکی سرمایه‌داران که این شعارها به جدائی بین تئوری و پراتیک استمرار می‌بخشند، و مانع آگاهی کارگران نسبت به استثمار می‌شوند "جایگاه روشنفکران: استقلال یافتن سپهراندیشه از طریق حذف «خرده – کردارها» و واگذاری آن به نقشی ویژه در تولید مناسبات اجتماعی تولید. از منظر ایدئولوژی بورژوائی، این نقش عهده دار تولید گفتمان ایدئولوژیک (به اصطلاح "علمی" رسانه‌ای، نمایشی، هنری، فلسفی و غیره) و از این طریق، از تولید مناسبات تولید است و رابطه‌اش با قدرت سیاسی و قدرت بطوراعم، رابطه‌ای طبیعی، بدیهی و بسا شایسته و پسندیده است. همه جانبگی‌ای که هویت روشنفکر تلقی می‌شود و یا از او انتظار می‌رود، از این منظر، به همه فن حریفی در سیاست‌ورزی ترجمه می‌شود. روشنفکر می‌تواند و شایسته است که برغم همه‌ی انتقاداتش به نابسامانیهای وضع موجود، انتقاداتی که در اساس نظام قطعاً تردید نمی‌کند، در رفع این نابسامانیها بکوشد و برای این کار مسئولیت به عهده بگیرد" (۴۷).

اگر شکل ارزش شرایط عینی و ذهنی را درهمگون نشان دادن طبقات برای لیبرالیسم فراهم می‌آورد، اما بعلت تضاد بین کار و سرمایه جائیکه تضاد بین طبقات این همگونی را بارها روزانه از نو بهم می‌ریزد، وظیفه روشنفکر بورژوا است که این تضاد را بلحاظ معرفتی ثانوی، گذرا و نه جوهری برای طبقه‌ی کارگر و دیگرزحمتکشان برنما سازد تا خمیرمایه‌ای را که بیانگر آشتی طبقاتی است، حفظ نماید تا بدین ترتیب جایگاه کارگران را عقلانی سازد "جایگاه کارگران: استقلال یافتن سپهر کردار از طریق حذف «خرده – اندیشه»ها و واگذاری آن به نقش «طبیعی» و فراتاریخی در تولید و مناسبات اجتماعی. از منظر ایدئولوژی بورژوائی، با حذف «خرده – اندیشه»ها و تبدیل جایگاه اجتماعی کارگران به جایگاه فراتاریخی، کاروکوشش و نان خوردن از راه عرق جبین و کدیمین" (۴۸) واز منظر آقای رهنما "تامین حق کار" معنا می‌یابد.

طبیعی است بورژواها برای حفظ منافعشان و جاودان جلوه دادن این ایدئولوژی جدائی بین تئوری و پراتیک را هم از طریق سرکوب علنی (زندان، کشتار، تبعید و غیره) و هم از راه سرکوب غیرعلنی، یعنی ایدئولوژی تا آنجا که مبارزه طبقاتی خصمانه نشده و این شکل از سرکوب را مجاز می‌سازد، عمل می‌نمایند. روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی کارگر که می‌تواند هم کارگر باشد و هم برخلاف نظر آقای رهنما از "گروه مهندسان و غیره"، برای پایان دادن به گسست بین تئوری و پراتیک در جامعه‌ی سرمایه‌داری باید بعنوان عنصر آگاه طبقه با منشاء گرفتن از طبقه‌ی کارگر و یا از گروهها و اقشار مختلف، نقشش را در افشای راز ایدئولوژی ثابت نماید که این مبارزه صرفاً نه مبارزه اقتصادی محض و نه علیه یکی از اشکال وجودی سرمایه‌داری، بلکه چالشی با این کلیت مشخص است و اقتصادی کردن مبارزه، مثلاً چالش برای مزد بیشتر و یا "تامین حق کار" طبقه‌ی کارگر را تسلیم ایدئولوژی بورژوازی می‌کند.

طبق نظر گرامشی اساس مبارزه‌ی روشنفکر ارگانیک طبقه در چنین شرایطی چالش برای استوار ساختن بلوک تاریخی نوین در برابر بلوک تاریخی سرمایه‌داری است که چنین بلوک تاریخی نوین هستی‌اش در رابطه با آگاهی پرولتاریا، مشروط به افشای راز ایدئولوژی یک دوران و گشودن چشم‌انداز تاریخی گذار از آن می‌گردد. دیده می‌شود سؤال آقای رهنما در تفکیک بین کارگران و "مهندسان و غیره" منطقی نیست زیرا برخی از "مهندسان و غیره" بعلت موقعیت طبقاتی خود اساساً عضو طبقه‌ی کارگرند و برخی دیگر به علت شعور اجتماعی‌شان و دفاع از آرمان‌های طبقه کارگر، عضوی از اعضای آن طبقه به شمار می‌روند و حتی بخاطر دانششان از مسائل کارگری و شرکت در مبارزات بخاطر بالابردن آگاهی کارگران به مثابه‌ی روشنفکر ارگانیک عضو طبقه‌ی کارگر محسوب می‌شوند که دیگر نمی‌توان آنان را خارج از طبقه‌ی کارگر فرض گرفت جائیکه ایشان با یک چرخش قلم کلیت "مهندسان و غیره" را به عضو بودن در طبقه‌ای دلبخواهش، یعنی طبقه‌ی متوسط، مجبور می‌نماید.

گرامشی شرح می‌دهد که روشنفکر طبقه‌ی کارگر در رابطه با طبقه‌ای که هنوز آگاه نیست و قدرتش را به دیگران واگذار کرده است، در جهت بسط مبارزه‌اش بایستی سیاستی را دنبال نماید که هژمونی طبقه، یعنی بازگشتن به معنای خویشتن طبقاتی‌اش را ممکن گرداند. بنابراین تامین هژمونی طبقه‌ی کارگر عبارت است از مبارزه‌ی طبقاتی در سطح تئوریک و در تقابل با کلیه‌ی ایدئولوژی‌هایی که در سرکوب غیرعلنی کارگران دخالت دارند. آقای رهنما به طرفداران مارکس ایراد می‌گیرد که به نظر آنان طبقه‌ی کارگر "در طول مبارزات خود از «طبقه‌ی درخود» به «طبقه‌ی برای خود» تبدیل می‌شود. اما مشخص نمی‌کنند که این طبقه‌ی برای خود قرار است پس از کسب آگاهی طبقاتی چه نقشی را ایفاء کند" (۴- ص ۷)، دقیقاً اهمیت آگاهی طبقاتی را ندیده می‌گیرد که باعث تاسف است درست مثل اینکه بگوئیم انسان بی‌سواد وقتی باسواد شد، چه نقشی سواد در زندگی‌اش ایفاء می‌نماید که همین در مورد طبقه‌ی کارگر ناآگاه و آگاه به منافع طبقاتی‌اش نیز صدق می‌کند وقتی که در حالت اول سیاهی لشکر در مبارزات است حال آنکه در حالت دوم با آگاهی به هستی استثمار اقدام به نفی

آن می‌کند. برای آقای رهنما بایستی شرح داد که آگاهی طبقاتی حداقل دو نقش را در برابر طبقه‌ی کارگر در انقلاب سیاسی‌اش قرار می‌دهد:

یکم- در انقلاب سیاسی قادر می‌شود هژمونی‌اش را توسط آگاهی طبقاتی‌اش غالب سازد تا بتواند وسائل و شرایط لازم برای انقلاب اجتماعی را در این گام نخستین فراهم آورد.

دوم- طبقه کارگر خودش را برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی در برابر طبقه‌ی سرمایه‌داران آماده می‌سازد، هم برای شرایط مسالمت‌آمیز و هم شرایط قهرآمیز، لذا طبقه کارگر برخلاف نظر آقای رهنما که همواره مبارزه را مسالمت‌آمیز می‌خواند، خود را در برابر قهر دشمن خلع سلاح نمی‌کند.

آقای رهنما اگر فراموشکار نباشد، یکی از نکات مورد دفاع از مارکس را، همانا تاریخی بودن سیستم سرمایه‌داری دانست و باز هم اگر فراموش نکرده باشد از قول مارکس انقلاب اجتماعی را چنین تعریف کرد "جنبش آگاهانه و مستقل اکثریت عظیم" (۳- ص ۷)، آیا توجه به همین دو نکته خود اذعان به ایفای نقش طبقه‌ی کارگر آگاه نمی‌باشد؟ اما در واقع آقای رهنما در پس این گفته آنچه را که ناگفته گذارده، برملا می‌سازد، یعنی اهمیت ناچیز قائل شدن به آگاهی طبقاتی، زیرا اگر ایشان در این مضمون دقت کند، درک خواهد نمود که بدون آگاهی طبقاتی، طبقه کارگر همیشه وابسته خواهد ماند و بدون آگاهی طبقاتی در عمل کارکرد طبقاتی کارگران از همان اوان "بی مایه فطیر" است. در این مورد مارکس و انگلس متذکر شدند "بدینسان اساسنامه انترناسیونال تنها جمعیت‌های کارگری را به رسمیت می‌شناسد که همگی هدف و برنامه‌ی واحدی را که محدود به ترسیم خطوط عمده‌ی جنبش پرولتری است دنبال می‌کنند" (۴۹).

گرامشی در مقاله اش (کلکتیویسم و اندیویدوآلیسم) شرح می‌دهد که طبقه‌ی بورژوا پس از آنکه خودش را توسط آگاهی طبقاتی‌اش از قیود فئودالی رها ساخت، توانست آزادی و ابتکار عمل را بدست گیرد و پرولتاریا نیز بایستی برای رهایی خویش که همراه با تثبیت حقوق جامعیت کار بطور دسته جمعی است، در برابر آزادی انفرادی، ابتکارات عمل فردی و ابتکارات آزادیهای تشکل یافته را قرار دهد. به دیگر بیان طبقه‌ی کارگر برای معنا بخشیدن بخود بعنوان طبقه به معنای بازگرداندن خویشتن خویش، می‌باید با هر آنچه مانع رسیدن طبقه به این بازگرداندن به خویشتن خود می‌باشد، به چالش برخیزد و در این مبارزه است که می‌تواند به جدائی بین تئوری و پراتیک در مبارزه‌ی طبقاتی‌اش فائق آید، یعنی باز هم یکی دیگر از نقشه‌هایی که بعد از آگاهی طبقاتی‌اش می‌تواند ایفا کند تا آگاهی‌اش را در مبارزه علیه ایدئولوژیها و امکانات فراتر رفتن از این جامعه را تدقیق کند. یکی دیگر از نقشه‌های طبقه‌ی کارگر بعد از آگاهی طبقاتی‌اش که می‌تواند ایفا نماید برخلاف تئوری مراحل آقای رهنما اتحاد نظر و عمل میان کارکردهای تاکتیکی برای در خدمت در آوردن آنها برای اهداف استراتژیکی است، یعنی هر گام در مبارزه‌ی تاکتیکی را در همگامی با استراتژی روشن ساختن و این کارکرد در واقع چیزی جز مبارزه بخاطر وحدت تئوری و پراتیک نمی‌باشد که آقای رهنما همیشه نسبت به آن کم‌توجه مانده است. در این زمینه گرامشی استدلال می‌کند که در این مبارزه است که روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی کارگر پرورش یافته وقادر می‌گردد تا

مبارزه‌ی استراتژیکی طبقه کارگر را به پیش راند، لکن آقای رهنما در حفظ جامعه‌ی سرمایه‌داری مبارزه را به انحراف می‌کشاند و بجای مبارزه با جامعه‌ی سرمایه‌داری به یاری تئوری مراحلش مبارزه را در شرایط کنونی به نئولیبرالیسم محدود می‌کند و با این نظریه به جدائی بین تئوری و پراتیک صحنه می‌گذارد.

قبلاً شرح دادم که گرامشی در تبیین نظریه‌اش از جامعه‌ی مدنی، یعنی مجموع دستگاه‌هایی که در زبان معمولی، خصوصی گفته می‌شود و جامعه‌ی سیاسی و یا دولت، سخن می‌راند که این دو به ترتیب مربوطند با نقش هژمونی گروه مسلط در تمام اجتماع و نقش سلطه‌ی مستقیم یا فرماندهی دولت و حکومت که می‌باید بصورت قانونی تجلی یابد. او روشنفکران بورژوازی را ماموران گروه اجتماعی مسلط می‌نامد که در اعمال هژمونی اجتماعی (سرکوب علنی و غیرعلنی) نقش اساسی بازی می‌کنند تا توافق اجتماعی را تثبیت نمایند، یعنی موافقت خودبخودی توده‌های بزرگ مردم با جهتی که گروه اجتماعی مسلط به زندگی اجتماعی داده است که در رابطه با طبقه‌ی کارگر همان باقی ماندن طبقه در درون خود معنا می‌یابد. این موافقت از نظر تاریخی نتیجه تثبیت گروه مسلط است که بایستی اعتماد مردم را از طرفی بخاطر نقشی که در تولید اجراء می‌کند، برآورده سازد و انگلس در نامه‌اش به سوره نوشت "نفرت‌انگیزترین چیز در اینجا [منظور انگلستان] حرمت بورژوائی است که عمیقاً تا استخوان کارگر ان نفوذ کرده است"، و از طرف دیگر عبارت از دستگاه قهر دولت بطور قانونی که برای مجموعه‌ی جامعه ساخته شده است و برای پیش‌بینی لحظات بحرانی در فرماندهی و مدیریت، هنگامی که آن موافقت خودبه‌خودی متزلزل شود. می‌توان اذعان نمود که قهر دولت قادر است اشکال مختلفی را بخود گیرد ولی وجود قهر امری تبعی و عرضی نیست، بلکه بخشی از دستگاه دولت است که بعداً در تشریح دولت و تمایز بین دیکتاتوری و استبداد به آن خواهیم پرداخت.

گرامشی متذکر شد که حتی نظام اجتماعی دموکراتیک - بورکراتیک، توده‌های عظیمی را به وجود می‌آورد که ضرورت آنان به لحاظ تاریخی تنها از نظر نیازمندیهای سیاسی گروه مسلط قابل توجیه می‌باشد و بخشی از درآمد ملی را وقف این توده‌ها می‌سازد و آنان را "استاندریزه" می‌کند تا حافظ طبقه‌ی مسلط باشند. این گروهها عمدتاً در جامعه‌ی مدنی دارای چنان نقشی می‌شوند که دستگاه‌های ایدئولوژیکی دولتی در سطح دیگری انجام می‌دهند. مثلاً بیشتر سرمایه‌داران کلیه‌ی وظائف مبارزه و فتح و فتوحات خویش را در جامعه‌ی مدنی به عهده‌ی این افراد می‌گذارند تا از منافع آنان را به هر شیوه‌ی ممکن دفاع نمایند. امری که آقای رهنما با آوردن طبقه‌ی متوسط بجای اقشار میانی به این خواسته پاسخ می‌دهد. این رسولان سرمایه‌داری کوشایند تا طبقه‌ی کارگر را قردان سرمایه‌دار سازند تا در گام بعدیشان دست پیش را گرفته و در توجیه تئوری مراحلشان، گذار از این مراحل را، پراکندگی طبقه‌ی کارگر و بیسوادی آنان جازند، و اگر هم کارگران بخواهند از خود حرکت مستقلی انجام دهند، به دلایل گوناگون مدعی‌اند که هنوز زمان آن نرسیده است تا از اقدامات آنان جلوگیری نمایند. در این رابطه آقای رهنما می‌نویسد "دوران سرمایه‌داری سرنیامده و بشر راه درازی برای جایگزینی آن درپیش دارد. نیروهای چپ هر کشور، همراه با دیگر نیروهای مترقی می‌توانند با سیاست‌های واقع‌بینانه و مترقی در جهت

بهبود شرایط اکثریت زحمتکش و استقرار دولت مترقی در کشور خود مبارزه کنند و با همیاری نیروهای مترقی در دیگر کشورهای جهان نهادهای بین‌المللی از جمله صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان تجارت جهانی را در جهت سیاست‌های ترقی‌خواهانه و ضد انحصاری سرمایه‌داری سوق دهد" (۴- ص ۹)، یعنی مبارزه با کارکردهای سرمایه و اشکال آن و نه خود سرمایه‌داری.

آقای رهنما به بشر و نیروهای چپ و مترقی پیش از این گفته بود که فازهای آرمانی به معنای ایده‌آل دست یافتنی نمی‌باشند و تنها باید از آنها برای بسیج توده‌ها استفاده کرد، چون خصلت تهییجی دارند، یعنی فعلاً چون نمی‌توان فراتر از جامعه‌ی سرمایه‌داری رفت، پس سعی نمائیم آنرا عقلانی سازیم. بدینسان آقای رهنما نظام سرمایه‌داری را بعنوان یک نظام اجتماعی به اشکال مختلف سرمایه و با متبلور ساختن آنها و کارکردشان در شکل پول و کالا تقلیل می‌دهد تا جوهر اساسی سرمایه‌داری، یعنی استثمار نیروی کار را بعنوان جوهر اجتماعی سرمایه‌داری نادیده انگارد. اما باز هم چندین نکته درخور یادآوری که در ذیل به توضیحشان می‌پردازم. آقای رهنما برای توجیه سرمایه‌داری مترقی می‌باید نظریه‌ی مارکس را تحریف کند وقتی که مدعی می‌شود "سرمایه‌داری پیشرفته و افسارگسیخته‌ی امروزی که خود را در شکل نئو لیبرالیسم همراه با سلطه‌ی جهانی انحصاری سرمایه مالی و با بحرانهای ساختاری و ادواری اش عرضه، وانسان و انسانیتی بیگانه، منفرد و منزوی خلق کرده، همان ویژگی را یافته که مارکس پیش‌بینی کرده بود" (۱- ص ۲). گویا در دورانی که مارکس زندگی می‌کرد، سرمایه‌داری انسان بیگانه، منزوی و منفرد خلق نکرده بود و مارکس پیش‌بینی کرده بود که چنین اتفاقی رخ خواهد داد و حال این نئولیبرالیسم است که از اصل سرمایه‌داری تجاوز نموده و همانطور که مارکس پیش‌بینی کرده بود این شکل از سرمایه‌داری تا خلق انسان بیگانه و منزوی انکشاف یافته است، لذا می‌توان سرمایه‌داری عقلانی را تصور کرد که در آن انسان بیگانه و منزوی نباشد، آنگونه که در زمان مارکس اینچنین بود. لکن بخش اعظمی از دست‌نوشته‌های فلسفی- اقتصادی مارکس در نقد هستی اجتماعی بیگانگی در سرمایه‌داری زمان خودش نوشته شده است. مارکس در این نوشته‌اش در چهار وجه انسان را بیگانه ارزیابی می‌کند:

۱- بیگانگی انسان از طبیعت. ۲- بیگانگی انسان از خودش، یعنی بیگانگی از فعالیت خویش. ۳- بیگانگی از سایر انسان‌ها. ۴- بیگانگی از وجود نوعی‌اش. با توجه به این چهار وجه بود که مارکس از انسان منزوی و تک‌افتاده (vereinzelt einzel) سخن می‌راند و با طرح مفهوم فراگذاری از بیگانگی کار ثابت می‌کند که انسان در این حالت به خویشتن خویش در سه رابطه با خودش، با سایر انسان‌ها و با طبیعت نائل می‌شود. این نظرات را مارکس در جلد اول سرمایه بگونه‌ای شیوا در بخش مربوط به بت‌وارگی کالائی می‌شکافد. بنابراین بیگانگی و منزوی شدن انسان محصول شرایط "سرمایه‌داری پیشرفته و لجام‌گسیخته" نیست، بلکه یکی از وجوه ذاتی سرمایه‌داری از دوران سرمایه‌داری رقابت آزاد تاکنون است. بزبان دیگر این خصوصیات شامل سرمایه‌داری لجام‌زده و لجام‌گسیخته هر دو می‌باشد و نسبت دادن این بیگانگی به عصر کنونی آنهم از زبان

مارکس یک دروغ محض است. دیگر آنکه مارکس برخلاف آقای رهنما که به دفاع از سرمایه‌داری متری برمی‌خیزد و مدعی می‌شود که مارکس هیچ توضیحی در سطح ملی و یا بین‌الملل برای گذار نداد، توضیح داد: "فرق بین کمونیستها با دیگر احزاب طبقه کارگر تنها در اینمورد است که ... در مبارزات ملی پرولتاریای کشورهای گوناگون، آنها منافع مشترک تمامی پرولتاریا را مستقل از ملیت آنها خاطر نشان نموده و برجسته می‌کنند" (۵۰).

اما فرض نمائیم درخواستهایی که آقای رهنما در رابطه با بورژوازی متری مطرح می‌کند، عملی باشند، ولی آیا می‌توانند این درخواستها به گسست بین تئوری و پراتیک پایان دهند؟ اگر خیر چه اقدامی را پیشنهاد می‌نماید تا پیوند بین تئوری و پراتیک را در هژمونی که خواستارش است، عملی گرداند؟ روایت ایشان حدیث پایان یافته بورژوازی ملی اما اینبار در بازآفرینی مجدد این اسطوره تحت مبارزه با نئولیبرالیسم است. درحالی که مارکسیستها با درسگیری از گرامشی بدنبال پاسخی به مبارزه‌ی طبقاتی‌اند و نقطه‌ی آغازشان همانند گرامشی ضرورت پیشبرد آن مبارزات است و نه توسعه‌ی اقتصادی و تکامل تدریجی جامعه سرمایه‌داری. آقای رهنما مانند مشاورین اقتصادی جامعه‌ی بورژوائی ما را با چگونگی رشد کشور از طریق مبارزه با انحصارات و عاقلانه کردن نهادهای سرمایه‌داری به گمراهی می‌کشاند.

آنچه مربوط به بورژوازی در ایران می‌شود، در عمل نقش آن در منافی است که این بورژوازی را با بورژوازی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری شریک می‌سازد. تقسیم بورژوازی بومی در این شرایط به بورژوازی وابسته و بورژوازی‌ای که قصد دارد خود را از قیود سرمایه‌ی انحصاری رها سازد، تمام پیش‌شرطهای تولید اجتماعی در نظام سرمایه‌داری در ایران را ندیده می‌گیرد و بدون توجه به کل نظام سرمایه‌داری در ایران که برپایه‌ی اشتراک منافع اقشار مختلف بورژوازی بومی استوار است، ادعائی را پیش می‌کشد که قادر به پاسخ به آن نیست. در فصل دیگر به آن خواهیم پرداخت.

شرح دادم که بورژوازی و حامیانش سعی دارند مبارزه با شیوه تولید سرمایه‌داری را تا سطح مبارزه نقد خرد ابزاری تقلیل دهند و توجیه نمایند که سرمایه ثابت نیز ارزش‌افزاست و در اینمورد از هابرماس نقل کردم: "...دیگر عاقلانه نیست وجوه سرمایه برای سرمایه‌گذاری در تحقق و توسعه را براساس ارزش نیروی کار غیرماهر (کار ساده) محاسبه کنیم. از همین منبع است که اکنون آگاهی فنی سالارانه (تکنوکراتیک) ویژه‌ای شکل می‌گیرد" (۵۱). آنچه را که دقیقاً هابرماس مسکوت می‌گذارد، همانا فن و علم است که متعلق به سرمایه ثابت‌اند و چگونگی ارزش‌افزائی آنها را بی‌جواب می‌گذارد، مانند کائوتسکی که ثابت نکرد چرا بایستی در سطح جهان سرآخر یک انحصار باقی بماند و چرا بازهم این انحصار تک انحصار حتماً منادی صلح جهانی خواهد شد. عملاً آقای رهنما هم روشن نمی‌سازد چگونه می‌توان صندوق بین‌المللی پول و یا این نوع نهاد را "در جهت سیاست ترقی‌خواهانه و ضدانحصاری" سوق داد، زمانیکه گوشزد کرده بود که "برخلاف حوزه‌ی هنر و ادبیات که می‌تواند پهنه بی پایان تصور و تخیل باشد" (۳- ص ۵) حوزه‌ی سیاست پهنه‌ی بی پایان نیست، چگونه



می‌تواند بقول منوچهری دامغانی کمیتش را که "کشنده نی و سرکش نی و توسن" نیست تامل براند که در آن مرز، نیروی مترقی با پایان دادن به پهنه‌ی تصور و تخیل درحوزه‌ی سیاست، قادر باشد با حفظ این نوع سازمانهای ایدئولوژیکی، اما با حذف یکی از کارکردهای آنها، یعنی استقلال یافتن پول به مثابه‌ی وسیله‌ی پرداخت، آن را به نفع مردم دگرگون نمایند؟ حفظ سازمانهای ایدئولوژیک اما حذف کارکردهای ایدئولوژیکی‌شان، خط قرمزی است در دیدگاه آقای رهنما که با نیت پاکش قصد دارد تمامی سازمانهای بورژوازی، منجمله دولت ایدئولوژیک بورژوازی را با چنین نیتی بازسازی نماید.

این واقعیت که مابین اقشار مختلف بورژوازی در ایران رقابت و اختلاف وجود دارد، نایستی ما را به دفاع از یک قشر در تقابل با دیگری تحت عناوین، واقع‌بینانه، قدسی فکر نکردن و غیره بکشاند، جائیکه رقابت بین آنان نافی منافع مشترکشان بعنوان طبقه در تداوم بخشیدن به تولید ارزش اضافی نیست و تکیه بر قشر به اصطلاح مترقی می‌تواند به بورژوازی بومی در کشورمان این امکان را دهد تا با مخدوش کردن مبارزه طبقاتی و در یک جنگ زرگری کارگران را در این گرد و غبار برآمده از آن جنگ، مثلاً جنگ با رانتخواران، از مبارزه با سرمایه‌داری نه تنها دورسازد، بلکه دست به شعارهایی افواهی چون ایرانی جنس ایرانی بخر بزند، و کارگران را به همکاری با سرمایه‌داران در بخش تولید همپا سازد.

در قبل شرح دادم که کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری الگوئی برای سایر کشورها می‌باشند. در هر کشور سرمایه‌داری بی تفاوت است که درجه‌ی تکاملی‌اش در چه حدی است و به یک اصل اساسی این شیوه، یعنی قانون ارزش جواب داده است و لذا هر کشوری که سرمایه‌داری خوانده شود، مشخصه‌ی آن در تولید و بازتولید همان فرایند عملی شدن قانون ارزش می‌باشد. از این رو قانون ارزش یک شق است و نه یک امکان. اما می‌دانیم که نظام دموکراتیک کشور پیشرفته می‌تواند برای کشورهای فاقد آن نیزالگو گردد با این تمایز که این شکل از الگو یک امکان و نه یک شق می‌باشد. عملاً همین کشورهای پیشرفته با نظام دموکراتیک‌شان از بدو پیدایش به عناوین گوناگون مانع عملی شدن مستقیم و یا غیرمستقیم این الگو، در آن کشورها بوده‌اند. در مورد کشور خودمان ایران، بعد از انقلاب مشروطه و با کودتای رضا خان میرپنج آن انقلاب را سرانجام به شکست کشاندند. همین عمل را در کودتای ۲۸ مرداد انجام دادند و با پاگرفتن قیام مردم در یک گردهمایی چهار رهبر از سران کشورها درگودالوپ برای آنکه ایران بعد از پیروزی بر شاه به سمت شوروی نرود، به نیروئی چون خمینی پروبال دادند که می‌دانستند دشمنی‌اش با نیروهای مردمی در ایران به مراتب بیشتر با غرب است و ضمن آنکه، خواهان آن الگوی دموکراتیک هم نیست. می‌دانیم که در خیل زیادی از کشورها که این الگو را پیشه کرده بودند، کشورهای غربی با یاری نیروهای ارتجاعی حتی فاشیستی مانع اجرای آن شدند.

طبیعی است که واژه‌ی ملی هنوز هم می‌تواند بخاطر بردار سیاسی‌اش در فریب دادن کارگران موثر افتد و بجای صف مستقل‌شان آنان را بدنبال شعارهای بورژوازی چون دفاع از صنایع ملی و امثالهم روانه سازد و کارگران را

به شوق پا دادن به صنایع ملی به دوستی و همکاری با سرمایه‌داران تشویق نماید که نه تنها حاضر باشند کمربندهایشان را برای ارتقاء صنایع ملی تنگ‌تر ببندند، بلکه در دوستی با آنان اقدام به اعتصاب هم نکنند.

استقرار بورژوازی مترقی در جهت بهبود شرایط اکثریت زحمتکشان و استقرار دولت مترقی در ایران را باید در دوران انحصارات و بعد از پایان یافتن فرایند دولت - ملت به معنای استقلال شرایط سودآوری سرمایه، یعنی استقلال رابطه‌ی استثمار در ایران تعریف نمود و این زمانی ممکن می‌باشد که آقای رهنما دقیقاً برخلاف گفته‌ی پیشینش که سرمایه‌داری را از نظام اجتماعی به کارکردهای گوناگونش تقلیل داده بود، حال در بحثی تئوریک ثابت نماید که سرمایه‌داری چیزی بمراتب بیشتر از صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و غیره است و سرمایه رابطه‌ی اجتماعی است که در درون این رابطه اینگونه نهادها فعالیت دارند و سرمایه‌داران بخاطر تولید ارزش اضافی و تقسیم آن، از این رابطه و آن نهادها محافظت به عمل می‌آورند. فراموش کردن استثمار و کاهش سرمایه از رابطه‌ی اجتماعی به اشکال وجودی‌اش در چنین شرایطی موجب تقلیل اقتصاد سرمایه‌داری به اقتصاد کالائی می‌گردد. سرمایه به مثابه‌ی سرمایه‌ی اجتماعی یک مقوله‌ی ریاضی و یا معدل سرمایه‌ها در اشکال مختلف نیست، بلکه رابطه‌ای است بین کارمزدی و سرمایه که استثمار را ممکن و تضمین می‌کند. دقیقاً آگاهی به این رابطه‌ی استثمار در کشورهای سرمایه‌داری چه ایران باشد و یا هر کشور دیگر، بی‌تفاوت است که انحصاری باشد و یا غیرانحصاری، می‌تواند در انقلاب سیاسی هژمونی طبقه‌ی کارگر را استوار سازد و با دانش به ویژگی‌های هر کشور، از این دانش برای ایجاد صف مستقل کارگران بهره برگیرد. سیاست‌های ترقی‌خواهانه و ضدانحصاری سرمایه‌داری آقای رهنما، در واقع نظام انحصاری را نظام تولیدی محسوب نمی‌کند، بلکه آن را نظام چپاول و غارت برون مرزی و درون مرزی بشمار می‌آورد و متوجه نمی‌شود که رقابت میان انحصارات و سرمایه‌های دیگر عملاً حول توزیع ارزش اضافی تولید شده است و برتری انحصارات فراملیتی بخاطر کارکردشان در سطح بین‌الملل که امروزه حتی با انحصارات بزرگ در سطح ملی هم درافتاده‌اند، در تقسیم این ارزش اضافی است. بنابراین چگونگی هستی استمرار و بقای شرایط استثمار نیروی کار است که موازین معینی را به بورژوازی انحصارات فراملیتی، بورژوازی انحصارات در سطح ملی و بورژوازی غیرانحصاری تحمیل می‌کند که در تشریح نتولیرالیسم به آن خواهیم پرداخت. لذا با درک رابطه‌ی کاروسرمایه و نه فقط تصدیق لفظی آن می‌توان مناسبات موجود در ایران را بر حسب درجه‌ی وابستگی‌اش بلحاظ تکنولوژی، مقدار سرمایه و مناسبات ایدئولوژیکی جاری بین اقشار مختلف بورژوازی در ایران را بازشناخت و از آنها به نفع هژمونی طبقه‌ی کارگر سود جست.

گرامشی هژمونی کارگران را اصلی علیه جامعه‌ی سرمایه‌داری برآورد کرد که در هر گام باید این هژمونی در مبارزه با هژمونی سرمایه‌داران تحقق یابد. آقای رهنما می‌خواهد هژمونی‌اش را نه بر علیه سرمایه‌داری، بلکه بر ناسوتی کردن عدل عدالت اجتماعی از طریق عاقلانه کردن نهادهای سرمایه‌دارانه مثلاً صندوق بین‌المللی پول تحقق بخشد. دیده می‌شود که وحدت نظر بین گرامشی و ایشان درباره‌ی هژمونی تنها حول واژه‌ی هژمونی

است و نه محتوا و کارکرد آن. از جانب دیگر مجدداً روشن می‌شود که آقای رهنما با زبانی روشن از قول برخی از سرمایه‌داران می‌گوید چون هنوز دوران شما به پایان نرسیده، پس من و رفقایم در این شرایط نه برای نفی استثمار، بلکه برای عقلانی کردن سرمایه‌داری در مبارزه علیه سرمایه‌داری لجام‌گسیخته حتی به نیروی شما بعنوان نیروی مترقی، نیازمند هم می‌باشیم. همان مثل معروف امروز نقد و فردا نسیه.

گرامشی در این رابطه شرح می‌دهد که مبارزه با این دشمنان بیرونی و درونی زمانی ممکن می‌شود که روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی کارگر دیالکتیک مبارزه‌ی طبقاتی را در دو جهت به پیش برد:

یکم، علیه دشمن بیرونی، یعنی سرمایه‌داران و رسولانشان "انترناسیونال سازمان واقعی ورزمنده‌ی طبقه‌ی کارگر در همه‌ی کشورهاست که در مبارزه‌ی مشترک خود به ضدسرمایه‌داران، مالکان زمیندار و قدرت طبقاتی آنها که در دولت متشکل است با یکدیگر پیوند دارند" (۵۲).

دوم، علیه دشمن درونی که در جبهه‌ی خودی کوشاست تا با جلوگیری از صف مستقل کارگران، آنان را دنباله‌روی بورژوازی از جمله سوسیال دموکراسی رادیکال آقای رهنما سازند "واضح است که چنین اصلاحات رادیکال و پیش رونده‌ای تنها در قالب یک نظام دموکراتیک مبتنی بر عدالت اجتماعی و برابری طلبانه و موازین حقوق بشر میسر است. بعبارت دیگر استقرار یک نظام سوسیال دموکراسی رادیکال پیش شرط چنین اصلاحاتی است و این نیز خود متکی به مبارزه برای به قدرت رساندن دولتهای مترقی در تعداد هرچه بیشتری از کشورهای جهان است که می‌توانند سیاست‌های ترقی‌خواهانه را در سطح ملی و نیز در نهادها و سازمانهای بین‌المللی به پیش برند. لذا سوسیال دموکراسی رادیکال، فازگذار به سوسیالیسم دموکراتیک می‌شود" (۴- ص ۸).

کلیت موازینی که آقای رهنما بعنوان اصول دموکراتیک، بدون یک کلام در نفی استثمار، جامی‌زند، از نظر گرامشی همگی ایدئولوژی بورژوائی می‌باشند چنانکه گرامشی به روشنی متذکر می‌شود که وظیفه‌ی روشنفکر ارگانیک طبقه باید کارکرد روزمرگی بورژوازی و نمودهای بورژوائی موجود در شعور کارگران را به چالش درکشاند و آگاهی طبقاتی را جانشین آنها سازد و اضافه می‌کند که این واقعیت، یعنی آگاهی طبقه‌ی کارگر به منافع طبقاتی‌اش خود یک معجزه است به نحوی که با دانستن و آگاهی ازچون وچرای فعالیت خویش می‌تواند به نتایج حاصل از آن نیزاندیشه کند و بدینسان گفته مارکس را تأیید می‌نماید که گفت "آزادی کارگران به عهده‌ی خود آنان است".

گرامشی شرح می‌دهد کارگری که روزانه کارش با یکنواختی، حرکاتی مکانیزه و بنابراین کشتن هستی درونی‌اش در ضمن کاراست، با آگاهی به نفس کار، آماده می‌شود تا خود را علیه این اجحافات سازماندهی کند. کارگر در کارخانه از نظر گرامشی وظائف خالص اجرائی دارد و روند عمومی تولید را دنبال نمی‌کند. با آوردن استعاره‌ی بسیار زیبایی گرامشی ادامه می‌دهد که کارگر سنجاقی است فرورفته در مکان معین که اراده‌ی بیگانه آن را در راه اهداف خود مقرر داشته است. کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری گرایش دارد تا این شیوه از هستی را در تمام جوانب زندگی کارگر اعمال کند تا او را به آسانی با هر مکانی تطبیق دهد و با این عمل هرچه بیشتر سوژه

شدن کارگر را فرافکن نماید و کارگر را به موضوع ابژکتیو صرف تقلیل دهد که خود باعث تنبلی فکر نزد او می‌شود. چنین شیوه‌ای قدرت پیش‌بینی را از او سلب می‌کند و لذا در برگزیدن روستا و رهبران خود از معیار انتخاب برحسب آگاهی بی‌بهره می‌ماند و به سهولت با وعده و وعید فریب می‌خورد. مثالی در توضیح این واقعیت، در سال‌های اواخر هفتاد، استاندار ناحیه راین آقای راوو (Rau) زمانیکه کارگران برای نگهداری معادن ذغال‌سنگ دست به اعتصاب زدند این استاندار سوسیال دموکرات با کارگران هبستگی نشان داد و از آنان خواست که برای خواسته‌هایشان مبارزه را ادامه دهند. اما در همان موقع نیز با صاحب آن معادن مخفیانه مذاکره کرده و تعهد نمود در صورت بستن معادن به آنان خسارت نیز پرداخت خواهد شد. بعد از لورفتن این مذاکره مخفی، کارگران از این فرد روی برگرداندند و به سوسیال دموکرات دیگری بنام کلیمنت (Klement) اعتماد کردند که به مراتب راست‌تر از استاندار بود و چند دهه‌ی بعد در کابینه "شرودر" همین فرد تمام مصوبات علیه کارگران را به رای مجلس گذارد. گویا این حقیقتی است که دقیقاً انسان‌هایی که هیچگونه نیازی ندارند بیشتر از همه از هبستگی سخن می‌گویند. طنز تاریخ خود گواهی بر این مدعا است جائیکه جان لاک در آثارش از حقوق دموکراتیک می‌نوشت اما در همان زمان کشتیهایش را به برده‌داران آمریکائی اجاره داده بود تا از آفریقا به آمریکا برده حمل نمایند.

وظیفه روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی کارگر رهانیدن کارگران از این استیصال است که توسط آگاهی تحقق می‌یابد و آگاهی است که وعده و وعید را بی‌معنا می‌سازد، زیرا هر کارگر آگاه واقف است که در جامعه‌ی سوسیالیستی چه وظائفی در مقابل او قرار خواهد گرفت که تنها با اتکاء به تکوین شرایط مشخص می‌تواند به آنها پاسخ دهد. گرامشی شرح می‌دهد روشنفکران بورژوا، مردان سیاسی را در کلیه‌ی حوزه‌های اجتماعی، عرصه‌های رقابت، نهادهائی چون بانک، موسساتی چون روزنامه‌ها و جراید پرورش می‌دهند که حافظ نظام باشند. گرامشی در مبارزه با این روشنفکران و نهادهای اعمال قدرتشان از روشنفکران ارگانیک طبقه که در حزب کمونیست سازمان یافته‌اند، درخواست می‌نماید که با برخاستن از درون خاکستر احزاب سوسیالیستی، منشاء و اصلیت پارلمانی و دموکراتیک بورژوائی خود را طرد و نفی کنند و صفات عمده و مشخصه خود را که چیزی جز آگاهی به ایدئولوژیها در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست، آشکار کنند و می‌نویسد این یعنی همان "دخول خرد در تاریخ بشریت و قلمرو دانش که مارکس آنرا بیان کرد" (۵۳) و اضافه می‌کند "مارکس استاد زندگی معنوی و اخلاقی است و نه شبانی چوب بدست" (۵۴). گرامشی راه رسیدن به سوسیالیسم را در جامعه‌ی سرمایه‌داری بواسطه‌ی آگاهی طبقاتی و تامین هژمونی علیه سرمایه‌داری ممکن می‌داند و آقای رهنما این راه را با نیت خویش نسبت به سرمایه‌داری، که مطابق ضرب‌المثل فارسی باید گفت که صد البته راه جهنم را هم با نیت خوش سنگفرش کرده‌اند، توجیه می‌نماید.

گرامشی در مقاله‌اش "کلکتیویسم و اندیویدوالیسم" شرح می‌دهد که گروهی از سرمایه‌داران که از نتیجه رقابت مطمئن بنظر می‌رسند و طالب آزادی برای از میدان بدرکردن رقبای خود، حافظ قوانین موجود نمی‌باشند اما

بعکس، ضعفای نامطمئن خواستار حفظ قوانین اند تا آزادیهای سیاسی و اقتصادی را محدود گرداند. آنان محتاج به محافظت اند و خواهان حداقل ضمانت برای ادامه‌ی بقاء در رقابت. گویا گرامشی شرایط دوران نئولیبرالیسم را با تفوق یافتن انحصارات فراملیتی شرح می‌دهد که چگونه این روزها حتی انحصارات ملی که قدرت رقابت با انحصارات فراملیتی را ندارند، با ادعائی دروغین، یعنی اعلان این موضوع که وجود این شرکتها خطری برای دموکراسی‌اند و قدمت این دروغ به دوران ریاست جمهوری ایزنهاور می‌رسد، سعی می‌کنند بیاری قوانین موانعی را درمقابل با گسترش‌یابی بلاانقطاع این انحصارات دایر سازند و همچنین تحت شعارهای دروغین مام وطن درخطر است، می‌توان رشد نیروهای راستگرا و فاشیستی را با توجه به این شعار دروغین در کشورهای متروپل مشاهده نمود.

گرامشی بدرستی شرح داد که مالکیت در جامعه‌ی سرمایه‌داری همواره در اختیار اقلیتی بوده و تعداد این اقلیت بخاطر رقابت در انباشت سرمایه روز به روز کمتر هم می‌شود زیرا سرمایه حدودی را نمی‌شناسد و حتی محدوده‌های مرزهای ملی را نیز برسمیت قبول ندارد. گرامشی اضافه می‌کند که تشکیلات برای پرولتاریا در حیطه‌ی طبقاتی‌اش بایستی بجای رقابت که اندیویدوآلیسم قصد دارد آن را بصورت منطقی جاودان جلوه‌گر نماید، مسئولیت شخصی، روحیه‌ی ابتکار و عمل، احترام به دیگران و ایمان به اینکه آزادی همگان تنها شرط آزادی فردی است، را جایگزین نماید و این درخواست تنها از طریق نفی اندیویدوآلیسم که بورژوازی خود بخود بدینطریق گرایش به کلکتیویسم را در پرولتاریا موجب می‌شود و می‌تواند بواسطه‌ی آگاهی طبقاتی تحقق یابد، باید در موقعیتی قرارگیرد که در برابر فرد- سرمایه، فرد- تشکیلات و درمقابل دکاندار، تعاون را جایگزین کند تا آزادی رقابت را مستعمل و به اشکال جدید فعالیت ایجادشده برای گسترش آزادی پاسخ مثبت دهد. بدیگر بیان همان آموزش مارکس در کتابش "فقر فلسفه" در مورد همکاری و همبستگی کارگران در اعتصابی در انگلیس که حتی سرمایه‌داران را نیز به تحسین آن برانگیخت.

ملاحظه می‌شود گرامشی به کلیه نظرات آقای رهنما، یعنی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه، رقابت، هژمونی و غیره از منظر روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی کارگر پاسخ داده است و بدرستی روشن ساخته که منظورش از طبقه برای خود چیست و چه کارکردهائی پس از کسب آگاهی به لحاظ تئوری و پراتیک در برابر طبقه قرار می‌گیرد جائیکه همکاری و همبستگی بعنوان محور اساسی طبقاتی جایگزین رقابت میان کارگران می‌گردد، تا در انقلاب سیاسی بتوانند هژمونی طبقه را استوار نمایند.

گرامش در انکشاف همین تفکر در مقاله دیگرش (خودبخودی ورهبری آگاهانه) جنبش خودبخودی را مورد مذاقه قرار می‌دهد و از اهمیت آن و نه حاشیه‌ای بودنش سخن می‌گوید. متذکر می‌گردد این جنبش بیش از همه بیان آن چیزی است که در تائید نیروی محرک، قوه‌ی نیروبخش و عنصر وحدت بخش در عمق برای توده‌ها، شناخت تئوریک و شناخت ارزش‌های تاریخی را ممکن می‌گرداند. گرامشی شرح می‌دهد پیوند میان خودبخودی و رهبری آگاهانه، یعنی نظم و دیسپلین، به درستی کنش واقعی سیاسی طبقات فرودست به مثابه‌ی سیاست

توده‌ای است و نه ماجراجویی ساده‌ی گروه‌هائی که به توده‌ها عطف توجه دارند. گرامشی در اینمورد به یک مسئله‌ی عمده‌ی کارکرد تئوری، یعنی آیا تئوری مدرن در مخالفت با احساسات خودبخودی توده‌ها قرار می‌گیرد، پاسخ می‌دهد. او در تعریف جنبش خودبخودی توده‌ها اظهار می‌کند که احساسات آنان به سبب فعالیت تربیتی، سیستماتیک که از جانب گروه رهبری آگاه بوجود نیامده‌اند، بلکه در خلال تجربه‌ی روزمره‌ای که به شور درک می‌شوند، بیان همان درک سنتی خلق از جهان است درکی که به صورت پیش پا افتاده‌ای "غریزه" خوانده می‌شود و این نیز چیزی نیست مگر اکتساب تاریخی ابتدائی و اولیه. گرامشی نتیجه می‌گیرد تئوری مدرن نمی‌تواند در مخالفت با جنبش خود بخودی توده‌ها قرار گیرد، زیرا میان آنها اختلاف کمی و مرتبه‌ای موجود است و نه کیفی، بنابراین انتقال جنبش خودبخودی به دومی باید امکان‌پذیر باشد. بی‌اهمیت جلوه دادن این جنبش‌ها، یعنی از کف دادن جهتی آگاهانه بدانها دادن و رفعت مقامشان در کارهای سیاسی. متأسفانه جنبش‌های خودبخودی طبقات فرودست را تقریباً همیشه نیروهای راست ارتجاعی طبقه‌ی حاکم و یا نیروهای وفادار به سرمایه‌داری رهبری کرده‌اند و آقای رهنما با عمده کردن نئولیبرالیسم مبارزه کارگران را نه در سوی آگاهی طبقاتی آنان در مبارزه با سرمایه‌داری، بلکه در مبارزه با اجحافات آن در شرایط کنونی تقلیل می‌دهد، و در دفاع از سرمایه‌داری مترقی و بورژوازی ملی به توجیه "دوران سرمایه‌داری سر نیامده" روی آور می‌گردد.

درک روزمره، ساختاری بس محافظه‌کارانه دارد و نقد آن کارگران را به آگاهی والاتر، یعنی آگاهی به منافع طبقاتیشان آشنا می‌سازد که گرامشی آن را تشکیل فرهنگ نوین و مدرن می‌خواند که بقول مارکس چیزی جز آگاهی به نقد اقتصاد سیاسی نیست که روشنفکر ارگانیک طبقه علاوه بر حوزه‌های فرهنگی و نقد نهادهای جامعه‌ی مدنی، بایستی دولت بورژوائی را در راستای تحقق ایجاد میثاق و هژمونی طبقه‌ی کارگر مورد انتقاد قرار دهد و بحران فرم سیاسی دولت مدرن بورژوائی را مکمل بحران در اقتصاد سازد و "دولت فراگیر" و یا "دولت وحدت بخش" در جامعه‌ی سرمایه‌داری را به نقد کشاند تا از این طریق هم بتوان هژمونی طبقه کارگر را در انقلاب سیاسی تامین نمود.

گرامشی پس از تعریف "دولت فراگیر" در معنای محدود و وسیع آن به اثبات این واقعیت می‌پردازد که اگر جامعه‌ی مدنی در برابر خواسته‌های بورژوازی و حکومت قرار گیرد، آن را سرکوب خواهند کرد و عملاً تمایز بین استبداد و دیکتاتوری را روشن می‌نماید که استبداد تا پای نفی کامل جامعه‌ی مدنی پیش می‌رود. دولت فراگیر با برنامه‌ای استراتژیکی اخلاقی و سیاسی و همچنین اقتصادی می‌تواند جنبش‌های کارگران را نه بر حسب ترفیع آگاهی آنان، بلکه بعزت ستمهای اقتصادی و سیاسی وارد شده به آنان، بدون روشن کردن عللشان و در نتیجه عدم تشکیل صف مستقل کارگران یا آنه را به شکست بکشاند و یا با شعارهای عامه‌پسند، این جنبش‌ها را دنباله‌روی خود سازد و بخشی از کارگران را مرید ایدئولوژی حاکم گرداند. گرامشی این جنبش‌ها را جنبش‌های مقطعی می‌نامد و در مقابله با آنها، سازماندهی بیرونی طبقه‌ی کارگر، یعنی ایجاد حزب را برجسته می‌سازد که می‌باید تمامی حرکات این سازماندهی بیرونی توسط فرهنگ اقتصادی - اجتماعی و با توجه به تجربیات

مبارزاتی و آگاهی پرولتاریا از جایگاه طبقاتی‌اش انجام گیرد که گرامشی برای آن واژه‌ی "فرهنگ نوین طبقاتی" را انتخاب کرد.

گرامشی سازماندهی درونی را بمعنای تقبل این "فرهنگ نوین طبقاتی" درتقابل با درک روزمره برآورد کرد که اولاً بوسیله روشنفکر ارگانیک طبقه در تمام حوزه‌های نظری برای تشکیل صف مستقل کارگران باید انجام پذیرد. دوماً این راهکار می‌تواند افرادی از کارگران را در این روند به روشنفکر ارگانیک طبقه مبدل سازد. او ارتقاء آگاهی تاسطح شناخت منافع طبقاتی را "تصفیه‌ی ذهنیت" کارگران می‌خواند که از اینطریق قادر به تحقق بخشیدن به هژمونیشان و ایجاد "فرهنگ نوین طبقاتی"، یعنی تشکیل بلوک تاریخی نوین، می‌گردند.

گرامشی برای تشکیل این بلوک تاریخی نوین در مقاله‌اش "نظواهرات سکتاریسم" شرح می‌دهد که حزب سیاسی پرولتری در مرحله‌ی انقلاب سیاسی لزوماً تشکیلات تمامی آن بلوک فعال اجتماعی است که بایستی در مبارزه استراتژیکی با سرمایه‌داری، این بلوک تاریخی را رهبری نماید. گرامشی وظیفه این فرهنگ نوین را چالش با جنبش‌های مقطعی می‌داند، یعنی جنبش‌هایی که قصد دارند دوباره مسائل روزمره را مطرح کنند و خواستار سرمایه‌داری رئوفتر و دولتی مهربانتر و باانصاف‌تر باشند، تا جنبش کارگری را فدای در باغ سبز جنبش مقطعی نمایند. این دیدگاه در عمل هم نفی همان دولت مترقی آقای رهنما است که باید "صندوق بین‌المللی پول را در جهت سیاست‌های ترقی‌خواهانه و ضد انحصاری سرمایه‌داری سوق دهد" و هم نفی ادعایش در رابطه‌ی خواستار شدن "تامین حق کار". گرامشی شرح می‌دهد از جانب دیگر اگر بورژوازی نتواند از طریق جنبش‌های مقطعی جنبش‌های کارگری را به شکست کشاند، خواستهای استراتژیکی‌اش را از طریق دیگری عملی می‌سازد که آن را "انقلاب منفعل" می‌نامد که بورژوازی در جلوگیری از انقلاب به اصلاحات و رفرمهای اساسی اقدام می‌ورزد، مانند فوردیسم و کینزیانیسم در جنبش (new Deal) در آمریکا و یا پس از پایان جنگ دوم بین‌الملل در اروپا.

گرامشی متذکر شد در این اصلاحات بورژوازی روشنفکران ارگانیک جدیدش را با ایجاد بلوک نوینی در برابر بلوک نوین تاریخی کارگران قرار می‌دهد تا جنبش کارگری را به شکست کشاند امری که سوسیال دموکراتها در اروپا تحت عنوان همکاری اجتماعی پیش کشاندند و امروزه با شعارهای "رقابت سالم و یا سازنده"، "مهم نبودن مالکیت عمومی، بلکه کنترل آن"، "طبقه‌ی متوسط" و "رد تئوری کلان"، یعنی نفی استراتژی برای هر جنبش و در نتیجه مخالفت با شعار تغییر جامعه، اقدام به آن کرده‌اند.

روشنفکران ارگانیک جدید بورژوازی قصد دارند در این چالش هرگونه فراتر رفتن از خواسته‌هایی که آنان مطرح می‌کنند، را تحت عنوان "فرقه‌گرایی"، "سنتی فکر کردن" از هم اکنون داغ ننگ زنند تا ارضای خواسته‌ها را در محدوده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری به همان "امکان استفاده از فرصتها" وابسته سازند. ایجاد چنین بلوک جدید سرمایه‌داران توسط روشنفکران ارگانیکش باز هم چیزی جز تداوم بخشیدن به هژمونی آنان نیست که آقای رهنما این استراتژی را تحت عنوان "فاز سوسیال دموکراسی رادیکال" توجیه می‌کند هر چند که مدعی است

"برخلاف سوسیال دموکراسیهای موجود، هدفش مبارزه‌ی پیگیر برای گذار تدریجی از سرمایه‌داری است" (۴- ص ۸). توجه نمائیم که گرامشی در دوران حکومتی فاشیستی که به مراتب سبعانه‌تر از نئولیبرالیسم از منافع بورژوازی دفاع می‌نمود، زندگی می‌کرد لکن در تبیین نظراتش هم بلحاظ تاکتیکی و هم بلحاظ استراتژیکی بدون هیچگونه مماشاتی، برای تشکیل صف مستقل کارگران از هیچ کوششی فروگذار نکرد. برعکس آقای رهنما تحت عنوان "درخواستهای عملی و واقعی" پراگماتیسمش را جانشین برنامه می‌کند. گرامشی درخواست عملی و واقعی کارگران را در پیوند با فرهنگ نوین طبقاتی‌اش طرح کرد، یعنی اثبات این حقیقت عملی و واقعی که نفی استثمار، در خواست عملی و واقعی در مبارزه با سرمایه‌داری است.

آقای رهنما "درخواست عملی و واقعی" را به چالش با نولیبرالیسم لجام‌گسیخته تقلیل می‌دهد ولی باز هم مدلل نمی‌نماید که سرمایه‌داری بعد از به پایان رسیدن دوران انقلابی‌اش، در چه زمان از زندگی انگلی‌اش در مبارزه با کارگران و زحمتکشان، تخریب محیط زیست و استثمار طبیعت و استعمار کشورهای دیگر لجام‌گسیخته نبود؟ در واقع صفات عدیده‌ای را برشمردن بدون آنکه به اصل مطلب پرداختن شگرد ایشان است تا در پوشش مبارزه با نئولیبرالیسم مبارزه با سرمایه‌داری را به تعویق اندازد.

گرامشی در تبیین استراتژی انقلابی طبقه‌ی کارگر روشن کرد که اگر تئوری نتواند جنبش را با مسائل استراتژیکی طبقاتی پیوندزند، به بحران تئوری در جنبش کارگری منجر می‌شود که در دوران بحرانهای سرمایه‌داری روشنفکران طبقه‌ی بورژوازی از آن استفاده کرده تا به بحران در آن مقطع به نفع طبقه سرمایه‌داران پایان دهند. از نظر گرامشی جنبش کارگری بدون برنامه‌ی استراتژیکی محکوم به شکست است و با طرح جنبش استراتژیکی گرامشی عملاً مقوله‌ی وازنش شده‌ی مالکیت اجتماعی توسط مالکیت خصوصی را بار دیگر مطرح نمود و به نقش عظیمی که این نوع مالکیت در فرهنگ نوین طبقاتی و در "تصفیه‌ی ذهن" بازی می‌کند، اشاره می‌نماید. برای ما ایرانیان قیام بهمن صحت نظرات گرامشی را در عمل ثابت کرد. شاه با انتخاب بختیار به نخست وزیری در صدد برآمد بلوک نوینی از روشنفکران بورژوازی را در برابر موقعیت انقلابی ایجاد کند که موفق نگشت. از جانب دیگر نیروهای چپ در ایران در مبارزه با شاه و سرنگونی رژیمش تحت تاثیر شعار "همه با هم" قرار گرفتند و به این گفته‌ی مارکس دقت نکردند "ما همه جا هر وقتی که خرده بورژوازی دموکرات تلاش می‌کرد تضاد طبقاتی خویش با پرولتاریا را، با عبارت معروف: بالاخره ما همه یک چیز را می‌خواهیم و همه تفاوت‌ها، به علت عدم تفاهم است، بپوشاند، به مخالفت با او بلند می‌شویم" (۵۵) و سرآخر شکست خوردند. سپس با گفتن "میوه‌چینان انقلاب" قرض گرفته از شادروان کسروی که مصداقی برای جنبش دیگری بود و نه قیام بهمن، از آن توجیه سیاسی برای خودشان دست‌وپا کردند. بنظر من یکی دیگر از علل شکست چپ در قیام، اعتقادشان به شعار "توده‌ها سازند ی تاریخ اند" بود و با قبول چکی این شعار بدون تحلیل طبقاتی از توده‌ها و اینکه در کدام مرحله از آگاهی سیاسی قرار دارند، پیرو خردگرایی بورژوائی شدند. عملاً این قیام بار دیگر بما آموخت که تحت واژه‌ی چپ، مترقی و این قبیل مفاهیم می‌توانند از جابلقا تا جابلسا نظرات گوناگون جا خوش کنند. دقیقاً تدقیق این



واژه‌ها و منظوری که از آنها داریم، آشکار می‌کند که برداشتمان مثلاً از مفهوم چپ چیست تا با اتکاء به منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه قادر شویم با تدقیق رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک برای هر مرحله‌ی مشخص وجوه اختلاف‌هایمان را با دیگر نیروهای چپ آشکار سازیم.

خردگرایی بورژوازی در امر تولید و شرکت در بازار، وابسته به اصل رقابت است و چون پیش‌بینی تحولات اجتماعی در بازار از قبل مقدور نیست و همانند شرایط تولیدی در بخش خصوصی نمی‌ماند، تفهیم این خردگرایی الزاماً تنها در افزایش سرمایه ثابت نسبت به کاهش سرمایه‌ی متغیر معنا می‌یابد که هم برای سرمایه‌داری دوران رقابت آزاد، هم دوران سرمایه‌داری لجام‌گسیخته نئولیبرالی صادق است. اینچنین خردگرایی لاجرم به گرایش نزولی نرخ سود و سرانجام رکود اقتصادی و بحران در نظام سرمایه‌داری منجر می‌شود و بحرانها که از ابتدا تاکنون ذاتی این شیوه تولیدند، سوسیال دموکرات‌ها را واداشت تا قوه‌ی محرکه در ماتریالیسم تاریخی را به "تولیدگرایی" تقلیل دهند که واژه "رشد اقتصادی" بیانگر این توجیه ایدئولوژیکی همواره می‌تواند طبقه‌ی کارگر را تا فرآمدن "رشد اقتصادی" بعد از هر بحران، چشم‌انتظار نگه دارد و بحران را با این شگرد ایدئولوژیکی همانند یک حادثه، مورد قبول کارگران گرداند. در یک چنین برداشتی مبارزه‌ی طبقاتی کارگران به مبارزه در مرزهایی واقعی چون افزایش مزد، و غیرواقعی چون تامین حق کار تقلیل می‌یابد و بدین ترتیب نیروی کار به عامل مادی تبادل میان انسان و طبیعت وساخته‌های انسان در صنعت و در نتیجه به تنها عامل ایجاد ثروت مبدل می‌شود و بدینسان ماهیت استثمار لاپوشانی می‌گردد و مبارزه‌ی طبقاتی یا مسکوت می‌ماند و یا به حوزه‌ی سیاسی کشیده نمی‌شود و یا به مبارزه‌ی اقتصادی کارگران شکل سیاسی می‌دهد. چالش با تولیدگرایی سوسیال دموکراسی، گرامشی را به وضع کردن تئوری تشکیل فرهنگ نوین طبقاتی رهنمود داد بدین معنا که کارگران با آگاهی طبقاتی‌شان می‌توانند در چالش با تولیدگرایی ایدئولوژیکی، خالق تاریخ واقعی، یعنی تاریخ خودشان گرداند. گرامشی با طرح این فرهنگ، نهادهای جامعه‌ی مدنی و دولت بورژوائی را که مانع تحقق نظام سوسیالیستی‌اند، به چالش کشاند و انسان را عامل شناخت و فعال جامعه خواند. متدلوژی او بخوبی تفهیم می‌سازد که چگونه روندها و پدیده‌های متقابل مانند انسان و طبیعت، سوژه و ابژه، تئوری و پراتیک، کیفیت و کمیت، زیربنا و روبنا همگی انسان‌ها را در آگاهی به آنها در راستای این فرهنگ نوین، منضبط و آگاه می‌سازد. گرامشی از یکسو کارکرد دولت مدرن بورژوازی را در راستای تحقق اعمال زور و ایجاد میثاق، حکومت و هژمونی، خشونت و تمدن تفهیم می‌سازد و از سوی دیگر بحران این فرم سیاسی را در این جامعه به نقد می‌کشاند. بدینسان همانگونه که تئوری هژمونی او مکمل تئوری بحران هژمونی است، بررسی جذب طبقه‌ی کارگر در پروژه‌ی هژمونی بورژوائی نیز مکمل تحلیل سازمان‌یابی مستقل طبقه‌ی کارگر از طبقه‌ی حاکم شد که بایستی به این هژمونی پایان دهد.

گرامشی در تحلیلش از این جامعه ثابت نمود که جامعه‌ی مدنی از حوزه‌ی دولت جدا نیست، زیرا در جامعه‌ی مدنی است که میثاق برای نظام سرمایه‌داری ایجاد می‌شود تا مقبولیت سیاسی را افراد در جامعه‌ی مدنی پذیرا

شوند. بورژوازی در این میثاق دردوران شکوفائی اقتصادی عملاً به زور علنی احتیاجی ندارد و مناسباتش را از طریق سرکوب غیرعلنی، یعنی ایدئولوژی رتق و فتق می‌کند. لکن در دوره‌های بحرانی چنین نیست و ممکن است برحسب وضعیت مبارزه طبقاتی از اعمال قدرت علنی هم بهره بگیرد. بنابراین فرهنگ نوین طبقاتی که گرامشی از آن سخن می‌راند بما یاری می‌رساند که اولاً مفهوم ایدئولوژی، به ویژه نقشش در سرکوب غیرعلنی را مستدل سازیم تا رابطه‌ی ارگانیک بین جامعه‌ی مدنی و دولت آشکارشود و نشان دهیم که دولت به مثابه‌ی امر خیالپردازانه‌ی حافظ منافع عمومی، در عمل و بطور واقعی کارگزاری است تا کلیه‌ی شرایط لازم برای سرمایه‌گذاری بخش خصوصی را آماده سازد، بنابراین دولتی فراطبقاتی نیست تا بتواند به اصطلاح از منافع همه‌ی مردم به یکسان دفاع کند و عملاً در هر بحران این کارگران و دیگر زحمتکشانشان که بایستی بتوان خسارتهای وارده از سوی سرمایه‌داران را تقبل نمایند و بازهم تا آنجا که نفسشان امان می‌دهد، کمر بندهایشان را محکمتر ببندند. ثانیاً گرامشی سخن از تشکیل بلوک تاریخی کارگران برای کسب قدرت سیاسی می‌کند که می‌تواند این بلوک متشکل از کارگران و سایر زحمتکشانش باشد اما اضافه می‌کند که در ائتلاف با دیگر نیروهای سیاسی برای پیروزی بر سرمایه‌داری، پای‌بندی به تشکیل صف مستقل کارگران، یک ضرورت تاریخی است.

### اشتباهات گرامشی

گرامشی در زمانی زندگی می‌کرد که اتحاد شوروی بعنوان کشور الگو در ساختمان سوسیالیسم از جانب اکثریت قریب به اتفاق مارکسیست‌ها پذیرفته شده بود. در همان زمان اشتباهات اصولی به لحاظ تئوری در شوروی انجام گرفت که بی‌تاثیر روی نظرات گرامشی نبودند. در تمامی مسائلی که در آن دوران در شوروی طرح گشتند از نپ گرفته تا صنعتی کردن کشور، مبارزه با ایدئولوژی مبدل به مبارزه‌ی ایدئولوژی‌ها شد و مثلاً مبارزه با رقابت جایش را به مسابقه داد که به قول انگلس گویا با تغییر نام یک پدیده، محتوای آن نیز تغییر می‌کند و مسابقه‌ی اصلی در شوروی گردید. در این مورد نبوغ گرامشی در مقابله با ایدئولوژی و موضعگیری علیه آن و شرح آن به مثابه‌ی عینیتی انتزاعی، چالش با آن را در مرکز مبارزه طبقاتی قرارداد، لکن از جانب دیگر بعلت عدم درکش از بت‌وارگی کالائی که در شکل ارزش خود را برنما می‌سازد، مسائلی را طرح نمود که در واقع خود آنها ایدئولوژی بودند.

در شوروی آنزمان هیچ بحثی حول شکل ارزش درنگرفت، گرچه پیش از به قدرت رسیدن بلشویک‌ها هم تا آنجا که من می‌دانم از طرف تئورسین‌های بلشویک بحثی جدی راجع به بت‌وارگی کالائی سرمایه‌دارانه و شکل ارزش درنگرفته بود و عملاً این بحثها بعد از انقلاب نیز پای نگرفت. تا جائیکه اطلاع دارم بحث درباره‌ی بت‌وارگی و نقش شکل ارزش را تنها ایزاک روبین مطرح نمود ولی چون به نظریه‌ی مارکس در این مورد ویژه در شوروی توجه نشد، نظریه‌ی روبین هم نتوانست فضای خالی تئوریکی را پر سازد و پژواک آن خاموش ماند و به گوش کسی نرسید. خارج از شوروی تئورسین‌های اولیه‌ی مکتب فرانکفورت اهمیت ویژه‌ای به نظریه مارکس

راجع به بت‌وارگی و شکل ارزش مبذول داشتند و آثار ارزنده‌ای هم از خود به یادگار گذاردند. اما این آثار به دو دلیل نتوانستند در فضای آزمون روزنه‌ای را برای شنیدن این بحثها ایجاد کنند:

یکم، بعلت آتوریتیه بسیار قوی لنین و استالین و بحثهائی که به ویژه استالین راجع به ساختمان سوسیالیسم مطرح کرده بود، بحثهائی راجع به بت‌وارگی و شکل ارزش مطرح شده از جانب این مکتب نتوانستند بین مارکسیستها بازتابی بیابند.

دوم، شیوه‌ی نگارش بسیار مغلق نویسندگان این مکتب که فهم مطالب را تا به امروز حتی برای روشنفکران چه رسد برای توده‌ها، مشکل کرده است و لذا این شیوه‌ی نگارش مانع بزرگی را درگسترش نظرات آنان ایجاد نمود. تئوریسینهای مارکسیت در دوران سلطه‌ی تزار از انقلاب دموکراتیک سخن می‌راندند، درحالیکه منشویکها از جمله پلخانف و مارتف معتقد بودند این انقلاب را باید بورژوازی رهبری کند، لنین درمخالفت با این بینش، انقلاب دموکراتیک به رهبری پرولتاریا را مطرح کرد ولی هیچگاه روشن نکرد که وظیفه‌ی پرولتاریا در انقلاب نسبت به بت‌وارگی و شکل ارزش چیست. انقلاب در روسیه به انقلاب سوسیالیستی گذار می‌کند اما از آنجا که پیش از انقلاب و بعد از آن درباره‌ی این مسائل با اهمیت بحثی درنگرفته بود، ناخودآگاه آنها در تفکر گرامشی نیز نقش بست.

بعداز پیروزی انقلاب اکتبر استالین درمقاله‌اش بنام "لنینیسم و مسئله‌ی ملی" از هستی گرفتن ملیتهای سوسیالیستی سخن بمیان آورد و برخلاف نظریه‌اش در کتاب "مارکسیم و مسئله‌ی ملی" که در آن نوشته، ملیت را سنخ بورژوائی برآورد کرده بود که در اثر اوج سرمایه‌داری به وجود می‌آید، با نادیده انگاشتن این سنخ، یعنی ملیت بعنوان یکی از اشکال خاص گرد هم‌آئی انسان‌ها در تاریخ زندگیشان و به مثابه یک فاکت تاریخی مشخص، این سنخ را تعمیم داد و از آن ملیتهای سوسیالیستی را نتیجه گرفت. عملاً نظرات استالین راجع به ملیت و سکوتش در مورد شکل ارزش ناخودآگاه این مفهوم را از طریق عام کردنش، غیرتاریخی کرد که بی‌تاثیر بر نظرات گرامشی نماند که در ذیل به شرحشان می‌پردازم.

پیش از انقلاب اکتبر در روسیه تئوری غالب راجع به نقش حزب در جنبش قادر نگشت نقش شیء شدگی و شکل ارزش را به یک بحث محوری راجع به آنها در حزب مبدل سازد و رابطه‌ی حزب بیشتر شکل سانترالیسم بوروکراتیک را بخود گرفت و بعد از انقلاب درعمل حزب مبدل به دولت شد، امری که درنظریه گرامشی راجع به حزب هم دیده می‌شود. مشکل اساسی گرامشی در عمل قیاسی بود که او بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی کرد. به نظر او سرمایه‌داری در تکوینش از سه مرحله‌ی اقتصادی/صنعتی، مرحله‌ی اخلاقی/سیاسی و مرحله‌ی دولتی گذار نموده است و این مراحل را حال به وضعیت پرولتاریا نیز تعمیم می‌دهد و متأسفانه توجه نکرد که "همه‌ی ناکفائی تئوریک دفاع علمی از انقلاب پرولتری، چه به لحاظ شکل ارائه و چه به لحاظ محتوا، دراین نکته آشکار می‌شود که ازموضع کسب انقلابی قدرت، پرولتاریا و بورژوازی را یکی می‌کند" (۵۶). این نظرات گرامشی توجیهی دراختیار سازشکاران قرار می‌دهد تا پراکندگی و فقر نظری کارگران را بهانه‌ای برای

تئوری مراحلشان بسازند که چون هنوز طبقه‌ی کارگر آمادگی گرفتن قدرت را ندارد، پس یک مرحله‌ی دموکراتیک برای بالندگی رشد فکری آنان لازم می‌باشد و با این نوع نظریه‌پردازی به تطهیر سرمایه‌داری می‌پردازند.

مفاهیم عمده‌ای چون دموکراسی و ملت در نظریه گرامشی خنثی تلقی می‌شوند و به این عقیده می‌رسد که نه دموکراسی شکل مناسب با سرمایه‌داری پیشرفته است و نه ملت مرجعی هویت‌بخش، لذا این مفاهیم می‌توانند هم در خدمت ارتجاع قرار گیرند و هم انقلاب و دقیقاً نیروهای راست در این برکه است که تورماهیگیریشان را پهن کرده‌اند. نظریه‌ی گرامشی درباره‌ی دولت وحدت‌بخش توصیف همان روندی است که می‌گوید دولت تنها ابزار اعمال قدرت نیست، بلکه از طریق دستگاه‌های هژمونی خود، تفاهم میان اداره‌شوندگان را ایجاد می‌کند از این رو جایگاه رهبری بدست طبقه‌ی مسلط می‌افتد که این جایگاه را با ساختار ایدئولوژیکی‌اش به آگاهی عادی و روزمره‌ی مردم تعمیم می‌دهد. گرامشی اضافه می‌نماید اما این دولت وحدت‌بخش و دستگاه‌های هژمونیک آن به میدانی برای مبارزه‌ی طبقاتی مبدل می‌شوند و پرولتاریا باید در این مبارزه جایگاه هژمونی طبقه‌ی مسلط را افشاء کند و ائتلاف بین نیروهای ناهمگن در این جامعه را به ائتلافی از نیروهای مخالف ایدئولوژی بدل نماید. اما او درک نکرد که مفاهیمی چون دولت، ملت و دموکراسی در جامعه‌ی سرمایه‌داری بلحاظ ساختار شکل ارزشی‌ای که دارند، طبق نظریه‌ی مارکس: "نقد فلسفی حقیقی قانون اساسی کنونی، تنها تناقضات را به مثابه امری موجود نشان نمی‌دهد، بلکه آنرا تبیین می‌کند و منشاءها و ضرورتش را درمی‌یابد. این نقد قانون مذکور را در معنای ویژه‌اش درک می‌کند. این عمل ادراک برخلاف آنکه هگل فکر می‌کند، عبارت از بازشناسی تعینات مقولات منطق در هر نقطه نیست، بلکه دریافت منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه است" (۵۷) درک نشوند، عدم توجه به شیء شدگی این مفاهیم است که می‌توانند توسط تئورسینهای سوسیال دموکرات، از جمله آقای رهنما در خدمت نوسازی سرمایه‌داری تحت مبارزه با سرمایه‌داری لجام‌گسیخته و یا با سکوت درباره‌ی محتوای دموکراسی و تنها با بکاربردن آن واژه، محتوای آن را مورد سوءاستفاده قرار دهند.

جایگاه سلطه در این جامعه و باور حاصل از آن جایگاه در شکل ایدئولوژی است که قادر می‌باشد باور را بجای آگاهی قالب کند و عملاً تبیین جایگاه سلطه و باور، به یاری منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه می‌تواند در این جامعه به آگاهی واقعی مبدل شود. این واقعیت که دولت در این جامعه هم عامل سرکوب است و هم هژمونی‌اش را از طریق سرکوب غیرعلنی اعمال می‌کند، می‌باید تشریح نمود که دولت به مرجعی شیء‌شده در خدمت تامین شرایط عمومی برای متحقق شدن ارزش بدل شده است. عدم آگاهی گرامشی به شکل ارزش که منافع متضاد در سرمایه‌داری را توجیه می‌نماید و در صورت‌های گوناگونش، سرشت این شیوه‌ی تولید را برنما می‌سازد، گرامشی را واداشت تا در تعریف دولت، از ایدئولوژی آلمانی نقل نماید "دولت آن شکلی است که افراد متعلق به طبقه مسلط منافع خود را مطرح می‌کنند و سراسر جامعه بورژوائی در یک دوره در چارچوب آن خلاصه می‌شود"، ولی بی‌توجه به نظرات مارکس و انگلس در این اثر، از این تعریف، گرامشی به بورژوازی در قالب دولت شکل عمومی

می‌دهد و آن را بعنوان یک مقوله‌ی جامعه‌شناسی درک می‌کند که خصلت این گروه اجتماعی همانا مالکیت خصوصی آنان بر ابزار تولید است. لاکن مارکس در تبیین بت‌وارگی در این جامعه متذکر شد که مالکیت خصوصی خصلت افراد و یا گروه‌های معین از اشخاص نمی‌تواند باشد. در این جامعه یک شکل مراوده اجتماعی ویژه وجود دارد که این شکل مراوده‌ی اجتماعی بت‌واره شده است و بر این مبنا افراد بعنوان مالکین کالا در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند و متقابلاً به مثابه‌ی مالکین خصوصی، خودشان را به رسمیت می‌شناسند. چنین رابطه‌ی ارزشی است که افراد را به سوژه‌های حقوقی تبدیل می‌کند که در شکل قانون، شکل اجتماعی عمومی را بخود گرفته و افراد را از طریق قانون بهم مربوط می‌سازد. مارکس اضافه می‌کند که دولت بیان این عمومیت انتزاعی است که در قانون تجلی یافته است. همانطور که شکل کالائی "سرشت اجتماعی کارا نسان‌ها را چون سرشت شئی این محصول کار، چون سرشت درونی و اجتماعی این اشیاء در برابر دیدگان خود انسان‌ها بازتاب می‌کند" (سرمایه)، پس شکل حقوقی مالکیت را در شکل مناسبات اجتماعی بین انسان‌ها، به شئی تبدیل می‌کند که به نظر می‌رسد خصلت خصوصی افراد است. در یک چنین مناسباتی که شکل ارزش، اجتماعی شده است دولت و قانون هم بایستی به مثابه یک کل و بعنوان مقولات واقعی خودشان را تا سطح مفهوم ارتقاء دهند. عملاً عمومیت یافتن شکل ارزش و عمومیت یافتن آن در قانون و پول پس از سلطه‌ی عامشان بر جامعه است که می‌تواند در مخالفت با نیروهای منطقه‌ای و محلی وارد مبارزه شود و دولت‌های محلی را تحت گردهم‌آیی جدید انسان‌ها، یعنی ملیت، از میان بردارد.

این کارکرد در انقلاب فرانسه توانست پیکر بت‌واره‌ی حکام محلی را از بین برده و سلطه‌ی صوری عمومی قانون را که امری انتزاعی است بجای آن بنشاند. گرامشی در واقع نسبت به این پروسه که چگونه دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل گرفت، نابینا می‌ماند و درک نمی‌کند که مقوله‌ی دولت - ملت همانند سایر ایدئولوژی‌ها در این جامعه مانند برابری و برادری رمز ایدئولوژیکی است که توده‌های ماقبل سرمایه‌داری را به ملت تبدیل کرد و ناسیونالیسم، ایدئولوژی می‌گردد که باکرسی نشانیدن عمومی قانون می‌تواند بنیاد اساسی دموکراسی نیز گردد، جائیکه چنین دموکراسی، آزادی و برابری مالکین کالا را نه به مثابه‌ی مقوله‌ی اجتماعی و جامعه‌شناختی، بلکه بعنوان حقوق فطری بشری جا می‌زند و بنابراین هرچالش علیه این برابری را مبارزه با فطرت انسانی و لاجرم نابودی دموکراسی می‌تواند قلمداد سازد.

گرامشی در تبیین ایدئولوژی و مبارزه با مذهب که آنها را سرفصل هژمونی برای پرولتاریا می‌خواند، اضافه می‌کند که نمی‌توان مذهب را از مردم گرفت بدون آنکه چیز دیگری بجای آن نگذاشت. او برای رفع این کمبود لائیک بودن را بدون هیچگونه برداشت مشخص از آن جانشین مذهب می‌نماید و توجه نمی‌کند که جدائی دین از دولت، کارکرد دولت و مذهب را مورد انتقاد قرار می‌دهد و نه خود این دو نهاد را و لذا به جاودان کردن هردو، دین بعنوان امر خصوصی و دولت به مثابه‌ی امر عمومی که هردو در این جامعه ایدئولوژیکی‌اند، تداوم می‌بخشد.

اشتباه دیگر گرامشی در مورد حزب پرولتاریا است که به نظراو در انقلاب سیاسی و برای برقراری هژمونی بایستی حزب نیازهای مبارزه‌ی عمومی را در خود جمع نماید و به آنها وجود خارجی بخشد تا بعد از گرفتن قدرت بتواند به دولت مبدل شود. گرامشی برخلاف نظرمارکس راجع به حزب به سیاست‌گرایی درمی‌افتد. اشتباه عظیم او درباره‌ی حزب به ویژه ندیدن کارکرد شکل ارزش است. به نظرگرامشی فاصله‌ی بین کاربندی و کار فکری و منتج از آن رهبری‌کننده و رهبری‌شونده مشکلی ارزیابی می‌شود که به سختی می‌توان آن را از میان برداشت. او بازمه دقت نمی‌کند که شیء شدگی مناسبات تولیدی است که به این فاصله تداوم می‌بخشد تا آن را در تجربه‌ی روزانه‌ی مردم بهنجار نشان دهد.

شرح دادم هیچ شیوه‌ی تولیدی تاکنون به اندازه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری غامض و درخود پیچیده نبوده است و هیچ شیوه‌ی تولیدی هم مانند آن خودش را به مثابه‌ی هنجارترین مناسبات که به لحاظ تجربی - عقلانی برنما می‌شود، در سطح توصیف مقبول بشر واقع نکرده است. غافل ماندن گرامشی از درک مناسبات بت‌وارگی که کارمجرد را پنهان می‌سازد، او را به این نتیجه رساند که تضاد کار یدی و کارفکری زمانی از میان برداشته می‌گردد که جزو وظائف تربیتی درآیند. بدینسان نفی کار انتزاعی موجود در این جامعه که روشنگر آگاهی از کار باید گردد، در مرکز نظریه او قرار نمی‌گیرد و آنچه او راجع به کار سوسیالیستی ابراز می‌دارد در عمل تصور شاعرانه‌ای بیش از برابری شانسیها نیست که سوسیال دموکرات‌ها همواره مبلغ آن بوده‌اند. بعنوان مثال بررسی مزد از دیدگاه بت‌وارگی کالائی و شکل ارزش ما را با ماهیت کار مجرد بعنوان امری انتزاعی راهبر می‌شود و لکن درخواست افزایش مزد، هستی مزد را که برحسب کار انتزاعی تعیین می‌شود، مورد سؤال قرار نمی‌دهد.

در همین رابطه نظرات گرامشی راجع به روابط درونی حزب و تقسیم بندی‌اش بین سه گروه موجود در حزب: یکم؛ انسان‌های عادی، و دوم انسان‌هایی که عنصر اساسی و درواقع رهبری حزب را در دست دارند و سوم انسان‌های واسط بین آن دو دسته، یعنی همان روشنفکران ارگانیک طبقه از دیدگاه او، این تقسیم کار بین این سه گروه خصلت فنی، هرچند دموکراتیک بخود می‌گیرد، لذا طرح او برای حزب هم چیزی جز بازتاب ساختمان شیء شده و همچنین سلسله مراتبی دستگاه تولید صنعتی مدرن بیش نیست، یعنی همان دموکراسی صنعتی که آقای رهنما بدان استناد می‌کند. چنین درکی باعث شد که گرامشی از دیدن عنصر تاریخی نوین در جامعه‌ی سرمایه‌داری غافل بماند، یعنی تبدیل سلطه‌ی شخصی به سلطه‌ی صوری و تبعیت تمام حوزه‌ها اعم از اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی از به اصطلاح عقلانیت مناسبات ارزشی و متاسفانه درک نکرد که تعلق داشتن به طبقه سرمایه‌داران و ادعای رهبریشان را نمی‌توان از طریق صلاحیت فنی برآورد کرد. دقیقاً چنین درکی "رفع سلطه‌ی بورژوازی" را معادل با "رفع سرمایه‌داری" می‌خواند، حقیقتی که سوسیال دموکرات‌ها از آن توشه برمی‌چینند و رفع سلطه‌ی بورژوازی را جانشین نفی استثمار می‌کنند.

بحث مارکس راجع به شکل ارزش و ایرادش به تمامی تئوریسینها که آن را بدیهی تلقی می‌نمودند، این بود که اثبات نمود شکل ارزش به شرایط فنی در قالب ضرورت‌های عینی، نیز مادیت می‌بخشد. تضاد ناشی از شکل

ارزش که خودش را میان منافع بلاواسطه‌ی افراد و منافع انتزاعی عمومی متجلی می‌سازد، دقیقاً چنین تضادی سیاست را از جامعه‌ی مدنی می‌گسلد و اگر به این تضاد در وظائف حزب توجه نشود، خودش را در قالب سانترالیسم بورکراتیک بجای سانترالیسم دموکراتیک جا می‌اندازد و بنابراین افراد را به فرمان دهان و فرمان بران دستورات حزبی تقلیل می‌دهد. افشای راز شکل ارزش در واقع آگاهی به مناسباتی در حزب می‌شود که حقیقتاً در مبارزه با شیء شدگی بین رهبری و اعضای حزب از چنین مناسباتی جلوگیری به عمل می‌آورد، یعنی همان آتوریتیه مثبت که سعی دارد تمایز بین رهبری و اعضاء را از طریق ارتقاء آگاهی همگان و نفی موانعی که جلوگیری آگاهی‌اند و از جمله یکی از مهمترین این موانع که کار انتزاعی است، این تمایز را برطرف نماید.

شکل ارزش در قالب لیبرالیسم سعی دارد ناهمگن‌ها را همگن جلوه دهد که در این منظر لیبرالیسم، یک اصل خودکامگی وجود دارد که با تمام بی‌تفاوتی‌اش در برابر محتوا، درک ذات‌گرایانه از هویت جمعی را تنها از طریق نابودسازی ناهمگنی‌ها که با همگنی لیبرالیسم خوانائی نداشته باشد، ممکن می‌سازد. این لیبرالیسم پایه در فلسفه‌ی هگل دارد که مدعی بود آزادی درک ضرورت است و چون ضرورت را جامعه‌ی سرمایه‌داری خواند، آزادی را در محدوده‌ی درک این ضرورت به رسمیت شناخت و هرگونه مبارزه با این ضرورت را غیرعقلانی خواند. نتیجتاً شعارهای عامی چون دموکراسی و دفاع از آن، عدالت اجتماعی، دفاع از حقوق مدنی و حقوق بشر که حاکمان و محکومان را اساساً به نفع حاکمان بهم گره می‌زند، ارتباطی با منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه‌ی مارکس ندارد. آقای رهنما مبارزه علیه سرمایه‌داری نئولیبرالیسم لجام‌گسیخته را که در واقع یکی از اشکال در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است در شرایط کنونی بر مبارزه با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مهمتر می‌داند و هرکس که با نظر او مخالف باشد، به انسانی غیرمعقول که به فلج ایدئولوژیکی گرفتار است، متهم می‌نماید، ولی هنوز نمی‌دانیم که ایشان چه برداشتی از ایدئولوژی دارند تا به درک فلج ایدئولوژیکی ذکر شده از جانب ایشان واقف شویم.

شکل ارزش که بیان کار انتزاعی در این جامعه است و ناهمگن‌ها را همگن برنما می‌سازد و به لیبرالیسم شکل منطقی می‌دهد، درکی ذات‌گرایانه از هویت را در مفهوم ملت ممکن می‌گرداند که هرگونه پردازش به نظریه‌ی ملت را بلحاظ تاریخی غیرمنطقی جلوه می‌دهد، بنابراین از این طریق می‌تواند توده‌ها را به نفع ملت و علیه مخالفان بسیج نماید. پس وقتی گرامشی رقابت را در جامعه‌ی سوسیالیستی می‌پذیرد، یعنی یکی دیگر از نکات ضعف اوست که نکته قابل قبولی برای آقای رهنماست. بار دیگر گرامشی نشان می‌دهد چون از کارکرد شکل ارزش در قانون ارزش مارکس بی‌خبر است، پس در نظریه‌اش "دیکتاتوری پرولتاریا هنوز دولت طبقاتی و یک دولت - ملت" ارزیابی می‌شود. او فکر می‌کرد معضلاتی که در جامعه‌ی سوسیالیستی بایستی حل شوند، همان معضلاتی‌اند که دولت بورژوازی در برابر خود داشت و آقای رهنما با نفی دیکتاتوری پرولتاریا حل معضلات را به عهده نیروهای مترقی قرار می‌دهد. گرامشی توجه نکرد که دیکتاتوری پرولتاریا با آنکه دولت طبقاتی است ولی این دولت بخاطر همان موضوعی که گرامشی بر آن پافشاری کرده بود، - یعنی افشاکردن راز ایدئولوژی دیگر

دولت ایدئولوژیکی و یک دولت انتزاعی نیست — زیرا چنین دولتی به مثابه‌ی دولت واقعی به جدائی بین تئوری و پراتیک وجدائی بین سپهر سیاست و اقتصاد پایان داده و چنین دولتی دارای دو مشخصه‌ی اساسی است، رهبری و پیشبرد همزمان مسائل در جامعه‌ی سوسیالیستی و همچنین ایجاد شرایط لازم برای اجتماع تولید. بنابراین نظر او درباره‌ی دولت سوسیالیستی "یک دولت بورژوائی بدون بورژوازی" از بن‌پایه اشتباه است، زیرا جوهر انتزاعی کار مجرد در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که دولت بورژوائی را در شکل انتزاعی‌اش بعنوان یک شکل عام اجتماعی مقبول همگان می‌سازد. دقیقاً مبارزه با ایدئولوژی‌ای که این مقبولیت عام دولت انتزاعی را به باور مردم تبدیل کرده است و تبدیل این باور به آگاهی وظیفه‌ای است که دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری را با دولت در جامعه‌ی سوسیالیستی از نظر مضمون و کارکرد هم‌سنگ نمی‌سازد.

گرامشی متأسفانه نسبت به فوردیسم موضع موافق داشت و از شدت بذل توجهش به رشد نیروهای مولد بینش انتقادی‌اش را در برابر ماهیت کار ندیده گرفت و نظرانی را بیان نمود که با افشای راز ایدئولوژی بعنوان بنیاد نظریه‌اش در تضاد قرار گرفتند و ناخودآگاه وسائل را در اختیار راستگرایان گذارد تا با اتکاء به آنها به دفاع از این جامعه برخیزند و ایجاد شرایط لازم برای گذار را، به توجیهی در مورد سرمایه‌داری بدل سازند. در چنین راستائی است که آقای رهنما معتقد می‌شود چون "دوران سرمایه‌داری سرنیمده" مبارزه را در جهت مبارزه با تئولیبیرایسم سوق می‌دهد.

گرامشی فوردیسم را بعنوان خلق نوع جدیدی از کارگر ارزیابی کرد و اضافه نمود که این سیستم به معنای سهیم شدن کارگران در رشد مداوم رفاه، می‌تواند مبارزه‌ی طبقاتی را به وسیله‌ای در درک جدیدی از رابطه میان طبقات امکان‌پذیر نماید. او توجه نکرد که تثبیت فوردیسم سرشت قهری ساختار آن را به شکل جدیدی نمایان کرده بود، جائیکه در این سیستم، شهروند را به مثابه یک اتم در درون جمع هرچه فزونتر به فردی منزوی و دورافتاده تبدیل کرده است. بدینسان بار دیگر همان شکل ارزش که ناهمگن را همگن ساخته بود، حال خودش را با قامتی برافراشته در نظرات گرامشی برنما می‌سازد. گرامشی دقت نکرد که فوردیسم مورد نظر روزولت و دیگران در واقع همان رشد نیروهای مولد است که در استقلال از اراده‌ی انسان‌ها خود را به کرسی نشاند است و در این رابطه به صور گوناگون سازنده‌ی ایدئولوژی نیروهای راستگرا و چپگرا شد. در نظریه گرامشی چون رشد نیروهای مولد مهمتر از مناسبات تولیدی ارزیابی شد و چون به عقیده‌ی او کارگران نقش کلیدی در رشد نیروهای مولد دارند، طبقه‌ی کارگر را طبقه‌ی ملی برآورد کرد که دولت و ملت تنها می‌توانند بر سازمان طبقاتی آنان استوار باشد، یعنی همان رویزیونیسم غالب در جنبش کمونیستی که مناسبات تولیدی را معلول رشد نیروهای مولد می‌خواند و هرگونه تغییر در جامعه را وابسته به رشد نیروهای مولد می‌کند، یعنی در واقع همان سیاست تولیدگرایی سوسیال دموکرات‌ها. گرامشی سرانجام به این نتیجه رسید آنچه باید اعتبار پیدا کند "اولویت کاراست و الویت تولیدکنندگان." با توجه به این نظرات بود که بعدها تالیاتی تئوریسین راست در حزب کمونیست



ایتالیا اعضای دولت را نه شهروندان، بلکه تولیدکنندگان نامید و پرنسپ‌های دولت را انسجام، دیسپلین، وحدت، سازماندهی و همگنی خواند.

نظریه‌ی گرامشی درباره‌ی دولت که باید تغذیه و رفاه را فراهم کند تا دسترسی به راندمان کار و بالابری تولید را ممکن گرداند و اشراف به این کارکرد تنها از عهده‌ی حزب کمونیست برمی‌آید، حزب را در جایگاهی استعلائی قرار می‌دهد. ناخودآگاه در چنین دیدگاهی، دیکتاتوری پرولتاریا را که باید توسط حزب و نه به نیابت طبقه انجام دهد، به طرز بیگانه حزب را در تقابل با طبقه قرار می‌دهد که در عمل ندیدن بت‌وارگی است که این بار خودش را در قالب نیابت بر پرولتاریا درآورده است. دقیقاً همین نیابت است که آقای رهنما را وادار به پذیرش تقدیرگرایی می‌کند و دموکراسی مستقیم را که محتوای واقعی آن، نفی بت‌وارگی است، چون درک نمی‌کند، مجبور می‌شود آن را به یک کمیت، مثلاً در یک کارخانه تا بیست نفر، تقلیل دهد.

مارکس درگذشتن از این معضل اجتماعی را در کتابش "مسئله یهود" چنین شرح داد "تنها زمانیکه فرد انسان، انسان واقعی، شهروند انتزاعی را دوباره به خویش بازگرداند و انسان به عنوان یک فرد در زندگی روزانه‌اش، کار فردی‌اش و روابط فردی‌اش به موجودی نوعی تبدیل شود؛ تنها زمانیکه انسان «توانائیهای اختصاصی‌اش» را چون نیروهای اجتماعی بشناسد و به اینسان دیگر نیروهای اجتماعی را از نیروی خویش به شکل قدرتهای سیاسی جدا نکند، تنها در آن زمان است که آزادی انسان کامل خواهد شد" (۵۸).

تا زمانیکه جنبش کارگری قادر نشود چهره‌ی واقعی بت‌وارگی را در نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری افشا سازد، همواره نیروهای راست می‌توانند با توسل به همگنی که شکل ارزش ایجاد می‌کند، توهمی از قدرت را برای کارگران ایجاد نمایند که به یاری این قدرت موهوم، می‌توان سرمایه‌داری را پشت سر گذارد و به سوسیالیسم گذار کرد، آنطور که سیمون ری که همزمان با گرامشی زندگی می‌کرد، درگوشزد به خطر این نیروی موهوم نوشت "تاریخ جنبش کارگری تصویری بسیار نافذ و بیرحمانه بخود می‌گیرد. سراسر این جنبش را می‌توان در این فرمول خلاصه کرد که طبقه کارگر قدرت خود را تا آنجا نشان می‌دهد که در خدمت چیز دیگری جز انقلاب کارگری قرار گرفت. مادام که جنبش کارگری سهمی در پاکسازی بقایای فئودالیسم و برقراری نظم سرمایه‌داری - یا در شکل سرمایه‌داری خصوصی و یا در شکل سرمایه‌داری دولتی در روسیه ادا می‌کرد، توانست توهمی از قدرت را ایجاد کند" (۵۹).

هر جنبش کارگری که خواهان دگرگونسازی بنیادی در این جامعه است، باید در انقلاب سیاسی‌اش هژمونی طبقه‌ی کارگر را که تنها از طریق نقد بت‌وارگی کالائی که انسان‌ها را به شیء اندازه‌پذیر مبدل کرده است، پابرجا سازد. بنابر مسائل طرح شده و با قبول نظریه هژمونی گرامشی و پذیرش ایدئولوژی به مثابه یک عینیت انتزاعی پیکریافته که مانع آگاه شدن کارگران از بت‌وارگی است و با نقد شکل ارزش به نقد اشتباهات گرامشی راجع به حزب، دولت و ملت و در ارتباط با نظرات مارکس به درک جنبش آگاه اکثریت عظیم آماده می‌شویم.

سرآخر وجوه مشترک و برجسته میان مارکس و گرامشی::

- اهمیت تمایز بین جامعه‌ی مدنی و جامعه‌ی سیاسی جهت شناخت ریشه‌ی دولت مدرن.
- اهمیت تمایز فوق جهت شناخت شکل دولت جدید.
- اهمیت عمل واحد جهت از میان بردن دولت و جامعه‌ی بورژوائی.
- تمایز بین روشنفکر و غیرروشنفکر در نخستین گام به معنای تعیین نقش اجتماعی افراد. از اینرو باید کارکرد اجتماعی هر فرد را در تعیین شکل اندیشمندانه زندگی‌اش روشن نمود.
- در شرایطی که روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی کارگر مبارزه می‌کند (بسط پایه‌های هژمونیک در جامعه‌ی مدنی از یکسو و مبارزه برای کسب قدرت سیاسی برای تخریب کامل دستگاه دولتی بورژوائی از سوی دیگر) این مبارزه دو ویژگی بنیادین بخود می‌گیرد:
- یکم، اساس مبارزه‌اش استقرار بلوک تاریخی برای کارگران است.
- دوم، هستی‌اش در رابطه با کارگران شرطی است که چشم‌انداز یک دوران را روشن می‌نماید.

### طرح برنامه برای هژمونی

طرح هژمونی یا مرحله‌ی تدارک برای انقلاب سوسیالیستی باید در جامعه‌ی سرمایه‌داری و علیه مناسبات موجود عملی شود و برنامه‌ای که چپ مارکسی برای هژمونی ارائه می‌دهد، در هر گامش بایستی معضلاتی را کالبدشکافی کند که مانع آگاهی طبقاتی کارگران اند و در مرکز این برنامه نقد بت‌وارگی کالائی قرار دارد.

هژمونی می‌تواند در علوم اجتماعی بعنوان نظریه مطرح گردد و با ارزشگذاری وحتى با انتزاع ایدئولوژیکی مثلاً برابری مزد برای کارهای برابر، آغاز نماید. اما سرآخر اگر بخواهد بعنوان تئوری علمی بماند، باید جایگاه ارزش‌ها را در وضعیت اجتماعی معین بررسی کند و یا به پای نفی آنها رود و یا آنها را به مناسبات واقعی در جامعه مبدل نماید. از این رو نفی و یا اثبات ارزش‌ها به مثابه‌ی یک ضرورت علمی، نیاز به آگاهی سرشتی‌شان را مطرح می‌نماید. نفی یا پذیرش ارزش‌ها بی‌تاثیر بر موضوع اجتماعی مورد بررسی نیست و نقد به مثابه‌ی علم اجتماعی از این رو انتقادی است که نسبت به موضوعش در موضع روشنگری و ستیزه‌جویی قرار می‌گیرد. باید پذیرفت که طرح برنامه برای دستیابی به یک هدف هم بر نظریه استوار است و هم ایدئولوژی. نظریه‌ی چالش با سرمایه‌داری بعنوان یک شیوه‌ی تولیدی خاص، زمانی علمی است که کلیت ارزش‌های توجیه‌کننده‌ی این سیستم را، به انتقاد کشاند و نابرابریها در این جامعه را که در شیوه‌ی تولیدی‌اش موجود است، با ارزش‌های خودش به چالش کشاند تا آنها را به ارزش‌های واقعی مبدل سازد و گرنه خودش ایدئولوژی‌ای در برابر سایر ایدئولوژیها می‌گردد.

طرح برنامه برای تحقق دادن به هژمونی و تدقیق رابطه‌ی بین ایدئولوژی و نظریه امری به دلخواه نیست، جائیکه پراتیک خودزاینده طرح را رقم می‌زند. از این رو می‌توان زمینه‌ی مناسبی در تمایز بین نظریه و ایدئولوژی را مطرح نمود.

در هر برنامه‌ای نظریه‌ی مطرح شده در آن همیشه دربرگیرنده‌ی مجموعه‌ای از گزاره‌ها در مورد روابط اجتماعی و تلاش برای قانونمندی پراتیک‌های اجتماعی و مجموعه‌ی ارزش‌ها در برنامه است. دقیقاً هر برنامه‌ی انقلابی از ابتدا بساکن برای طرح کننده‌اش روشن می‌نماید که گزاره‌ها قطعیت ندارند و ویژگی علم اجتماعی بعلت تاثیرگذاری‌اش بر موضوع می‌تواند خود موضوع را تغییر دهد، که خود باعث تغییر در گزاره‌ها می‌شود. لذا ابرام بر روی ارزش‌هایی که پراتیک خودزاینده آنها را نفی کرده است، در عمل برنامه را ایدئولوژیکی می‌کند. برای رهروان انقلاب واقعیت اجتماعی همواره از اصل پراتیک خودزاینده پیروی می‌کند و عدم توجه به این اصل، ایدئولوژی را کوشا می‌سازد تا روابط اجتماعی را همانند روابط طبیعی جازند و آنها را به قالب مفاهیم انتزاعی و استقلال یافته درآورد. مبارزه با ایدئولوژی و کارکردهای آن، یعنی آگاهی اجتماعی مردم به این مفاهیم استقلال یافته و انتزاعی است که ضامن هژمونی شدن نظریه ضد سرمایه‌داری در این جامعه می‌شود. نتیجه تا زمانیکه این جامعه روابطش متکی به تولید و بازتولید سلطه و استثمار است، تحقق هژمونی در افشای این روابط می‌تواند کارگزار واقع افتد و نباید نفی استثمار را فدای تولیدگرایی و یا ترجیح یک شکل از دولت سیاسی کنیم. طبیعی است که برای روشن کردن استراتژی جنبش ضد سرمایه‌داری تعیین نقش و جایگاه انسان‌ها یکی از اساسی‌ترین فاکتورهای راهنما در این زمینه می‌باشد.

هر فرد یا گروه اجتماعی معین در جامعه‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر سلطه و استثمار کارکرد معینی دارد که آن را نقش اجتماعی فرد و یا گروه می‌نامیم. در بررسی دقیق نقش افراد و گروه‌های مختلف در این جامعه درک می‌کنیم که نقش برخی از افراد یا گروه‌ها در هستی و پایداری جامعه ماهیتاً مستقل از روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه و استثمار است و برعکس نقش برخی دیگر مبتنی بر روابط سلطه و استثمار می‌باشد و به همین دلیل نیز آنان نقشی در مناسبات اجتماعی یافته‌اند.

در این جامعه کارگران با کارشان و از آن طریق شرایط زیست خود و دیگران را فراهم می‌کنند که نشانگر این واقعیت می‌باشد که نقش اجتماعی آنان، یعنی کار برای تولید و بازتولید شرایط زیست انسان‌ها ربطی به روابط سلطه و استثمار ندارد و در یک جامعه رها از سلطه و استثمار این نقش اجتماعی همچنان اجتناب‌ناپذیر خواهد ماند. در مقابل فرد سرمایه‌دار تنها به این دلیل نقشی در اجتماع دارد زیرا روابط سلطه و استثمار به مثابه‌ی جایگاه اجتماعی و بعنوان پیش شرط نقش اجتماعی‌اش، آن نقش را ضروری کرده است.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری ایدئولوژی حاکم می‌کوشد تا نقشها و جایگاههای اجتماعی افراد و گروهها را امری طبیعی و جاودانی برای این جامعه جازند و به تائید آنها می‌رود. اما با توجه به شکل ارزش که روابط متقابل بین گروهها را در مبادله آنها به مثابه‌ی مبادله‌ی برابر توجیه می‌کند و استثمار را لاپوشانی می‌نماید، بررسی دقیق این ایدئولوژی آشکار می‌سازد که نقش کارگران از جایگاه اجتماعی‌شان متمایز شده و این جایگاه به آنها تحمیل گردیده است و برعکس برای سرمایه‌دار نقش اجتماعی‌اش وابسته به جایگاه اجتماعی‌اش می‌باشد که مبتنی بر روابط سلطه و استثمار بوده تا تولید و بازتولید این شیوه‌ی تاریخی را تداوم بخشد. ایدئولوژی در شکل ارزش این

توهم را به وجود می‌آورد تا سرمایه‌دار بتواند با اتکاء به آن توهم جایگاه اجتماعی‌اش را به مثابه‌ی نقش اجتماعی‌اش جا زند. بدیگرسخن نقش اجتماعی کارگر واقعی می‌باشد که در جایگاه اجتماعی‌اش قلب شده است بالعکس جایگاه اجتماعی سرمایه‌دار چون غیرواقعی است ولی شکل ارزش آن را واقعی نشان می‌دهد می‌تواند خود را به صورت نقش اجتماعی قالب کند. هژمونی در واقع آگاهی به حقیقت این واقعیت‌های قلب شده می‌باشد و زمانیکه آگاهی نسبت به ایدئولوژی شکل ارزش فراگیر شود، یعنی همان آگاهی اکثریت عظیم و تشکیل بلوک تاریخی نوین که گرامشی از آن سخن راند، می‌تواند در تقابل با انقلاب منفعلی که نزد آقای رهنما به صورت مبارزه با سرمایه‌داری لجام‌گسیخته در نوشته‌هایش توجیه می‌شود، راهکار مبارزه با سرمایه‌داری گردد. رهائی از بندگی اقتصادی، استثمار طبیعت و انسان، پایان دادن به ایدئولوژی‌های توجیه‌کننده این سیستم وظیفه‌ای است که روشنفکر ارگانیک طبقه در این استراتژی، یعنی نفی سرمایه‌داری در دستور کارش قرار می‌دهد هرچند که در شرایط کنونی و با غلبه‌ی نئولیبرالیسم این چالش را مشخصاً با سلطه‌ی آن مشخص می‌نماید. لذا وعده وعیدی نمی‌دهد زیرا احتیاجی به آن ندارد وقتیکه آگاهی طبقاتی وعده را به امری عبث تبدیل کرده است. آشنائی به این دو وارونگی بین نقش و جایگاه اجتماعی نشان می‌دهد دوران سرمایه‌داری مدت زمان زیادی است که بسر آمده ولی تداوم آن مربوط به عدم آگاهی کارگران می‌شود، مانند عدم آگاهی‌شان به علت بحران و تا زمانیکه به این آگاهی واقف نشوند، سرمایه‌داری می‌تواند مدتهای مدیدی به زندگیش استمرار بخشد.

از طرف دیگر چون تولید در این جامعه، اجتماعی ولی تصاحب خصوصی است، می‌تواند به این انحراف پای دهد که دولت برآمده از انقلاب، شیوه‌ی تولید را حفظ و تنها تصاحب خصوصی را تغییر می‌دهد. در این بینش توجه نمی‌شود که تولید اجتماعی سرمایه‌دارانه که متناسب با روابط اجتماعی سرمایه‌داری است با تولید اجتماعی سوسیالیسم از پایه متفاوت می‌باشد. در اینمورد ویژه شرح تمایز میان تولید اجتماعی و مناسبات آن و مناسبات اجتماعی تولید می‌تواند به ما در فهم این تمایز یاری رساند.

این واقعیتی است که تولید همواره اجتماعی بوده و در هر فرماسیون خاص بر حسب مضمونش، آن دوران را مشخص می‌سازد. در جامعه‌ی سرمایه‌داری اقتصاد مبتنی بر روابط اجتماعی تولید کالائی، یعنی بت‌وارگی آن، می‌تواند فتح قدرت سیاسی توسط کارگران را نقطه‌ی آغاز جامعه‌ای عاری از استثمار قلمداد سازد و قادر است به همان ابهام دست به دست شدن قدرت به معنای پایان یافتن روابط فرادستی - فرودستی میدان دهد. چنین بینشی، یعنی پیش شرط قراردادن کسب قدرت سیاسی توسط کارگران برای ساختن سوسیالیسم نشان نمی‌دهد که قدرت پرولتری چه تفاوتی با قدرت بورژوازی دارد و دقیقاً تمایز قائل گشتن بین این دونوع قدرت، آگاهی طبقاتی و اجتماعی کارگران را بنا می‌دارد. آگاهی اجتماعی کارگران، مشروعیتش را از نقش و هویت اجتماعی‌اش که در جامعه‌ی سرمایه‌داری از همدیگر تفکیک شده‌اند، به دست می‌آورد و در چالش با این جامعه نه به توهم تولیدگرایی سوسیال دموکرات‌ها درمی‌غلطد و نه به نقش نخبه‌ها خود را وابسته می‌کند. تحقق این

مشروعیت در روشنگری‌اش علیه این تفکیک در سطح تئوری و ستیزه‌جویی توامانش بخاطر پیوند میان آنها مبارزه‌ی توامان علیه این جامعه‌راه، راهکار خود می‌نماید و نهادهائی را بنا می‌سازد تا این پیوند را عملی سازند. اما پیش‌شرط تحقق پیوند، آگاهی نسبت به دو وارونگی نقش اجتماعی و جایگاه اجتماعی در این نظام می‌باشد که از طرفی در انقلاب سیاسی این آگاهی هژمونی کارگران را تضمین می‌کند و از طرف دیگر برداشت کارگران را به افقی روشن نسبت به جامعه‌ی آینده مبدل می‌سازد. در آن جامعه مناسبات از جانبی بر تولید اجتماعی متکی است که رهبری و پیشبرد جامعه را مد نظر دارد، و از جانب دیگر ایجاد شرایط مناسب برای مناسبات اجتماعی تولید، یعنی مناسباتی کاملاً نوین و مشخصه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی تا بواسطه‌ی آن بتوان هدایت را در جامعه در حوزه‌هائی که وجودش ضروری است و بعد از انقلاب بعلت تداوم مبارزه طبقاتی نمی‌توان با یک ضربت حذف نمود، به مرور به پیشبرد تغییر داد. چنین مبارزه‌ای در جامعه‌ی سوسیالیستی همیشه متناظر با دولتی است که کارکردش دفاع از مالکیت اشتراکی است و وجودش زمانی فعلیتش را از دست می‌دهد که مالکیت اشتراکی دارای فعلیتی نبوده و درواقع به مثابه‌ی امر مثبت تحقق یافته باشد که خود بیانگر زوال دولت است " [معنی از بین رفتن دولت] تنها این است که مبارزه طبقاتی ناپدید شده و دولتی به معنی سیاسی کنونی وجود نخواهد داشت" (۶۰). نتیجه آنکه هرگونه عدم توجه به استراتژی جنبش در نفی استثمار، ناخودآگاه تاکتیک‌ها را جانشین استراتژی می‌کند و از این طریق می‌تواند مناسبات در جامعه‌ی سرمایه‌داری را تداوم بخشد.

## درباره‌ی انقلاب

پیش از این نظراتم راجع به انقلاب سیاسی و یا کسب هژمونی برای گذار به انقلاب اجتماعی را شرح دادم و در خلال آن به اختلافات با آقای رهنما پرداختم. در اینجا می‌خواهم روشن نمایم که مضمون انقلاب و همراه با آن شیوه‌ها و اشکالی که انقلاب می‌تواند بخود گیرد، نزد ایشان چون به اغتشاش در معنا کشیده می‌شود، ناگزیر به تولید سردرگمی نزد خوانندگان منجر می‌گردد.

آقای رهنما راجع به چگونگی گذار شرح می‌دهد " از آن جا که بحث اصلی من مسئله‌ی چگونگی گذار از سرمایه‌داری است و آن دو مقوله بیشتر ندارد، یکی اصلاحی / مسالمت‌آمیز، و دیگری انقلابی / قهرآمیز" (۵- ص ۱- تاکیدات از آقای رهنما). طبق نظر مارکس در تز یازدهم راجع به فوئرباخ مضمون انقلاب همان تغییر اساسی جهان است که بنیاد انقلاب اجتماعی را می‌سازد. بنابراین شیوه‌ای که تکوین شرایط مشخص در برابر رهروان انقلاب قرار می‌دهد، چه مسالمت‌آمیز باشد و یا قهرآمیز، در هر دو حالت مضمونی که این گذار بخود می‌گیرد، باید تغییر بنیادین نظام باشد و تفکیکی که آقای رهنما در مورد شیوه‌ها قائل می‌شود که گذار مسالمت‌آمیز را اصلاحی و قهرآمیز بودن گذار را با انقلابی مترداف می‌خواند، در عمل اغتشاش در معنا را آشکار می‌سازد، جائیکه انقلاب هیچکدام از این دو شیوه را نادیده نمی‌انگارد. انقلاب اجتماعی به معنای برگرداندن جهان انسان بخود انسان درواقع نفی استثمار است که انسان به جهان واقعی‌اش

دست می‌یابد و چگونگی این دستیابی می‌تواند هم مسالمت‌آمیز باشد و هم قهرآمیز و ایشان با اغتشاش در مضمون انقلاب و شیوه‌های گذار چیزی بیش از سردرگمی ایجاد نمی‌کند.

آقای رهنما ادامه می‌دهد و در تفکیک بین انواع انقلاب‌ها می‌نویسد "در جهان معاصر علاوه بر دو نوع انقلاب تاریخی، یکی مارکسی که به قول خود او «مبتنی بر جنبش خودآگاه اکثریت عظیم» است و یا انقلاب «آرام» گرامشی و دیگری انقلاب‌های ناگهانی هدایت شده از طرف یک اقلیت به نیابت مردم، دو نوع انقلاب دیگر را که هر دو پدیده‌ای بسیار جدیدند، می‌توان مشاهده کرد. یکی انقلاب از طریق دموکراسی و انتخابات است نظیر گواتمالا... شیلی ... ونزوئلا ... بولیوی ... همه‌ی این دولتها پس از پیروزی انتخاباتی تغییرات بسیار اساسی و بنیادینی در کشورهای خود ایجاد کردند. دیگری انقلاب‌های ارتجاعی‌اند که عمدتاً در کشورهای اکثرأ مسلمان تحت هدایت بنیادگرایان برای کسب قدرت تلاش می‌کنند" (۵- ص ۳). ایجاد اغتشاش در معنا و مفهوم انقلاب وظیفه‌ی روشنفکر بورژوا است تا در این اغتشاش مفهوم انقلاب را نسبی قلمداد سازد. آقای رهنما تأکید کرد که بحث اصلی او گذار از سرمایه‌داری است لکن روشن نمی‌سازد که انقلاب ارتجاعی که به نظر ایشان پدیده‌ای جدید است به کدام جامعه‌ای باید گذار نماید و چرا این گذار را ایشان در مورد این انقلاب‌ها تنها به کسب قدرت خلاصه کرده است. اگر کسب قدرت را بتوان انقلاب ارتجاعی نامید، با این استدلال بایستی کودتای ۲۸ مرداد را نیز انقلاب ارتجاعی خواند؟ ایشان با تقلیل انقلاب ارتجاعی به کسب قدرت قدم در مسیری می‌گذارد که باکونین گذارده بود و مورد نقد مارکس قرار گرفت و متذکر شد از نظر باکونین انقلاب خواسته‌های اقتصادی ندارد و به صرف گفته‌ها در سطح سیاسی بسنده می‌کند.

در رابطه با آن چهار کشور باید سؤال کرد تغییرات در نفی کار و سرمایه را کدامیک از این چهار کشور در دستور کارشان قرار دادند که اصلاحات در آن کشورها را قادر شویم انقلاب ارزیابی نمائیم؟ معنای انقلاب را آقای رهنما مخدوش می‌سازد تا هر اصلاح اجتماعی را بتواند بعنوان انقلاب جازند.

نسبت دادن انقلاب "آرام" به گرامشی بطور کلی با تمام واگویی‌هایی که از او آوردم، خلاف نظر ایشان را ثابت می‌کند جائیکه گرامشی از طرفی انقلاب سیاسی‌اش را فقط به شیوه‌ی مسالمت‌آمیز تقلیل نمی‌دهد و از طرف دیگر یکی از مسائل انقلاب پرولتری را خرد کردن دولت ارزیابی نمود.

آقای رهنما از انقلاب ناگهانی و یا سریع (در همان ص ۳) سخن می‌گوید و در واقع مفهوم انقلاب قهرآمیز را با یکی از اشکال آن همسان می‌سازد.

اگر تنها به انقلاب‌های قهرآمیز در گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به سوسیالیسم در قرن گذشته نظر اندازیم، عمدتاً این انقلاب‌ها دو شکل از قهر را بکار بستند: یکی قیام، نمونه شوروی و دیگری مبارزه‌ی مسلحانه‌ی درازمدت، نمونه‌ها چین و ویتنام. بکارگرفتن این دو شکل به دلخواه مبارزین نبود، بلکه روند تکوین خود واقعیت در شرایط مشخص بود که این اشکال را به انقلابیون تحمیل کرد. با آنکه مضمون در این انقلابات نفی استثمار سرمایه‌دارانه بود لکن اشکالی برآمده از پراتیک خودزاینده یکسان نبودند.

در شرایط کنونی اگر آگاهی اکثریت عظیم را جدی بگیریم، بایستی این اکثریت عظیم آگاه شود که اشکال مبارزات قهرآمیز که تا بحال من می‌شناسم، می‌توانند شکل قیام و یا مبارزه‌ی مسلحانه‌ی طولانی‌مدت بخود گیرند که هر کدام تاکتیکهای گوناگونی را باید دنبال نماید. انقلاب ناگهانی و یا سریع آقای رهنما ایجاد اغتشاش در مفهوم انقلاب و شکل آن قیام است. اکثریت عظیم آگاه از ابتدا می‌داند که انقلابش می‌تواند مسالمت‌آمیز و یا قهرآمیز باشد و در صورت اجتناب‌ناپذیر شدن مبارزه‌ی قهرآمیز خود را آماده در برابر تکوین شرایط مشخص می‌سازد که کدامین از اشکال را این شرایط به او تحمیل می‌نماید. اکثریت آگاه واقف است اگر انقلاب شکل قیام بخود گیرد، دیگر نبایستی از تاکتیکهای دفاعی بهره گیرد زیرا تاکتیک دفاع در قیام به معنای شکست انقلاب است. جائیکه قیامهای پیروزمند و یا شکست‌خورده این واقعیت را ثابت می‌نمایند، امری که در مورد مبارزه‌ی مسلحانه‌ی دراز مدت توده‌ای صادق نیست و از قبل توده آموخته است که هم از تاکتیکهای عقب‌نشینی باید استفاده کند و هم تاکتیکهای تعرضی. این اشکال مبارزاتی مختص انقلابیون نیست و ارتجاع هم قادر است از آنها بهره گیرد. پس آنچه را که مضمون انقلاب اجتماعی در شکل مسالمت‌آمیز و یا قهرآمیز (قیام و یا مبارزه‌ی مسلحانه‌ی طولانی مدت) تعیین می‌نماید، ماهیتی است که گذار از این نظام به نظام نوین را می‌سازد و اشکال مبارزاتی قهرآمیز تنها بعنوان مامای جامعه عمل می‌کنند. آقای رهنما وقتی شیوه‌ی گذار را تنها مسالمت‌آمیز می‌خواند ناخودآگاه مبارزین را در تقابل با قهر ارتجاع خلع سلاح می‌کند و زمانیکه مقابله با قهر ارتجاع را در شکل دفاع خلاصه می‌سازد، اولاً نسبت به مبارزه‌ی قهرآمیز در شکل قیام بی‌پاسخ می‌ماند و ثانیاً در رابطه با مبارزه‌ی مسلحانه‌ی طولانی‌مدت دست مبارزین را در انتخاب آنان تنها به تاکتیک دفاع درحنا می‌گذارد و روشن نمی‌سازد چرا نبایست از تاکتیک تعرض هم بهره جست.

اگر گفته‌ی آقای رهنما را از انقلاب ناگهانی هدایت‌شده توسط اقلیت در شوروی در نظر بگیریم، این انقلاب ناگهانی خود منتجه‌ی شرایطی بود که در آن موقع به بلشویکها تحمیل شد و نه خواسته‌ی آنان بود و نه توسط فرمان بلشویکها به صحنه آمد. پیدایش وضعیت انقلابی به معنای تکوین شرایط مشخص در آزمون قیام را در دستور کار قرارداد و در اینمورد ویژه لنین توانست با بکار بستن نقد منفی، نقد مثبت نسبت به شرایط ایجاد شده خارج از اختیار انقلابیون، برحسب نظر مارکس عمل نمود که گفته بود "در نتیجه کمونیستها ... از سوئی از لحاظ تئوریک مزیت آنها بر بقیه توده‌ی پرولتاریا این است که آنان مسیر حرکت، شرایط و نتایج کلی جنبش پرولتری را بطور روشن درک می‌کنند" و از این شرایط بنحو احسن به نفع توده‌ها بهره می‌برند، به دیگر سخن همان تعیین مسیر حرکت در قیام. آنچه در شوروی بعد از پیروزی در قیام اتفاق افتاد و متأسفانه به نیابت توده‌ها انجامید، یعنی عدم درک شرایط نوین که نقد مثبت می‌بایستی جوابگوی آن باشد را نمی‌توان به دوران قیام و رهبری کمونیستها تعمیم داد.

آقای رهنما شرح می‌دهد که "تمام انقلاب‌های سوسیالیستی از بطن یک انقلاب دموکراتیک ضد استبدادی و ضد امپریالیستی برآمدند" (۳- ص ۸). در قبل به چپها تذکر داد که جهان تغییر کرده است و چپ هم باید خودش

را تغییر دهد و نبایستی به نظرات قدیمی قدیس‌وار چسبید ولی در اینمورد به نظر خود وفادار نمی‌ماند و آن حالت را بار دیگر به آینده‌ی جنبش‌های سوسیالیستی تعمیم می‌دهد به تغییرات توجهی نمی‌کند و آگاهی اکثریت عظیم را به سخره می‌گیرد. اگر مضمون گذار را تنها در آزادی برآورد نمائیم، شرح دادم که آگاهی توده به آزادی در جامعه‌ی سوسیالیستی و در نظام سرمایه‌داری از بنیان متفاوت است بنابراین نحوه‌ی برخورد به نظام سرمایه‌داری و شیوه‌ی گذار در جهان معاصر را تنها انقلاب سوسیالیستی تعیین می‌کند که هدف آن نفی استثمار است و دقیقاً این موضوع مهم اجتماعی به مثابه‌ی آگاهی اکثریت عظیم، هرگونه رابطه‌ای را که بخواهد برای مدتی، حتی کوتاه مدت هم به توجیه استثمار پردازد، نفی می‌نماید. آنچه به انقلاب سوسیالیستی در گذشته امکان می‌داد تا در بیشترین کشورها از بطن انقلابات دموکراتیک برآید یا انکشاف ناکامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود که به هویت جدید دولت - ملت می‌بایستی پاسخ می‌داد و یا به غلط حل مسئله‌ی ارضی را به پیش شرط انقلاب سوسیالیستی تحویل نموده بوده که در شرایط کنونی هردو معضل نمی‌توانند نقشی بازی کنند و قتیکه در اکثریت قریب به اتفاق کشورها هم مناسبات تولیدی، سرمایه‌دارانه شده است و هم هویت دولت - ملت تحقق یافته است.

ایجاد اغتشاش در مفاهیم و گل و گشاد کردن تفسیر از آنها شیوه‌ی روشنفکر ارگانیک طبقه سرمایه‌دار است و واقعاً آقای رهنما به این شیوه همواره وفاداری‌اش را نشان داده است.

### **بخش سوم: درباره‌ی دولت**

"اما کامل شدن ایده‌آلیسم دولت، در عین حال کامل شدن ماتریالیسم جامعه‌ی مدنی بود. ره اشدن از یوغ سیاسی، در عین حال رهاشدن از قید و بندهایی بود که روح خودپرست جامعه‌ی مدنی را مهار می‌کرد. آزادی سیاسی در عین حال آزادی جامعه‌ی مدنی از سیاست و از داشتن حتی نمود یک محتوای عام بود" (۱)

با شیوه‌ی فروتنانه‌ی آقای رهنما نسبت به مخالفین‌شان آشنائیم، ناعقلانی و قدسی نمایاندن نظرات مخالفان راجع به بحران در کنفرانس تورنتو که شرح آن پیش از این رفت. ریشخند کردن مخالف نظرش آقای جمال محبوب "از اینکه بگذریم به نظرمی‌رسد ناقد محترم کتاب و نقد مرا با دقت نخوانده یا درست متوجه نشده‌اند" (۸- ص ۱) و در همین به اصطلاح نقد یک صفحه‌ای نمونه‌ی آشکار دیگری است.

آقای رهنما در مورد قانون ارزش حداقل معترف شد که راجع به آن اختلاف است ولی درباره‌ی انتزاع دولت که مارکس مطرح کرده است، سکوت محض اختیار می‌کند و با افرادی که نظرات مستدل مارکس را پذیرفته‌اند و آن را انکشاف داده‌اند با شیوه‌ی ادیبانه‌اش چنین برخورد می‌نماید "حال بیائیم فرض نمائیم که مارکس و انگلس اصولاً هیچ اعتقادی به دموکراسی پارلمانی نداشتند و این حرفها را هم نزده بودند و تنها به دموکراسی کمونی ... باور داشتند. آیا این بدان معنا است هرآنچه آنها گفتند درست بوده و باید راهنمای عمل امروزی ما باشد؟ از دیدگاهی مذهب‌گونه پاسخ بی‌هیچ تردیدی مثبت است، اما از دید درک تاریخی جواب منفی است. روش ماتریالیستی مارکسی بر مشاهده‌ی تجربه تحولات استوار است، دید ماتریالیستی تاریخ در ۱۸۷۱ و یا در



۱۹۱۷ پایان نیافت و شرایط متفاوت امروز نسبت به یک و نیم قرن گذشته تحلیلهای مشخص را طلب می‌کند" (۲- ص ۴). واضح‌تر از این نمی‌توان طرفداران مارکس را «خل و چل» نامید. شیوه‌ای که آقای رهنما انتخاب کرده است شیوه‌ای است که بجای پاسخ دادن به معضل در بحث، با طرح سؤال، به اصطلاح توپ را توی زمین حریف می‌اندازد، شیوه‌ای که که صفت ناپسند فرار از پاسخ را حال زیر پوشش فروتنی در طرح سؤال، آن صفت را جای فضیلت جا می‌زند. بجای آنکه شرح دهد چرا و به کدام دلیل نظرات مارکس در شرایط کنونی دیگر صدق نمی‌کند، تنها به ادعای صرف بسنده می‌نماید.

موضوع عمده و بنیادین درباره‌ی دموکراسی پارلمانی این است که مارکس دولت بورژوائی را انتزاعی نسبت به جامعه‌ی مدنی خواند و گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را تنها در آگاهی به انتزاعات از جمله دولت بورژوائی و نفی این نوع نهادها ممکن دانست. عملاً آنچه در ادعاهای آقای رهنما غایب است، همانا نپرداختن به کنه نظریه‌ی مارکس راجع به انتزاع دولت در این مورد می‌باشد، زیرا دیدگاه مذهبی‌ای که ایشان به طرفداران مارکس نسبت به دموکراسی بورژوائی حواله می‌دهد، زمانی صادق است که اثبات نماید نظریه مارکس راجع به انتزاع دولت علمی نیست. اما پیش از آنکه نظریه‌ی مارکس را به طور خلاصه راجع به دولت از دیدگاه هستی‌شناسی تکوینی، ساختاری و کارکردی مورد بررسی قرار دهیم، می‌باید به یک تحریف ایشان درباره‌ی روش ماتریالیستی مارکس پاسخ دهیم.

آقای رهنما مدعی است که "روش ماتریالیستی مارکسی بر مشاهده‌ی تجربی تحولات استوار است" و از جانب دیگر معتقد است که مارکس تضاد اساسی در این نظام، یعنی تضاد کار و سرمایه را، کشف نمود و براین اساس این نظام را مرحله‌ی معینی در تحول جامعه‌ی بشری دانست، لکن توضیح نمی‌دهد که چگونه می‌توان تنها به واسطه‌ی مشاهده‌ی تجربی به کشف تضاد کار و سرمایه نائل گشت؟

مارکس در "گروندریسه" در فصل "روش اقتصاد سیاسی" روش ماتریالیستی‌اش را در تمایز بین شیوه‌ی پژوهش و شیوه‌ی بازنمایی مدلل می‌سازد و آن را در ویراستار دوم به جلد اول سرمایه مجدداً نقل می‌کند. با توجه به نظرات مارکس راجع به شیوه‌ی بررسی‌اش نتیجه می‌گیریم که روش ماتریالیستی او تنها به مشاهده‌ی تجربی محدود نمی‌شود و در تبیین شیوه‌ی پژوهش بود که به کمبود در دیدگاه شناخت بورژوائی آگاه گشت و لذا نقد را به تئوری شناخت اضافه کرد. در شیوه‌ی پژوهش بود که تضاد کار و سرمایه را کشف کرد، امری که در حالت تجربی قابل مشاهده نیست و تنها از طریق تبیین، یعنی کشف کالا بعنوان انتزاعی‌ترین سلول در نظام سرمایه‌داری مارکس را قادر به کشف تضاد کار و سرمایه کرد. عملاً بعد از کشف تضاد کار و سرمایه است که می‌توان در مشاهدات روزمره، کارکردهای این تضاد را تحلیل کرد. بنابراین روش مارکس هم روش تحقیق است و هم روش درک این تحقیق. عملاً این روش بود که مارکس را به انتزاعی بودن سرمایه در برابر کار و انتزاع دولت در مقابل جامعه‌ی مدنی راهبر کرد و شناخت از این دو انتزاع را به اصل جامعه‌شناختی مبدل نمود و نفی آنها را تنها وسیله ممکن برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی برآورد کرد. بنابراین وقتی آقای رهنما می‌نویسد

"شرایط متفاوت امروز به نسبت یک ونیم قرن گذشته تحلیل مشخص را طلب می‌کند" (همانجا) به معضل اساسی در بحث پاسخ نمی‌دهد و آن را دور می‌زند.

اذعان می‌داریم که شرایط اکنون با یک ونیم قرن پیشین تغییر کرده است. اما بحث اساسی با آقای رهنما مربوط به سرشت تغییر می‌باشد که آیا این تغییرات بنیاد جامعه‌ی سرمایه‌داری و از نظر من قانون ارزش را دگرگون کرده است که دیگر نمی‌توان قانون ارزش را اساس این نظام دانست؟ آیا تحولات در این نظام قادر بوده که انتزاع دولت را آنچنان متحول نماید که دولت بورژوائی را نمی‌توان دیگر انتزاعی نسبت به جامعه‌ی مدنی خواند؟ بنابراین اختلاف با آقای رهنما در مستدل ساختن سرشت این تغییرات می‌باشد. به نظر ما تغییرات مربوط به بالقوگی قانون ارزش و کارکردهای دولت می‌شود و نمی‌توان از این تغییرات به دگرگونی سرشت این دو انتزاع راه برد. آقای رهنما به معضل انتزاعی بودن قانون ارزش و دولت نمی‌پردازد. از تغییرات سخن می‌گوید و بدون استدلال درباره‌ی آنها درگامی بعدی واژه‌ی تغییرات را بعنوان اصل پیشای فرض گرفته شده، وارد معاملات سیاسی‌اش می‌نماید و از آنها نتایج استراتژیکی بدست می‌آورد. استدلال ایشان تنها متکی به فاصله‌ی زمانی یک ونیم قرن است و فقط با اتکاء به عامل زمان و نه محتوای تغییر، مجوزی را علم می‌کند تا نظریه مارکس را با دورزدن آن، نفی نماید.

بحث حول دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری بحثی مربوط به نظرات بنیادین مارکس راجع به ایدئولوژی است و استدلال این واقعیت که سپهر سیاسی چگونه در جامعه‌ی سرمایه‌داری شکل گرفت. مارکس در بررسی هستی اجتماعی سرمایه‌داری به لحاظ تکوینی، یعنی شرایط تاریخی گذار از جامعه‌ی فئودالی به جامعه‌ی مدرن مستدل نمود در جامعه‌ی فئودالی مالکیت و کارهنوز به عناصر اجتماعی ارتقاء نیافته بودند و جامعه‌ی فئودالی خصلتی مستقیماً سیاسی داشت. از جانب دیگر جامعه‌ی فئودالی را نمی‌توان بعنوان یک کلیت برشمرد. انقلاب بورژوائی با ارتقاء مالکیت و کار، جامعه‌ی بورژوائی را برای اولین بار در تاریخ تحول انسان به مثابه‌ی یک کلیت منسجم، شکل داد و دقیقاً در این جامعه دولت واقعی تشکیل یافت بدین معنا که دولت تمام امتیازات جدا از جماعت و مردم را نفی کرد و با این عمل خصلت سیاسی جامعه‌ی مدنی در این نظام را از میان برداشت و جامعه‌ی مدنی را به اجزای ساده‌اش، یعنی افراد و عناصرمادی و معنوی که می‌باید سازنده‌ی محتوای زندگی و نقش و جایگاه اجتماعی افراد باشد، تقسیم نمود. چنین انقلابی در جهان "استن" سرمایه‌داری منجر به ایجاد شکافی میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاست گشت. جدائی بین این دو سپهر باعث تفکیک میان "من شهروند" و "من بورژوائی" یک فرد در این نظام گردید و عملاً دولت سرمایه‌داری در سپهر سیاست مدافع این جدائی می‌باشد. درحقیقت تفکیک واقعی میان آن دو سپهر و منتهی حاصل از آنها جدائی میان دو "من" متضاد را به همراه داشت و مارکس این تضاد را مستدل نمود و با اتکاء به براهین مدللش ثابت نمود که واقعیت در جامعه‌ی سرمایه‌داری وارونه است به گونه‌ای که دولت که باید محصول جامعه‌ی مدنی باشد، یعنی یک محمول، حال

جامعه‌ی مدنی را زیر سلطه‌ی خود درمی‌آورد، انتزاعی همانند خدا که وقتی شرایط زیستنش فراهم گشت، آنگاه خالقش، یعنی انسان را، تابع خودش می‌نماید.

مارکس ثابت می‌کند در جامعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ی مدنی محمول دولت می‌شود و کشف این وارونگی را چنین شرح می‌دهد اگر راز مذهب در انسان است، یعنی انسانی که خالق خدای انتزاعی است ولی خدا را فرای خود قرار می‌دهد تا بر او مسلط شود، راز دولت را نیز باید در جامعه‌ی مدنی بورژوائی جستجو کرد. مارکس سپس شرح می‌دهد که دولت دموکراتیک بنا به ماهیتش بایستی عرصه‌ی زندگی جمعی انسان‌ها باشد، اما پیش شرط این زندگی جمعی، زندگی خصوصی انسان و رابطه‌اش با مالکیت خصوصی و کار در جامعه‌ی مدنی می‌باشد. جدائی بین این دو سپهر جدائی‌ای است که از یکسو انسان را بعنوان "شهروند"، یعنی فردی که از فردیت واقعی خود منتزع شده و بطور غیرواقعی زندگی جمعی یافته است، متجلی می‌سازد و ازسوی دیگر انسان به مثابه‌ی "بورژوا"، یعنی فرد جداشده از جماعت و بطور بدلی برخوردار از زندگی فردی را، شکل می‌دهد. تضاد بین "انسان شهروند" و "انسان بورژوا" جمع شده در یک فرد تضادی است که هر روزه روز خود را در جامعه بروز می‌دهد به نحوی که "انسان شهروند" در سپهر سیاست بخاطر آنکه "شهروند" بماند، بایستی هستی‌اش را از مالکیت خصوصی‌اش رها سازد، حال آنکه بعنوان "انسان بورژوا" در جامعه‌ی مدنی هستی‌اش وابسته به داشتن این مالکیت می‌گردد. این دوپاره‌گی بین این دو شکل از "من" عملاً باعث می‌شود که انسان‌ها بعنوان "شهروند" در برابر قانون اما نه در مالکیت، یکسان تلقی شوند که چنین برابری در مقابل قانون اما نابرابری در ارتباط با مالکیت خصوصی، صوری بودن برابری به لحاظ قانونی را برملا می‌سازد جائیکه انسان بطور عام انتزاعی، مساوی در برابر قانون می‌شود لکن چون قانون بعنوان قانون حقوقی در دفاع از مالکیت خصوصی است، انسان را به صورت فرد فیزیکی - اجتماعی و لذا فردی واقعاً منفرد در جامعه‌ی مدنی برمی‌نماید.

در دیدگاه مارکس هر مقوله‌ی انتزاعی، از جمله دولت انتزاعی، نقش بسیار اساسی و پراهمیتی را بخود می‌گیرد زیرا مثلاً انتزاع دولت بعنوان ایدئولوژی در واقع به صورت یک مذهب عمل می‌کند و بدین خاطر جامعه‌ی بورژوائی می‌تواند مذهب را به امر خصوصی افراد مبدل سازد.

مشخصه‌ی هر ایدئولوژی، یعنی انتزاع پیکریافته، در واقع مربوط به رابطه‌ی میانجی‌ها می‌باشد که از طریق آنها انسان‌ها می‌توانند با یکدیگر وارد مناسبات اجتماعی شوند. در این نظام چون کارگر از شرایط مادی و عینی کارش جدا شده است و این شرایط در قطب مقابل در اختیار سرمایه‌دار قرار دارد، کارگر تنها از طریق میانجی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه قادر است با آن شرایط رابطه برقرار نماید. بنابراین نقش میانجی چیزی جز به رسمیت شناختن غیرمستقیم انسان نیست جائیکه در مذاهب میانجی بین خدا و انسان، پیامبران می‌شوند، در جامعه‌ی مدرن این نقش به عهده‌ی پارلمان‌ش محول می‌گردد.

مارکس درباره‌ی جهان "استن" جامعه‌ی مدرن مستدل می‌سازد که انسان بعنوان "بورژوا" در جامعه‌ی مدنی خودش را واقعی می‌پندارد لکن در عمل انسان‌های دیگر وسیله‌ای برای او در حفظ منافعش می‌شوند و دقیقاً در

همین روند خود او نیز وسیله‌ای در حفظ منافع دیگران می‌گردد، یعنی یک جدائی واقعی بین فرد و دیگران. اما از جانب دیگرانسان بعنوان "شهروند" خود را موجود نوعی درک می‌کند، یعنی عضو خیالی در حاکمیت که باید او را از زندگی واقعی‌اش، یعنی حفظ منافعش، محروم سازد. عملاً دولت بورژوائی به مثابه‌ی یک دولت واقعی و برعکس دولت مذهبی همانند جمهوری اسلامی که هنوز به علت وحی خداوندی حاکم بر آن، دولتی ناقص می‌باشد، وقتی این دولت واقعی قوانینش را بعنوان حیات سیاسی فرای فرد واقعی انسان قرار می‌دهد و انسان "شهروند" اطاعت از قوانین را زندگی نوعی خودش محسوب می‌کند، به انسان مذهبی مبدل می‌گردد که حال جای وحی خداوندی را، قانون پرکرده است. پذیرش این سیاست است که انسان منزوی و دورافتاده از جامعه به عالیتترین موجود، اشرف مخلوقات که مثلاً طبق قانون اساسی آلمان "منزلت انسان تردیدناپذیر است" ترفیع مقام می‌یابد ولی در همان زمان در جامعه‌ی مدنی انسان خودخواه و خودپرست به خاطر منافعش می‌تواند حیات این عالیتترین موجود و به همراه آن طبیعت را به تباهی کشاند. قانون فراقرارگرفته بر فراز انسان منزوی، از حقوق این فرد، یعنی انسان "بورژوا" دفاع می‌کند و نه حقوق انسان "شهروند"، گرچه سعی دارد این منافع را تحت شعار "حقوق بشر" جازند.

دیده می‌شود که دفاع از "حقوق بشر" خود پرده‌ی استتاری است تا در پس آن منافع فرد "بورژوا" پنهان بماند. حق آزادی در جامعه‌ی مدنی در واقع چیزی جز آزادی تجارت نیست که این نوع آزادی نه برپایه‌ی همبستگی انسان‌ها با همدیگر، بلکه برزمینه‌ی جدائی منافع است که معنا می‌یابد و در این معنا است که رقابت به مثابه‌ی اصل آزادی خود را نشان می‌دهد. رقابت در واقع چیزی نیست جز کاربرد عملی حق برخورداری از مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه در جامعه‌ی مدنی، حقی که جامعه‌ی سیاسی به انسان این اجازه را می‌دهد تا انسان‌های دیگر را برای سامان بخشیدن به منافعش به وسیله‌ای در تحقق آن منافع مبدل نماید.

دقیقاً دولت سیاسی از این حق و تابوی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری که آزادی را در به رسمیت شناختن این حق و آن تابو مقید و لذا کارکرد آزادی را محدود می‌گرداند، دفاع می‌نماید و امنیت از این حقوق، یعنی حراست از مالکیت هر فرد در جامعه‌ی مدنی را، در مفهوم پلیس، نیروهای مسلح و قضائی شکل می‌دهد. چالش منافع انسان "بورژوا" درگیر منافع خصوصی‌اش با دیگرانسان‌ها را که منجر به جدائی میان سپهر سیاست و جامعه‌ی مدنی گشت مارکس اینچنین تشریح می‌کند: "کشمکش عملی این منافع خاص که به واقع به شکلی پیوسته و در تضاد با امرمشترک موهومی قرار می‌گیرد، دخالت عملی و محدودسازی از سوی منافع عام موهومی در شکل دولت را ضرورت می‌بخشد" (۲).

یک چنین جدائی میان این دو سپهر از جانبی مشارکت انسان در امور را محدود و در بیشترین موارد غیرممکن می‌نماید و از جانب دیگر همین مشارکت محدود را توسط میانجی تحقق می‌بخشد. لذا اگر آقای رهنما معتقد به "رقابت سازنده" می‌باشند، حداقل باید دولت انتزاعی از نظرمارکس را به دولت غیرانتزاعی مبدل سازد به نحوی که تضاد بین "من شهروند" و "من بورژوا" را به یک هستی همبستگی تغییر دهد تا "رقابت سازنده"‌اش بتواند

بعنوان عرض موضوعی واقعی هستی اجتماعی پیدا کند. اما چون این عمل غیرممکن می‌باشد، در دیدگاه مارکس آزادی از این قیود که دولت انتزاعی آنها را حفظ و تداوم می‌بخشد، به راهکار اساسی، یعنی همانا برگرداندن انسان به خویشتن خویش، ارزیابی می‌شود، یعنی کار فردی و روابط فردی را به کار اجتماعی متحول کردن که در اینمورد دیوید آدام به روشنی شرح می‌دهد "همین جامعه‌ی مدنی است که در آن افراد متمایز شده با محصولات اجتماعی خود بیش از هرچیز، مناسبات اقتصادی‌شان - همچون عینی بیگانه روبرو می‌شوند که هیچ کنترلی بر آن ندارند. جائیکه در آن کار فردی به شکلی خودانگیخته تقسیم نشده، بلکه مستقیماً بخشی از کار اجتماع وسیعتر تلقی می‌شود و مناسبات و فعالیت‌های "اقتصادی" در انقیاد کنترل اجتماعی مستقیم قرار دارند و نیروی میانجی‌گر مجزائی که قصد تحمیل منافع مشترک را داشته باشد به امری زائد بدل می‌شود" (۳). نتیجه آنکه جدائی بین افراد واقعی و رابطه‌ی آنان توسط یک میانجی، کارکرد آن میانجی را خنثی نمی‌سازد و این میانجی در این نظام، پارلمان سرمایه‌داری است. با توجه به این مسائل بود که مارکس شرایط عینی زندگی و کار را برای کارگران به مثابه‌ی امری بیرونی مستدل نمود که کارگران هیچگونه کنترلی بر این شرایط ندارند و برعکس توسط شرایط کنترل هم می‌شوند. چون این کنترل به واسطه‌ی دولت انجام می‌گیرد دیگر این دولت نمی‌تواند در نظریه مارکس دولتی ابزارگرا تلقی شود که بتواند بعد از انقلاب در اختیار طبقه‌ی کارگر نیز قرار گیرد جائیکه این دولت با این شکل و وظائف تنها می‌تواند چون ابزاری برای کنترل و مطیع کردن کارگران در برابر قانون و تابع کردن کارکرد آزادی تحت سلطه‌ی دموکراسی بورژوائی انجام وظیفه کند. دولت در این نظام با تمام وجوه و دستگاه‌های گوناگونش، تجسم بورژوائی منافع عام موهوم در جامعه‌ای منقسم به طبقات متخاصم است، یعنی منافع عام برآمده از مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه. لذا نفی این مالکیت در عمل به معنای نفی آن دولت انتزاعی مدافع و حافظ آن مالکیت نیز می‌باشد. کارکرد دولت در جامعه‌ی سوسیالیستی، نه برابر سازی شرایط اجتماعی، یعنی مناسبات بین طبقات، بلکه براندازی این شرایط است و این عمل تنها از طریق نفی قانون ارزش و دولت انتزاعی برآمده از آن، ممکن می‌باشد. حذف قانون ارزش با تمام نهادهایش که ابزار مستقیم و غیرمستقیم سلطه‌ی طبقه‌ی سرمایه‌دار بر کارگران است، نمی‌تواند در نفی قانون ارزش نهادهای وابسته به آن در خدمت کارگران درآیند همانطور که مارکس تذکر داد "ابزار سیاسی برده‌سازی آنها نمی‌تواند همچون ابزار سیاسی رهائی‌شان عمل کند".

سعی نمودم در این مختصر با توجه به نظرات مارکس راجع به دولت و هستی بورژوائی‌اش آن را از سه وجه تکوینی، ساختاری و کارکردی تشریح نمایم و متذکر شدم که انسان‌های فرهیخته‌ای در جهان با توجه به این نظرات و پذیرش براهین مارکس اقدام به بسط و انکشاف نظریه مارکس کردند که در میان آنان تنها به دو فرد اشاره می‌کنم؛ هال درپیر که در کتابش بنام "نظریه انقلاب مارکس - بخش اول - دولت و بوروکراسی" نظرات مارکس را در ارتباط با اشکال متنوع دولت سرمایه‌داری تشریح می‌کند. کمال خسروی در درس‌گفتارهایش

پیرامون "نقد فلسفه‌ی حق هگل"، که حتی آقای رهنما نیز از ارزش‌مند بودن (۱- ص ۲۱) آن سخن می‌گوید، همانند مارکس انتزاع دولت را اثبات و وجود دیکتاتوری پرولتاریا را برای نفی آن ضروری ارزیابی می‌نماید. ارزشمند بودن این مقالات در واقع به معنای ارزشمند بودن آثار مارکس است که این فرهیختگان با در نظر گرفتن براهین مارکس راجع به انتزاع دولت، در انکشاف نظرات مارکس زمینه‌های نوینی را در تفهیم انتزاع دولت گشودند و تنها بدان بسنده نمودند که چون مارکس از انتزاع سخن گفته، پس باید آن را یکجا و به صورت غیرانتقادی پذیرفت، بلکه روش استدلالی مارکس را در آثارشان بکار گرفتند و اثبات نمودند چرا تئوری مارکس راجع به دولت هنوز هم اعتبار تاریخی‌اش را از کف نداده است. اساس ادعاهای آقای رهنما در مخالفت با نظریه مارکس راجع به دولت را از سه جنبه مورد بررسی قرار می‌دهم که عبارتند از: ۱- دولت و رابطه ۲- خردکردن دولت ۳- تفکیک قوا.

## ۱- دولت و رابطه

آقای رهنما مدعی است "دولت بیش از هر چیز یک «رابطه» است که «کارکرد» و نقش طبقاتی خود را در قالب «ساخت» معینی ایفاء می‌کند. اگر «خرد» کردنی در کار باشد به «رابطه» و نه به «ساخت» باز می‌گردد" (۲- ص ۹ و ۵- ص ۶- تاکیدات از آقای رهنما). و در جای دیگر نتیجه می‌گیرد " بطور خلاصه نهاد دولت ... کماکان مهمترین نهاد قدرت سیاسی و مهم‌ترین نهاد اجتماعی و اشتراکی کردن تولید است و خواهد بود. آن چه مهم است ماهیت سیاسی آن و نحوه سازمان‌یافتگی آن است، یعنی تا چه حد دموکراتیک است و منافع کدام طبقات و اقشار اجتماعی را نمایندگی می‌کند و شعارهایی از جمله خردکردن و درهم شکستن آن ربطی به واقعیت‌های امروزی ندارند" (۲- ص ۱۰- تاکیدات از ایشان).

پیش از پرداختن به ادعاهای آقای رهنما بایستی به یک تناقض مهم در تفکر ایشان اشاره کنم. در واگویی نخست آقای رهنما نقطه‌ی تاکیدش به رابطه است و ساخت را نسبت به رابطه امری ثانوی برمی‌شمارد لکن در واگویی دوم این ساخت است که رابطه را تعیین می‌نماید.

معضل اساسی ایشان همانند هر روشنفکر مدافع بورژوازی غورکردن در میدان نامحدود مفاهیم انتزاعی در سطح عام است. ایشان اهمیت ماهیت سیاسی دولت را درجه دموکراتیک بودن آن می‌خواند که از منافع کدام طبقات دفاع می‌نماید و بنابراین دولت را تنها در شکل بروزش که بایستی برای جامعه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی یکسان تلقی کرد، معرفی می‌کند و توجه به این امر نمی‌نماید که شکل دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری بعنوان یک انتزاع به محض تحقق، جوهر و پدیدار، مضمون و شکل نوینی به خود می‌گیرد که دیگر نمی‌توان آن را با شکل دولت در سوسیالیسم یکسان دانست. بنابراین سرشت دولت سرمایه‌داری با اشکال گوناگونش که از منافع سرمایه‌داران دفاع می‌کند با سرشت و شکل دولتی که مدافع منافع کارگران می‌شود را نمی‌توان هم‌سنگ دانست که در جای دیگر در همین بخش به آن خواهیم پرداخت.

نبوغ مارکس در واقع تعیین همین سرشت دموکراتیک بودن جامعه‌ی سرمایه‌داری بود که در کاپیتال و در بخش بتواریگی کالائی مدلل نمود که در این جامعه نقش اشیاء و انسان وارونه است و دولت بورژوائی از این وارونگی و لاجرم استثمار و سلطه دفاع می‌نماید. در این جامعه بخشی از حقوق دموکراتیک فرد را مقدار پولش تعیین می‌کند. بعنوان مثال پرستاری و تیماری از دو بیمار در بیمارستان که یکی بیمه‌اش خصوصی است و از مزایای بیشتری نسبت به بیمار دیگر با بیمه‌ی معمولی برخوردار می‌شود، به لحاظ مکانی (اطاق تک نفره)، به لحاظ نوع دارو و کیفیت غذا، رسیدگی از جانب پزشک متخصص و غیره تماماً امتیازات ویژه‌ی بیمار با بیمه‌ی خصوصی است جائیکه مقدار پول، انسان‌ها را در بیمارستان طبقه بندی می‌کند. همین طبقه بندی برحسب پول را می‌توان در مسافرت با هواپیما و ترن و اطراق در هتل ملاحظه نمود و عملاً دولت دموکراتیک در این نظام نمی‌خواهد و از جانبی قادر نیست این تمایزات را نفی نماید. در جامعه‌ی سوسیالیستی چون دولت کارکردش طبق نظر مارکس "بازگرداندن جهان انسان و روابط انسان به خود انسان" می‌باشد، نمی‌تواند این تمایزات بین انسان‌ها متجسم در مقدار پول را پذیرا گردد. بنابراین دفاع از منافع سرمایه‌داران است که دولت دموکراتیک را وادار می‌سازد در تخصیص منافع طبقاتی میان آنان با کارگران جانب سرمایه‌داران را بگیرد تا آن را امری طبیعی و طبق ضرب‌المثل فریبنده‌ی "خلائق هرچه لایق" جا بیاندازد. اگر دموکراسی را وحدت رفتارسیاسی، اقتصادی و اجتماعی افراد برآورد نمائیم، انفکاک میان این رفتارها است که سرشت دموکراتیک دولت در این نظام را بنا می‌گذارد. در عمل سپهر سیاست بعنوان انتزاع از جامعه‌ی مدنی و لاجرم یک جزء، از طرفی در تقابل با کل قرار می‌گیرد و از طرف دیگر خودش را جای کل جا می‌زند. چنین جدائی میان عملکردها در اجتماع است که دولت را بعنوان نهاد انتزاعی و پیکریافته فعالیت‌های سیاسی، افراد را به مثابه‌ی قانون گذار و مجری قانون از هم می‌گسلاند و قانونگذاری را به نمایندگانی واگذار می‌کند تا بجای آنان تصمیم‌گیری نمایند. در این معنا گویا از وجود انسان قانونگذار و مجری آن چیزی منتزع می‌شود و به خودش فعلیت می‌بخشد تا در برابر انسان قرار گیرد، یعنی باز هم همان نقش میانجی که بایستی توسط پارلمان، ارتباط بین دولت انتزاعی و جامعه‌ی مدنی را ایفا نماید. عملاً نقد انتزاع و نقد میانجی است که آگاهی طبقاتی را می‌سازد و نشان می‌دهد که چرا سرشت دموکراتیک در این نظام صوری است و چرا نفی آن در وحدت میان عناصر اجتماعی، دموکراسی حقیقی را پایه می‌گذارد.

مهم‌ترین کارکرد دولت در این نظام تابع نمودن آزادی به خواسته‌های دموکراسی است و لذا سرشت حقوق دموکراتیک را دموکراسی بورژوائی تعیین می‌کند و نه آزادی. از دو حال خارج نیست یا می‌پذیریم که سرشت دموکراتیک در این جامعه را بتواریگی کالائی می‌سازد که در آن انسان شیء‌واره‌ای بیش نیست و نفی این مناسبات سرشت دموکراتیک واقعی را به انسان بازمی‌گرداند و یا اینکه آقای رهنما با این استدلال مارکس موافق نیست، آنگاه بعد از نفی بتواریگی و اثبات نظریه‌اش و تازه آنگاه می‌تواند درجه دموکراتیک بودن را معیار

دولت در مفهوم عامش به شمار آورد که بخودی خود اثبات این واقعیت نیز می‌شود که مارکس در مورد دولت قادر نگشت رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک را برقرار سازد و حال باید با قاطعیت به دفاع از نظریه آقای رهنما پرداخت . بازگردیم به اصل مطلب و پرداختن به ادعای دیگر آقای رهنما در اظهار یک تقریب "دولت بیش از هر چیز یک رابطه" است بدون آنکه این تقریب را تشریح و مستدل سازد.

شرح دادم که مارکس دولت را انتزاعی نسبت به جامعه‌ی مدنی می‌خواند که بعنوان یک نهاد در برابر آن قرار می‌گیرد و توسط پراتیک‌های معین، مثلاً اعمال قدرت علنی و غیرعلنی، با افراد و سازمان‌های دیگر رابطه برقرار می‌کند. حال اگر پراتیک را بعنوان مجموعه‌ای از عمل - رابطه - نشانه در نظر بگیریم، دولت بعنوان نهاد وقتی از طریق پراتیک‌های معینش که در آنها "رابطه" همواره توأمان وجود دارد، با دیگران تماس برقرار می‌کند، دیگر نمی‌توان نهاد دولت را بیش از هر چیز به یک جزء از پراتیک معینش، یعنی رابطه، تقلیل داد.

بحث راجع به انتزاع دولت بحثی است به لحاظ تئوریک بسیار مهم از منظر ایدئولوژی و برای آنکه بتوان به نهاد دولت بعنوان یک انتزاع آگاه گشت، باید تشریح نمود که این نهاد ایدئولوژیکی چه ساختمانی دارد که از طریق آن پراتیک‌های معینش را سامان می‌بخشد.

دولت به مثابه‌ی نهاد ایدئولوژی در این نظام همانند هر نهاد ایدئولوژیکی دیگر از دو رکن تشکیل یافته است:

۱- نظام نهادهای ایدئولوژیکی دولت که جزء عینی ایدئولوژی دولت‌اند و خودشان را در نظام نشانه‌ها و نهادهای پیکریافته معرفی می‌نمایند. نظام نشانه‌ها شامل نشانه‌های گفتمانی در شکل قوانین و مقررات دولت درمی‌آیند و نشانه‌های غیرگفتمانی دولت مثلاً همچون بناهای یادبودها شکل بخود می‌گیرند.

۲- نظام باورهای انسان‌های مخاطب قرار گرفته به واسطه‌ی نهاد دولت که جزء ذهنی ایدئولوژی دولت‌اند، یعنی تصویری که در باور افراد از طریق نظام عینی دولت از مناسبات اجتماعی ایجاد می‌شود و زمانی که این باورها شکل بگیرند و بیان گردند یا به صورت نظام نشانه‌ها درمی‌آیند، مثلاً بایستی از قانون اطاعت کرد یا باید به قانون احترام گذارد و یا نهادهای پیکریافته دولت را بازتولید می‌کنند. عملاً جزء عینی دولت رابطه‌ی فرد مخاطب را با مناسبات اجتماعی قطع می‌نماید و بدین ترتیب کارکردی دوگانه پیدا می‌کند، از یکسو باور (تصور چیزی مثلاً همان اطاعت از قانون) را به صورت آگاهی (تصور از چیزی) جا می‌زند که در عمل این باور در شکل آگاهی، بیان انتزاع استقلال یافته این رابطه است. از سوی دیگر بیان این باور به اجزاء عینی دولت فعلیت می‌بخشد. لذا هستی نهاد دولت بعنوان یک انتزاع ایدئولوژیکی که در باور مخاطبان به ایجاد رابطه‌ی سلطه منجر می‌شود، به نحوی که احترام به قانون فرای فرد قرار می‌گیرد و چنین سلطه‌ای که جایگاه ویژه‌ای در رابطه‌ی اجتماعی به دست می‌آورد، می‌تواند مدام خود را در این رابطه‌ی دوگانه بین اجزاء عینی و ذهنی دولت بازتولید کند تا احترام به قانون قادر باشد استثمار و سلطه را پنهان نماید. با توجه به این کارکرد، یعنی توجیه و پوشاندن اعمال قدرت علنی در اشکال دیکتاتوری و یا استبدادی در این نظام، می‌توان دشمنی بدون استدلال دولت بورژوازی را با دیکتاتوری پرولتاریا درک کرد.



نیاز دولت به کسب مشروعیت برای تداوم بخشیدن به سلطه تنها از طریق ایدئولوژی دولتی صورت می‌گیرد و دولت بورژوائی بدین خاطر نهادی ایدئولوژیکی است که در مناسبات بین نظام نهادهای ایدئولوژیکی با افراد مخاطب، رابطه‌ای مبتنی بر سلطه را ایجاد می‌کند که ذاتی آن می‌باشد و چنین رابطه‌ای مبتنی بر تعیین‌کنندگی نظام نهادها و تبعیت افراد از این نظام می‌گردد، یعنی رابطه‌ای که در آن سلطه همواره معرفی می‌شود. دقیقاً اثبات رابطه‌ی ذاتی سلطه در نهاد دولت، ممیزه ویژگی آن می‌باشد.

نهاد بودن دولت را می‌توان به طرق گوناگون اثبات کرد:

۱- همانطور که یک مؤسسه‌ی خصوصی سرمایه‌داری بعنوان یک نهاد سرمایه‌گذاری می‌کند و از این طریق با دیگران رابطه برقرار می‌کند، دولت نیز زمانیکه به این کار اقدام می‌ورزد، همان نقشی را باید به مثابه‌ی نهاد ایفا نماید که مؤسسه‌ی خصوصی ایفا می‌کند.

۲- دولت بعنوان نهاد همین کارکرد را در سرمایه‌گذاری‌های عمومی، مثلاً زیرساختها عملی می‌نماید.

۳- دولت بعنوان نهاد به واسطه‌ی قدرت علنی‌اش که انحصاری نیز می‌باشد، با دیگران رابطه ایجاد می‌کند. همچنین از طریق قدرت غیرعلنی‌اش، یعنی ترویج و تبلیغ به ویژه در شکل ایدئولوژی مناسباتش را با دیگران سامان می‌دهد.

دولت بعنوان یک انتزاع واقعی، شکل سیاسی در جامعه‌ی مدنی را بخود می‌گیرد اما این شکل به محض تحقق، کیفیت و کمیت جدیدی را اتخاذ می‌کند که به واسطه‌ی چهار مقوله‌ی دیالکتیکی می‌توان به سرشت آنها آگاه گشت:

۱- مضمون دولت که بیانگر سلطه‌ی طبقاتی است.

۲- شکل دولت به مثابه‌ی رژیم سیاسی، مجموعه‌ی اسلوب و شیوه‌های اجرای سلطه‌ی طبقاتی در شرایط معین تاریخی که می‌تواند دموکراتیک - دیکتاتوری و یا استبدادی باشد.

۳- ماهیت دولت، بعنوان نهاد حفظ استثمار و سلطه در نظام سرمایه‌داری است.

۴- پدیداری دولت به صورت اعمال قدرت علنی و غیرعلنی.

بنابراین در این نظام، نهاد دولت ماشینی برای حفظ سیادت طبقاتی است. ساختمان این دولت تشکیل یافته است از:

الف- دستگاه‌های بوروکراتیک آن.

ب- گردانهای ویژه مسلح در خدمت این سیادت.

پ- دادگاهها، دادستانی‌ها و تعیین کیفری که همگی بعنوان مضمون دولت و شکل آن عبارت از اشکال اداری دولت، یعنی ساخت و شیوه‌ی تشکیل اختیارات عالی‌ترین مقامات.

نهاد دولت در دو زمینه‌ی مشخص کارکردهای معینی را به عهده می‌گیرد: از طرفی شناسدن خود بعنوان مدافع منافع عامه که در اینمورد ویژه کارکردش زمینه‌ساز نفی تئوری‌های کلان و عادت دادن مردم به سیاست‌های روزمرگی است که پیش از این شرح آن رفت. از جانب دیگر ایجاد شرایط لازم برای سرمایه‌گذاری.

مارکس در جلد سوم سرمایه از سه نوع ترکیب در رابطه با سرمایه سخن می‌گوید:

۱- ترکیب فنی سرمایه، یعنی نسبت سرمایه‌ی متغیر به سرمایه‌ی ثابت.

۲- ترکیب ارزش سرمایه.

۳- ترکیب آلی سرمایه به معنای رابطه‌ی متقابل بین ترکیب فنی و ترکیب ارزشی سرمایه و بیان یکی در دیگری.

سرمایه‌گذاری زمانی ممکن می‌گردد که دولت شرایط لازم برای ایجاد ارزش و تحقق آن را فراهم آورد. بدیگر بیان شرایط مناسب برای انباشت سرمایه تا سرمایه‌دار قادر به استثمار نیروی کار گردد. روند استثمار نیروی کار و شرایط لازم برای سرمایه‌گذاری از طرفی ایجاد شرایط مناسب برای افزایش بارآوری کاراست که به دو طریق انجام می‌گیرد، پائین آوردن ارزش عناصر سرمایه‌ی ثابت و ارزان نمودن نیروی کار که رابطه‌ی مستقیم با ترکیب ارزشی سرمایه دارد. سیاست دولت سرمایه‌داری در راستائی عمل می‌کند تا در حوزه‌های پژوهشی و فن‌آوری تسهیلات لازم را برای سرمایه‌گذاری ایجاد نماید تا روند ارزش‌یابی بتواند تداوم یابد. از جمله سیاست‌های دولت ایجاد تسهیلات مالی و پولی است تا بازتولید سرمایه‌گذاری را با مانعی مواجه نگرداند. دولت این نوع تسهیلات را به دو شیوه برای سرمایه‌داران از جمله خودش وقتیکه بعنوان سرمایه‌دار عمل می‌کند، ایجاد می‌نماید:

۱- شیوه‌ی تغییر هزینه‌ها از طریق افزایش و یا کاهش هزینه‌های دولت برای تامین سیاست داخلی. شیوه تبدیل هزینه‌ها، افزایش و یا کاهش ارزش پول برای تامین تعادل خارجی.

۲- شیوه‌ی سیاست مالی، برای تعادل داخلی و سیاست پولی، افزایش و یا کاهش نرخ بهره برای تعادل خارجی. یکی دیگر از وظائف دولت سرمایه‌دارانه فراهم آوردن عناصر لازم برای سرمایه ثابت (مواد خام، انرژی و غیره) و برای سرمایه متغیر (نیروی کار بحد مکفی) به لحاظ کمی و کیفی است و این وظیفه‌ای است در رابطه با ترکیب فنی سرمایه. اینکه دولتهای بورژوائی در قبال ایجاد شرایط مناسب کدامین سیاستی را اتخاذ می‌کنند، حدود استقلال دولت را نشان می‌دهد که پیروزی یا شکست آنان در اتخاذ سیاست‌های انتخاب‌شده وابسته به مساله‌ی انباشت سرمایه می‌گردد. بنابراین استقلال و وابستگی دولت را چنین می‌توان تشریح نمود. دولت بعنوان نهادی که باید شرایط لازم برای انباشت سرمایه را فراهم آورد، کارکردش وابسته به تسهیلات ضروری برای انباشت می‌گردد اما برای مهیا نمودن این تسهیلات چه نوع سیاست مالی و پولی را اتخاذ نماید کدامین زیرساختها را در رابطه با سرمایه‌گذاری و بارآوری کار پیشه گیرد، بیانگر استقلال دولت در این زمینه می‌باشد. آقای رهنما می‌نویسد "دولت را نمی‌توان یک «ابژه» یا ابزار منفعل و خنثی تصور کرد که بطورکلی تحت اراده‌ی این یا آن

جناح و یا طبقه‌ی حاکم عمل می‌کند و از داشتن استقلال نسبی محروم است" (۲- ص ۹) که این ادعای ایشان فقط درباره‌ی دولت بورژوا دموکراتیک صدق می‌کند و نه هر دولت سرمایه‌داری. آقای رهنما حتماً به خاطر دارد که خمینی در بهشت زهرا گفت من دولت تعیین می‌کنم و کرد. اینکه هیچ دولتی بورژوائی در سرکوب علنی و غیرعلنی خنثی و منفعل نیست، نمی‌توان این واقعیت را با استقلال نسبی دولت هم‌سنگ خواند. دولتهای فاشیستی مانند دولتها در زمان هیتلر و موسولینی خنثی نبودند ولی هیچگونه استقلالی هم نداشتند به ویژه در آلمان هیتلری که خود هیتلر گفت من آمده‌ام تا به زندگی انواع و اقسام احزاب پایان دهم و درواقع بر هر کار کوچک دولت نیز نظارت داشت. در دوران شاه بخصوص بعد از تحکیم شدن حکومت فردی شاه دولتها فرمانبر اعلیحضرت آریامهر بودند.

در شرایط کنونی و بعد از بحران ساختاری سرمایه‌داری وظیفه‌ی تدارک شرایط لازم برای انباشت را دولتهای نئولیبرال در مرکز می‌توانند پاسخ دهند که در رابطه با تدارک شرایط فنی و ارزشی این دولتها درقبال سایر کشورها چندین سیاست را پیش گرفته‌اند که عبارتند از: محاصره‌ی اقتصادی، ایجاد جنگ داخلی، ایجاد جنگ بین کشورهای همسایه و تجاوز علنی این دولتها به آن کشورها و سرانجام درصورت عدم امکان بکاربردن این سیاست‌ها رفتن به پای میز مذاکره و دیکته کردن خواسته‌ها از طریق سیاست‌های گمرکی و نواستعماری. دولتهای پیشا نئولیبرال به علت شکست‌شان در عدم اتخاذ سیاست‌های مناسب در تدارک شرایط لازم برای سرمایه‌گذاری و بخاطر انباشت از صحنه خارج شدند و حال دولتهای نئولیبرال این وظیفه را به عهده گرفته‌اند. نکته‌ی مهم تفهیم این واقعیت می‌باشد که سیاست‌های اتخاذشده از جانب این دولتها همواره سیاست مشخص آنها را نیز شاخصی برای نقد مشخص‌شان در رابطه با بالقوگی‌ای که قانون ارزش بخود گرفته است، می‌سازد. اقتصاد سیاسی بورژوائی، دولت مدافع این اقتصاد را وادار می‌نماید که سیاست‌های ارتجاعی علیه کارگران و زحمتکشان درون این کشورها و مردم سایر کشورها را در پس مقوله‌ی "رشد" پنهان سازد و بدین ترتیب با تبلیغ سیاست برای مزد بیشتر، رفاه بالاتر درواقع خو دادن مردم به اقتصاد روزمره، کارکردهای روزمرگی را صحنه‌ی مبارزه بین جناحهای مختلف سرمایه‌داران برای گرفتن قدرت دولتی می‌نماید. افشای سیاست‌های دولت از طریق نقد "رشد" به مثابه‌ی یکی از ارکان اساسی مقولات ایدئولوژیکی دولتهای سرمایه‌داری وظیفه‌ی نیروی ضدسرمایه‌داری است. آقای رهنما بجای پرداختن به این مقوله‌ی اساسی دراین نظام که درواقع پاشنه آشیل ایشان نیز می‌باشد، به تطهیر آن می‌پردازد و در انتقاد به دولت نئولیبرال "حذف فزاینده‌ی خدمات دولتی، تحلیل بردن دولتهای رفاهی" (۴- ص ۲) را از نقائص آن می‌خواند و نه تنها به انتزاع دولت پاسخ نمی‌دهد، بلکه به پای دفاع از دولت رفاه، این مقوله‌ی ایدئولوژیکی سرمایه‌دارانه، نیز می‌رود.

افزایش سهم سرمایه ثابت نسبت به متغیر که خود علت گرایش نزولی نرخ سود و بحرانهای سرمایه‌داری است در مقوله‌ی "رشد" در ابهام فرومی‌روند تا مقوله‌ی "رشد"، بعنوان ایدئولوژی، بتواند خودش را عامل نجات دهنده‌ی مردم از بحران جا زند. دست اندازی دولت نئولیبرال به حقوق مردم و غارت طبیعت که درعمل

پایه‌ای‌ترین شرایط لازم برای سودآوری سرمایه و لاجرم انباشت آن می‌باشد را حال آقای رهنما با انتقاد به دولت لیبرال و تأیید دولت رفاه، یعنی دولتی بعنوان عامل رشد و نجات دهنده‌ی مردم، توجیه می‌نماید. وابستگی اقتصاد سرمایه‌داری به بازار و عملاً هرج و مرج تولید در این نظام، دولت بورژوازی را به علت وفاداریش به بازار قادر نمی‌سازد به دولتی متحول گرداند تا بتواند تولید را اشتراکی کند. تولید اشتراکی تنها برپایه‌ی برنامه‌ای آگاهانه می‌تواند تحقق یابد و لذا خواهان دولتی می‌باشد که آزادی حدود آن را تعیین می‌کند، دولتی که تابع انسان‌ها می‌شود تا به امر اشتراکی خدمت نماید. این دولت با این چنین سرشت و کارکرد دیگر نمی‌تواند دولتی انتزاعی باشد و به گفته‌ی مارکس "تنها زمانیکه انسان منفرد واقعی شهروند انتزاعی را از نو به درون خود بکشد و در مقام انسانی منفرد زندگی تجربی، کار و مناسبات فردی‌اش بیک موجود نوعی بدل شود، تنها آن زمان است که دیگر نیروهای اجتماعی در شکل سیاسی به چیزی منفک از او بدل نمی‌شود، تنها در این صورت است که رهائی انسان کامل می‌شود" (۴). بنابراین وقتی آقای رهنما دولت را در مفهوم عام "مهم‌ترین نهاد اجتماعی و اشتراکی کردن تولید" می‌نامد و در مفهوم عام از دولت، خصلت خاص، یعنی اشتراکی کردن را نیز قرار می‌دهد، تنها به اغتشاش در معنای آنها دامن می‌زند. تاریخ جهان سرمایه‌داری خود شاهده‌ی براین واقعیت است که دولتهای سرمایه‌داری حتی در اتخاذ سیاست عمومی کردن مالکیت بسیار محتاطانه رفتار کرده‌اند تا تقدس مالکیت خصوصی را خدشه‌دار نسازند چه رسد به اینکه به اشتراکی کردن مالکیت نیز اقدام نمایند. بنابراین این وظیفه خاص را تنها دولت دیگری غیر از دولت بورژوازی می‌تواند انجام دهد، یعنی دولت کارگران.

## ۲- سخنی درباره‌ی خرد کردن دولت

"ایستگاه ماتریالیسم کهن، جامعه‌ی بورژوازی است، ایستگاه ماتریالیسم نوین، جامعه‌ی بشری یا بشریت اجتماعی شده است" (۵).

درک دولت و رابطه‌اش با جامعه در نظریه‌ی مارکس با منظومه‌ی کلی تئوری او و پیامدهای آن سازگار است. دولت بدین دلیل در این نظام مشخص است زیرا اولاً برای اولین بار در تاریخ بشری جامعه‌ی سرمایه‌داری بعنوان یک کلیت مشخص مطرح می‌شود. دوماً در این کلیت مشخص است که سپهر سیاست از جامعه‌ی مدنی منتزع می‌گردد و به مثابه‌ی ابزار سیاسی حاکمیت، جامعه‌ی مدنی را ملک‌الطلاق فرد می‌نماید. بنابراین فرایندی که در جریان آن در یک موقعیت اجتماعی معین، شکل معینی از دولت سرمایه‌دارانه سربرمی‌آورد، در شمای مشخص آن با فرایند تقسیم کار در این نظام رابطه‌ی مستقیم دارد که خود عامل بیگانگی، وارونگی و اعمال فشار طبقاتی می‌گردد.

دفاع از امتیازات طبقاتی، دولت سرمایه‌دارانه را به ابزاری بدل می‌کند که نه تنها در خدمت سرکوب قهرآمیز عمل می‌نماید، بلکه آن را به ابزاری برای اعمال قدرت در راستای حفظ نابرابری‌های اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی و همچنین در خدمت مکانیسم ایدئولوژیکی بازتولید روابط اجتماعی درمی‌آورد.

تمایز اساسی جامعه‌ی مدرن در مقایسه با جوامع پیشاسرمایه‌داری همانا تفکیک قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی است، شاخص دیگر آن ادغام کردن کارگران در سیستم است که از طریق حق رای عمومی همه‌ی شهروندان برای انتخاب نهادهای نمایندگی، آنان را دچار توهم شرکت در قدرت می‌نماید. جامعه‌ی سرمایه‌داری با حرکت از منطق ویژه و موضوع ویژه‌اش بگونه‌ای رفتارهای اجتماعی را سامان می‌دهد تا کارگران روابط تولیدی را امری طبیعی تلقی کنند، یعنی همان شرط لازم میثاق اجتماعی که با رای عمومی و توهم مشارکت در دولت شرط کافی آن نیز ایجاد می‌شود.

نتیجه آنکه انتزاع دولت بعنوان دولت، متعلق به جامعه‌ی مدرن است جائیکه انتزاع زندگی خصوصی نیز به این جامعه‌ی مدرن تعلق دارد.

در این جامعه قدرت سیاسی در اختیار قشری متخصص و کارآزموده قرار می‌گیرد که دارای دو ویژگی خاص اند:

۱- استقلال سپهر سیاست از کارکردهای گوناگون طبقه‌ی حاکم، امری که در جوامع ماقبل سرمایه‌داری در اختیار اشخاص قرار داشت و لذا استقلال متقابل اساساً وجود خارجی نداشت.

۲- استقلال سپهر سیاست از سیستم درکلیت خویش.

ویژگی نخست، خاص جامعه‌ی مدرن است ولی در مورد ویژگی دوم، ذکر چندین نکات حائز اهمیت می‌شوند.

استقلال سپهر سیاست در برابر مکانیسم کارکردهای سیستم همواره بستگی به ساختارهای اجتماعی خود سیستم دارد و هرچه ساختارها پیچیده‌تر باشند، استقلال سپهر سیاست نیز محدودتر می‌گردد به این نحو وقتی بورژواها به مثابه‌ی طبقه و در سطح ملی سازمان می‌یابند، باید قادر باشند منافع کل طبقه را نمایندگی کنند. روشن است که دولت بایستی از منطق سیستم پیروی نماید که علاوه بر سرکوب، امروزه وظائفش را در بسیاری از قلمروهای دیگر بخصوص از طریق دستکاری ایدئولوژیک و مداخله‌ی اقتصادی نیز انجام می‌دهد.

وظیفه‌ی دولت است که سیستم را یاری کند، هم‌آهنگ سازد، نمایندگی نماید تا آن را عقلانی برنماگرداند و با خنثی کردن منافع به ویژه خاص که می‌تواند خسارات زیادی به سیستم وارد سازند، جمعیت کارکن را در درون سیستم ادغام نماید و نهادها و مکانیسم‌هایی را بیافریند که در جهت منافع مشترک کل طبقه حاکم قرار گیرند. در این راستا دولت نخست از منطق سیستم پیروی می‌کند و تابع آن می‌شود ولی به نیروی خود نیز متکی می‌گردد و می‌تواند در برابر فراکسیون‌هایی نیز بایستد. نتیجه آنکه قدرت سیاسی دارای دو کارکرد توأمان با هم می‌گردد، علیرغم استقلالش از فراکسیون‌های مختلف بورژوازی، اما آشکارا ابزاری مطیع در اختیار منطق سرمایه‌داری است. این حالت در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بیشتر به مکانیسمی بدل شده است که عمیقاً در ساختارهای اجتماعی که محتاج این مکانیسم‌اند، ریشه دارد و باید از قوانین آنها فرمان برد.

آقای رهنما در مورد قانون ارزش حداقل به اختلاف راجع به آن اعتراف کرد اما درباره‌ی انتزاع دولت از دیدگاه مارکس در جامعه‌ی مدرن سکوت محض می‌کند و بدون پرداختن به این اصل تئوریک و نقد آن، یکسر خرد کردن دولت را مورد سؤال قرار می‌دهد. اما چگونه؟

خرد کردن دولت درسی بود که مارکس از کمون پاریس گرفت و بر مبنای آن نظرات تئوریکیش را تدوین کرد. پیش از این شرح دادم که مارکس شرکت در انقلاب را مشروط به آگاهی از بالقوگی که قانون ارزش بخود می‌گیرد و تبیین جهات عمده‌ی آن و سپس تعیین برنامه برای اثرگذاری در جنبش نمود و ما را با دو کارکرد در برابر جنبش آشنا ساخت:

یکم، درک این واقعیت که شرکت ما در جنبش نمی‌تواند تاثیری اساسی بر رخدادها و فرایندهای جنبش بگذارد، پس وظیفه بنیادین، نقد تمامین موانع و معضلاتی است که مانع تاثیرگذاری بر جنبش شده‌اند.

دوم، می‌توانیم بر جنبش تاثیر گذاریم ولی همواره تاثیرگذاری را وابسته به روند تکوین خود شرایط مشخص می‌کنیم و بدینسان خود را از قبل آماده می‌نمائیم در صورت تغییر شرایط برنامه‌مان را نیز تغییر دهیم.

طبیعی است که می‌تواند نظرات مارکس در توضیح این علت سیاسی و یا آن معضل اقتصادی در مورد کمون دارای کمبودهایی باشد که باید مورد نقد قرار گیرند، اما بهیچ وجه نمی‌توان نقش تئوری‌های برگرفته از کمون مارکس را نادیده انگاشت، زیرا بعنوان تئوری‌های کلان هنوز هم صحت دارند.

مارکس پیش از کمون پاریس انفکاک بین سپهر سیاست و جامعه‌ی مدنی را اثبات کرده و متذکر شده بود که دستگاه‌های پلیس و قضائی و اجرائی نمایندگان جامعه‌ی مدنی نیستند که قادر باشند از منافع عمومی دفاع نمایند و آنها نمایندگان دولت انتزاعی‌اند که وظیفه‌شان اداره و حفاظت از دولت علیه جامعه‌ی مدنی است. به نظر مارکس شرایط کار و زندگی برای کارگران به نیروئی بیرونی بدل گشته‌اند و کارگران هیچ کنترلی بر آن شرایط ندارند و خودشان را در تقابل با دولتی احساس می‌کنند که به این چیز بیرونی تداوم می‌بخشد و یکی از عوامل اساسی‌ای است که کارگران را از کنترل شرایط عینی زندگیشان محروم می‌سازد. بنابراین کارگران برای دستیابی به مقام فردی‌شان بایستی دولتی را تشکیل دهند که ماهیت آن قدرت کارگران باشد. بدینسان هستی دولت بورژوائی، انتزاعی که حال خود را جای کل جا می‌زند، اساس چالش کارگران برای برگرداندن قدرت به خودشان می‌شود. درس‌هایی که مارکس از کمون گرفت و برای رهروان انقلاب تئوریزه کرد از اهمیت اساسی برخوردارند. نکات عمده‌ی این آموزشها طبق نظر خودش عبارتند از اینکه کمون "انقلابی بود علیه این ناکامل ماندن ماوراء الطبیعی جامعه، از سرگیری حیات اجتماعی مردم از سوی خودشان و برای خودشان. [کمون] انقلابی به منظورات انتقال قدرت [دولت] از یک جناح طبقات حاکم به سایر جناحها نبود، انقلابی بود برای درهم شکستن دستگاه سهمناک سلطه‌ی طبقاتی" (۶). مارکس راجع به سازماندهی در کمون می‌نویسد "جذب مجدد قدرت دولتی از سوی جامعه به مثابه‌ی نیروی حیات بخش آن و نه نیروئی که آن را کنترل و رام کنند" (۷). در جنگ طبقاتی در فرانسه شرح می‌دهد "کمون با یک ضربه نقشهای عمومی و رسمی و نظامی، اداری و سیاسی را از صفاتی پیچیده و مختص یک کاست تعلیم دیده به نقشها و کارکردهائی واقعاً کارگری بدل کرد" و ادامه می‌دهد راهی که کمون پیمود "سرانجام شکل سیاسی‌اش را که تحت آن، رهائی کار می‌تواند جامعه‌ی عمل

پپوشد" او در خطوط اصلی نشان داد و روشن نمود که اگر سرکوبی هم لازم باشد، بایستی به حاکمیت خود جامعه واگذار شود، یعنی تماماً طرح تئوریهائی در سطح کلان در ارتباط با نفی نظام سرمایه‌داری.

مارکس دولت بورژوائی را بعنوان دولت مدرن در قالب دو ارگان، یکی پارلمان و دیگری حکومت، مورد نقد قرار داد و تشریح نمود که دقیقاً کمون به این توهم که بایستی وظائف اجرائی و قانونگذاری از هم منفک باشند و بعنوان کارکردهای متعال در اختیار متخصصان قرار گیرند، پاسخ منفی داد و از دموکراسی مستقیم، یعنی حذف بوروکراسی که وجود متخصصان را به نوعی رازآمیز و ضروری برنما می‌سازد، دفاع کرد. برای مارکس رهاسازی خود کار و نفی ابزارهائی که مانع این رهاسازی‌اند، از جمله دولت انتزاعی، اهداف اساسی‌اند، زیرا رهاسازی کار به معنای تصمیم‌گیری مردم در عمده‌ترین وجوه زندگی‌شان بعنوان امور عمومی، باید ابزارهائی را بیافریند تا با به کارگیری‌شان بتواند موثر در رهاسازی کار شوند. اگر وجه ممیز دولت سرمایه‌دارانه را حفظ تقسیم کار اجتماعی در این جامعه بدانیم جائیکه جایگاه انگل‌وار سرمایه‌داران را این نوع تقسیم کار توجیه می‌سازد، عملاً درهم شکستن این شیوهی تقسیم کار، یعنی منطق ویژه‌ی سیستم، شامل درهم شکستن ابزاری که به حیات این منطق ویژه استمرار می‌بخشد، یعنی دولتی که هستی‌اش مبتنی بر این تقسیم کار قرارداد، نیز می‌گردد.

انتزاعی بودن قانون ارزش، تقسیم کار سرمایه‌دارانه برحسب این قانون، جدائی بین سپهر سیاست و جامعه‌ی مدنی و وارونگی سپهر سیاست نسبت به جامعه‌ی مدنی، شکل گرفتن دولت انتزاعی، جزئی که خود را جای کل جا می‌زند، بیگانگی شرایط کار و زندگی در شکل شرایط بیرونی در تقابل با کارگران تماماً نظریات تئوریک‌اند که مارکس هستی اجتماعی‌شان را در نقد جامعه‌ی مدرن و دینامیک تحول آن اثبات کرده است و نظراتش را که بر زمین سخت پراتیک تاریخی در این جامعه شکل گرفته‌اند، مستدل می‌سازد که سرانجام جدائی میان تئوری و پراتیک در این جامعه رآاً شکار می‌نماید که چرا از هم گسلیده‌اند، جامعه‌ای که در آن به نظر مارکس "آزادی سیاسی از یکسو تقلیل انسان به عضوی از جامعه مدنی و به فردی مستقل و خودپرست، و از سوی دیگر به یک شهروند، یعنی شخصیتی حقوقی" (۸) مبدل می‌نماید و دولت انتزاعی از این تفکیک پاسداری می‌کند و از آنجا که کمون مبارزه‌اش علیه خود دولت بود "شکلگیری یک دولت کارگران علیه دولت بورژوائی" (۹). این آموزشها بعنوان تئوری از نوع کلان از جانب مارکس مطرح شدند.

آقای رهنما با سکوت کامل راجع به تئوری‌های مارکس و با پیشفرض گرفتن ادعاهایش و با یک پیش‌داوری به کمون و درسپه‌ایش می‌پردازد. نخست با شیوه‌ای بسیار فروتنانه درباره‌ی کمون چنین قضاوت می‌کند "داستان کمون را می‌دانیم" (۲- ص ۴) و این حماسه را که اینک تاحد داستان تنزل داده است چنین جمع‌بندی می‌کند "بطور خلاصه واقعیت این است که کمون پاریس با همه‌ی اهمیت و درسپه‌ای تاریخی‌اش بهیچ وجه نمی‌تواند الگو برای مبارزات امروزی و آینده باشد" (۲- ص ۷). نظرات تئوریک مارکس به ویژه نظریه‌اش راجع به انتزاع دولت و قیام کمون علیه این انتزاع "این ناکامل ماندن ماوراء الطبیعی جامعه" هیچگونه نقشی در این خلاصه‌بندی نظرات آقای رهنما ندارند. اینکه مارکس در برخی از موارد راجع به کمون تجدیدنظر کرد ولی

هیچگاه اصول نظراتش را نفی نمود، انگیزه یا مجوزی برای ایشان می‌شود تا با استناد به نظرات مارکس مبنی بر اینکه "کمون شورش یک شهر بود" و یا "اکثریت اعضاء آن سوسیالیست نبودند" و یا "کمون انقلابی در سطح ملی نبود" و یا "انحلال ارتش در کمون را نمی‌توان با انحلال کل ارتش برابر دانست"، این نوع موضعگیری‌های سیاسی را تا نفی دستاوردهای تئوریک مارکس از کمون گسترده سازد تا با مسکوت گذاردن مسائل تئوریک مارکس قادر شود سؤال نماید "حال پرسش عمده این است که اگر هم کموناردها دستگاه دولتی را خرد کرده بودند، آیا انقلابیون دیگر کشورها هم می‌بایست در صورت کسب قدرت، ماشین دولتی را که تصاحب کرده‌اند خرد کنند؟ و اصولاً خرد کردن به چه معنا است" (۲ - ص ۶). همان شیوهی همیشگی از جانب ایشان که در طفره رفتن به پاسخ، سعی می‌کند صفت ناپسند نپرداختن به معضل تئوری را حال با طرح سؤال در یک فروتنی کاذب که بعنوان فضیلت جازده می‌شود، جا بیاندازد.

چرا مارکس از خرد کردن دولت توسط کموناردها دفاع کرد و آن را الگوئی برای جنبش کارگری عنوان نمود بار دیگر در موخره‌ای که بر "مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه" در سال ۱۸۷۸ نوشت، مجدداً به این مسئله پرداخت و آقای رهنما نمی‌تواند ادعا کند این مسائل را نمی‌داند، بلکه باید به لحاظ تئوریک مستدل نماید که نظریه مارکس راجع به خرد کردن دولت اشتباه است. آقای رهنما در تقبیح مارکسیتها از فلج ایدئولوژیک آنان سخن می‌راند که از دو حال خارج نیست، یا نظریه‌ی مارکس راجع به دولت صحیح است و بنابراین برداشت مارکسیستها در مورد دولت در جامعه‌ی مدرن بعنوان یک انتزاع که در ضمن بیانگر ایدئولوژی بودن آن نیز می‌باشد، با آن نظریه مارکس همخوانی دارد؛ در این صورت باید پرسید در واقع چه کسی در اینجا به فلج ایدئولوژیک گرفتار است؟ و یا عکس آن صادق است که در این حالت باید به لحاظ تئوری آن را اثبات نماید. سؤالی که آقای رهنما طرح می‌کند، یعنی عدم خرد کردن ماشین دولتی، در واقع پاسخی تئوریک می‌طلبد و خواهیم دید که ایشان پاسخ را تنها به کارکردهای دولت و نه به ماهیت و سرشت آن تقلیل می‌دهد. نخست در نفی خرد کردن ماشین دولتی اظهار می‌دارد "دولتهای قدیم عمدتاً دستگاه سرکوب و مالیات‌ستان بودند و دولتهای امروزی سلطه‌ی طبقاتی را نه فقط از طریق سرکوب دستگاههای مربوطه به آن، بلکه از طریق ایجاد رضایت و بکارگیری دستگاههای وسیع ایدئولوژیک و دستگاههای اقتصادی و خدماتی اعمال می‌کنند" (۲- ص ۸) (۱۰). هرآنچه آقای رهنما راجع به دولتهای امروزی می‌گوید اولاً، به معنای نفی تئوری انتزاع دولت از جانب ایشان نیست و باز هم نفی آن تئوری پاسخی تئوریک را از ایشان می‌طلبد. دوماً، آگاهی اکثریت عظیم که مارکس از آن سخن راند دقیقاً معنایش افشای راز این دستگاههای خدماتی است که در عمل رضایت توده‌ها را از طریق پنهان کردن استثمار و همگن جلوه دادن منافع به مثابه‌ی اموری طبیعی، خرد کردن این دستگاه را بعنوان بخشی از آگاهی طبقاتی برنامه‌ی سازد. جالب است توجه نمائیم که مارکس چگونه ایجاد رضایت توسط دولت در فرانسه آنزمان را تشریح می‌کند "هر منفعت مشترکی فی‌الفور از جامعه جدا شد و همچون منفعتی رفیع‌تر، منفعتی عمومی در برابر جامعه قرار گرفت، تکالیفی که با خودیاری اعضای جامعه انجام می‌شدند، از آنها



ستانده شد و به موضوع فعالیت‌های دولت بدل گردید، از پل، مدرسه و دارائی یک ده گرفته تا راه‌آهن، دارائی‌های ملی و دانشگاه درفرانسه" (۱۱). همین نظریه را مارکس در موعظه‌اش بر "مبارزه طبقاتی درفرانسه" تکرار می‌کند و با توجه به این اصل تئوریک از زوال دولت سخن راند "یعنی قدرت مرکزی از سرشت طبقاتی‌اش تهی شود درحالی که نقش‌های مشروع که از تعلق طبقاتی رها شده‌اند، به کل جامعه محول شوند" (۱۲).

آقای رهنما در نفی خواسته‌ی خردکردن دولت بدون پردازش به اصل مطلب تئوریک از کارهای دولت سخن می‌گوید و مدعی می‌شود "باتوجه به وسعت و عظمت دولتهای امروزی که بزرگترین نهاد استخدام کننده، بزرگترین خدمت رسان، بزرگترین تامین کننده‌ی زیرساختها و در بسیاری از کشورها، بزرگترین تولیدکننده هستند، تصورکنید که مثلاً انقلابیون به هر دلیلی موفق شوند دولت را «تصرف» کرده و درمیان همه‌ی بحرانهای سیاسی و اقتصادی بجای تامین خواستها و خدمات مورد نیاز مردم که از قضا اهرمهای عمده‌اش در همین «ماشین دولتی» است، تصمیم به خردکردن این هیولای عظیم بگیرند. چنین کاری نه تنها ادامه‌ی خدمات اجتماعی و اقتصادی را مختل می‌کند، بلکه کل دستگاه و کارکنانش را برضد انقلابیون می‌شوراند" (۲- ص ۹ و ۵- ص ۶). پیشداوری وعدم اعتنا به آگاهی اکثریت عظیم و نفی مبارزه‌ی طبقاتی تحت مفاهیم عام انتزاعی چون خدمات و تولید در این واگوبه موج می‌زنند. اگر تمام کارکردهای دولت را که آقای رهنما پشت سرهم بدون پرداختن به ماهیت آنها ردیف کرده است، پذیرا شویم بازهم این شمارشها هیچ استدلالی در مورد انتزاع دولت ارائه نمی‌دهند و عملاً با این نوع اقامه‌ی دلیل!! ناخودآگاه ایشان دولت را شالوده‌ی جامعه معرفی می‌کند و توجه نمی‌نماید کلیت کارکردهای دولت سرمایه‌داری خود وسیله‌ای برای حاکمیتش بر کارگران است که بردگی آنان را جاودانه می‌سازد.

نکته اساسی اما در این نوع اقامه‌ی دلیل آقای رهنما و پرجلوه دادن کارکردهای دولت، خود دولت ایدئولوژیکی را بعنوان یک انتزاع پیکریافته مورد بحث قرار نمی‌دهد تا دولت را به مثابه‌ی کارگذار امورعمومی، یعنی همان ایجاد توهم از دیدگاه مارکس، توجیه نماید تا آن را بعنوان یک عنصر ضروری در ترکیب نهادهای ایدئولوژی عام همانند ایمان، جزء ضرورت زندگی انسان قلمداد کند.

مارکس درچالش علیه ایدئولوژی، شعارجدائی دین از دولت را مورد نقد قرارداد و متذکر شد همانگونه که در این شعار ایمان به خدا جزء ضروریات زندگی فرد تلقی می‌شود، توجیه کارکردهای دولت بدون پرداختن به سرشت طبقاتی‌اش لاجرم دولت را جزئی از ضرورت زندگی انسان قلمداد می‌سازد.

آقای رهنما از هژمونی و آگاهی اکثریت عظیم سخن می‌گوید ولی درواقع به نفی آنها همت می‌ورزد. برای ایشان دولت چون بزرگترین استخدام کننده و خدمات‌رسان است اما بدون آنکه روشن نمایند استخدام به خاطر کدام تولید و خدمات، بخاطر کدام منافع، در همان سطح عام انتزاعی درجا می‌زند و به آگاهی طبقاتی بی‌توجه می‌ماند زیرا از آنجا که این هیولای عظیم دربرابر آگاهی اکثریت عظیم می‌تواند چون برف درگرمای آفتاب

مبارزه‌ی طبقاتی ذوب شود ایشان به علت دفاع از سیاست آشتی طبقاتی مورد علاقه‌شان قصد دارد این هیولای عظیم را رام گرداند.

آگاهی اکثریت عظیم در نظام سرمایه‌داری علیه استثمار و سلطه و نابرابریها نمی‌تواند بدون سازمانیابی علیه این اجحافات و چالش برای نفی آنها از طریق سازمان مناسب برای پیشبردشان قابل تصور باشد. همین که اکثریت آگاه شود که تمامی قوانین حقوقی و قضائی در این نظام در خدمت استمرار سلطه و استثمارند و توسط نهاد دولت تدام می‌یابند و هستی این دولت خود بعنوان انتزاع پیکریافته وابسته به محافظت از این نابرابریها است و این قوانین نمی‌توانند کارساز در جامعه‌ای عاری از استثمار باشند، نقش این هیولای عظیم خود، به مثابه یک مانع در پیشرفت جامعه به آن سمت آشکار می‌گردد که نفی آن و جایگزین نمودن آن با دولت دیگر را ضروری می‌سازد. همین که توده‌ها به این آگاهی برسند که در جامعه‌ی سوسیالیستی با برنامه‌ریزی‌اش دولتی را می‌طلبند که قادر گردد رابطه‌ی اساسی بین تولید، توزیع، و مصرف مولد را از همان آغاز برنامه‌ریزی کند، آنگاه نبایستی به آگاهی این توده‌ها کم بها داد. شوراهای بعنوان سازمان انقلابی و سازمانده انقلاب سیاسی و تامین هژمونی و نطفه‌ی آینده دولت بعد از سرنگون کردن دولت سرمایه‌دارانه نمی‌تواند تنها مبارزاتش را به مبارزه‌ی سلبی، یعنی نفی نظام سرمایه‌داری بسنده سازد و همواره آماده است تا با بدست آوردن قدرت دولتی خواست و نیازهای برآمده از انقلاب را که بدان آگاه است، اما اکنون با توجه به نقد مثبت و آگاهی به شرایط نوین و امکانات موجود، یعنی همان روند تکوین واقعیت مشخص، طرح‌ریزی کند. در جامعه‌ی نوین نخست بعد از انقلاب اجتماعی برای دستگاه دولتی روشن می‌شود چه تعداد از کارکنان دولتی برای بوروکراسی جدید آن لازم می‌باشند و جلب رضایت کارمندان دولت سابق نمی‌تواند اولویت و وظیفه در این دولت گردد. در کل دستگاه دولتی در نظام سرمایه‌داری مثلاً در کشور خودمان علاوه بر شکنجه گران، گروههای ضربت و اعمال قدرت، چهارصد هزار مداح، کارمند دولت‌اند و یا از دولت موجب دریافت می‌کنند، سپاه پاسداران بعنوان عامل ارباب و سرکوب دولتی بخشی از بودجه دولت را بخود اختصاص داده است. آیا بایستی تمام این کارکنان دولتی را نیز برای آنکه ناراضی نگردند باز هم در استخدام دولت نگه داشت؟ همانطور که رشد نیروهای مولد، کار تعدادی از کارکنان را زائد می‌سازد، همچنین کار برخی از کارمندان دولتی را نیز زائد می‌نماید. اما اگر کار کارمندی که در شکنجه، تحمیق و سرکوب توده‌ها نقش داشته‌اند را نادیده انگاریم، نیاز به تعداد کارمندان شاغل در بوروکراسی سوسیالیستی را، برنامه‌ریزی در آن جامعه تعیین می‌کند نه رضایت کارمندان شاغل در بوروکراسی سرمایه‌دارانه. در این نظام به علت آنکه سرمایه‌داران مثلاً در تولید مواد غذایی و بخاطر زیاد سود تقلب نکنند، تعداد زیادی کارمند برای کنترل آن سرمایه‌داران بایستی به استخدام دولت درآیند حال آنکه در نظام سوسیالیستی کنترل کارگری تقلب در مواد غذایی و در نتیجه کار آن کارمندان را بیهوده می‌سازد.

در خود کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بعنوان مثال از دوران مک کارتی در آمریکا تاکنون کارمندان در خدمت دولت کار می‌کنند که وظیفه‌ی اساسی‌شان تولید اشاعه ترس و وحشت از نیروهای موهوم است. کارمندی که

علیه اینشتن، چارلی چاپلین، جان لنن یکی از بیتل‌ها پرونده‌سازی کردند. در دوران مک کارتی بیش از ۶۰۰ هزار انسان شاغل در بخشهای هنری به دادگاه کشیده شدند و یا بیکارگشتند. آقای رهنما واقف است که بعد از یازده سپتامبر چه تعداد زیادی از این کارمندان در کشورهای مختلف به شکنجه‌ی افراد پرداختند و لذا بخاطر رضایت آنان دولت سوسیالیستی باید بازهم آنان را دراستخدام دولت نگه دارد؟ برداشت آقای رهنما از دولت، آنهم بطورعام، دولت را تا سطح ابزار صرف تقلیل می‌دهد مانند یک چاقو که کاربردش نزد یک آشپز و جانی فرق می‌کند و تمایزی به ویژگی‌های دولت بعنوان وسیله و هدف در جامعه‌های سرمایه‌داری و سوسیالیستی قائل نمی‌شود که سرشتی گوناگون دارند.

آقای رهنما در یک قیاس غیرمنطقی در نفی خردکردن دستگاه دولت می‌نویسد "یکی از موارد بارز خردکردن دستگاه دولتی دوران معاصر، سیاست بعث‌زدائی امپریالیسم آمریکا در عراق پس از سرنگون کردن صدام حسین بود که طی آن بخش وسیعی از افسران اخراجی جذب داعش شدند" (۲- ص ۹). بار دیگر ملاحظه می‌شود که ایشان به هژمونی، انقلاب سیاسی و آگاهی عظیم اکثریت بی توجه می‌ماند زیرا فقط دستگاه دولتی برایشان عمده می‌باشد. برای آمریکا بی‌اعتنائی به این واقعیت که چه سرنوشتی می‌توانست برای مردم عراق بعد از سرنگونی حاصل آید و چه ساختارهایی از بین می‌روند را نمی‌توان با کارکرد نیروهای انقلابی نسبت به خردکردن دولت یکسان قلمداد نمود و برابر انگاشت. نیروهائی که بخاطر کسب هژمونی از همان آغاز جنبش، آگاهی مردم و جلب آنان برای سیاست‌های مترقیانه که مهم‌ترین وظیفه‌ی انقلاب سیاسی است و هرگام آن بدون توجه به خواست‌ها و نیازهای تاکتیکی و استراتژیکی این مردم و ایجاد سازمان مناسب در پاسخ به این خواست‌ها و نیازهای تاکتیکی و استراتژیکی غیرممکن می‌باشد. وقتی آقای رهنما در یک قیاس، کارکرد ارتجاعی آمریکا را با کارکرد نیروهای مترقی همانند می‌سازد، درواقع بنیاد نظریه‌اش در برداشتش از دولت بطورعام است که دولت را بعنوان ابزار محض و نه وسیله‌ی مناسب در هر نظام تولیدی برای حفظ منافع طبقه‌ی حاکم، معرفی می‌نماید.

خردکردن یک دستگاه ایدئولوژیکی همانند دولت انتزاعی در نظام سرمایه‌داری را می‌توان در چالش خداناکروی علمی مثلاً علیه مذهب شیعه بررسی کرد. مذهب شیعه با نهادهای پیکریافته (مسجد، تکایا، عزاداریها) و کارکردهای خیریه‌اش، بعنوان بخش عینی ایدئولوژیکی‌اش با شیعیان رابطه برقرار می‌کند، به نحویکه خیریه‌ها فقر را به مثابه‌ی یک واقعیت عینی پنهان می‌دارند تا رابطه‌ی بین احسان‌ده و گیرنده‌ی احسان را بعنوان سرنوشت محتوم و از جانب خدا تقدیرشده، بهم ربط دهد. عملاً دستگاه دولتی نیز با کارکردهای عمومی‌اش در نظام سرمایه‌داری از طرفی با ایجاد شرایط مناسب برای سرمایه‌گذاری بخشی از مخارج سرمایه‌داران را تقبل می‌نماید تا تحت پوشش خدمات عمومی آن را به مردم حقنه کند، از طرف دیگر هر خدمت جداشده از جامعه را می‌تواند به مثابه خدمت رفیع دولتی قلمداد گرداند.

آقای رهنما در یکسان نشان دادن بکارگیری راهکارها در دموکراسی شورائی و پارلمانی از دیدگاه مارکس متوسل به دروغ می‌شود زمانی که مدعی می‌گردد "نکته این است که مارکس و انگلس در مراحل مختلف هم بر دموکراسی کمونی و هم پارلمانی تاکید داشتند" (۲- ص ۴)، یعنی به زبان دیگر، آنها دارای نظری واحد راجع به این دو شکل سازمانی نبودند. پیش از این نظرات مارکس را در رابطه با پارلمان و شرکت در آن، دفاع از حق رای آوردیم که به نظر او توسل به چالش پارلمانی در این نظام یکی از اشکال مبارزاتی برآوردشد و حتی به دست آوردن اکثریت در پارلمان را چیزی بیش از میان برداشتن موانع از سرراه کلیت جنبش کارگری ارزیابی نکرد. به خاطر آنکه نمی‌توان این شکل از مبارزه را نادیده گرفت و همچنین چالش برای رفتن به پارلمان و حتی تغییر قوانین به نفع جنبش‌های کارگری نه به انتزاع دولت پایان می‌دهد و نه به نقش میانجی بودن پارلمان و نه به واسطه‌ی قوانین می‌توان به نفی استثمار نائل آمد، پس توسل به مبارزات پارلمانی در این جامعه پیرو همان منطق عمومی است، یعنی مبارزه برای آگاه کردن اکثریت عظیم، نه هیچ شکلی از مبارزه را از پیش قبول و نه نفی می‌نماید. بنابراین مبارزه‌ی پارلمانی می‌تواند در چارچوب هموار کردن راه سوسیالیسم و نه ابزاری در خدمت سوسیالیسم مورد نظر واقع شود. زمانیکه آقای رهنما مدعی می‌شود که " این برداشت که هر نوع دموکراسی پارلمانی خاص نظام بورژوائی است و تنها دموکراسی شورائی و کمونی خاص نظام سوسیالیستی است، متأسفانه بسیار گمراه کننده است" (۲- ص ۲) بیانگر این حقیقت است که برداشت ایشان از سرشت دو دولت متناقض در مفهوم عام دولت برداشتی ابزارگرایانه مانند یک چاقو می‌باشد جائیکه چاقو در دست یک آشپز و یک قاتل کارکردهای متفاوتی بخود می‌گیرد ولی سرشت ابزارگرایانه‌ی آن را تغییر نمی‌دهد. ایشان فراموش می‌نمایند که شوراها سازمان دولتی جدید برحسب آگاهی اکثریت عظیم که سرشت آن را آزادی تعیین می‌کند، در فرایند مبارزه سیاسی در جامعه‌ی سرمایه‌داری تشکیل می‌شوند ولی استحاله‌ی آن بعنوان دولت، وابسته به گرفتن قدرت و شرایط نوین که نقد مثبت تعیین‌گرای آن است، می‌گردد، دولتی که برخلاف دولت در این نظام دیگر انتزاعی نیست و به مثابه‌ی دولت حقیقی تابع خواستها و نیازهای انسان، یعنی ارزش مصرف است که حدود آن را آزادی تعیین می‌کند. بنابراین مارکس و انگلس با علم به انتزاع دولت در این نظام و دولت کمونی نمی‌توانستند آن دو دولت متناقض در سرشت را یکسان انگارند. ایشان ندیده می‌گیرند که مارکس در توضیح نواقص دموکراسی بورژوائی علاوه بر تشریح انتزاع دولت درباره‌ی تناقضات درونی‌اش متذکر شد "جدایی دولت سیاسی از جامعه‌ی مدنی شکل جدائی بین نمایندگان از انتخاب کنندگان را بخود می‌گیرد. جامعه بمنظور کسب موجودیت سیاسی، صرفاً برخی از عناصرش را به نمایندگانش واگذار می‌کند. تناقضی دوگانه در این نهفته است:

۱- تناقض صوری: نمایندگان جامعه‌ی مدنی جامعه‌ای را شکل می‌دهند که از رهگذر هیچگونه «دستورالعمل» یا کمیسیون در پیوند با انتخاب کنندگانشان قرار نگرفته است. آنها از اقتداری صوری برخوردارند اما به محض اینکه این اقتدار به اقتداری واقعی بدل شود [یعنی نمایندگان به گروهی مجزا بدل شوند] آنها دیگر مجوزی برای این اقتدار ندارند. آنها باید نماینده باشند اما چنین نیستند.

۲- تناقض مادی: در رابطه با منافع واقعی... شاهد [روندی] معکوس هستیم. اقتدار آنها بسته به نمایندگی از امور عمومی است، در حالیکه واقعیت آنها نماینده منافع خاص هستند" (۱۳) که در مورد شوراهای چین نیست و مارکس در این مورد ما را با سرشت شوراهای آشنا می‌سازد وقتی در پاسخ به سؤال باکونین که آیا تمام کارگران عضو حکومت‌اند، جواب داد "بدون شک، چرا که این نظام با خود حکمرانی اجتماعات آغار می‌کند" و در عمل نفی جامعه‌ی مدنی بورژوائی است که اعضایش متمایز شده‌اند و آگاهی به این نقص که نه تنها مشارکت مردم در حکومت را محدود می‌سازد، بلکه همچنین در استقلال نمایندگان شریطی را می‌آفریند که آنان را مدافع منافع خاص خودشان می‌گرداند.

آنچه را که مارکس راجع به تبدیل پارلمان از ارگان فریب به ابزاری برای رهائی بیان نمود، بدین معنا است که تا وقتی اکثریت عظیم کارگران از آگاهی سیاسی و طبقاتی‌شان محروم بمانند، این دستگاه همواره بعنوان دستگاه فریب عمل می‌کند. اما در انقلاب سیاسی و تامین هژمونی و بواسطه‌ی آگاهی طبقاتی می‌تواند این اهرم به مثابه‌ی ابزار رهائی تنها در از میان برداشتن موانع موجود بر سر راه جنبش کارگری مورد استفاده قرار گیرد مثلاً از تریبون آن در افشای راز دموکراسی بورژوائی.

آقای رهنما خرد کردن ماشین دولت را تا سطح خواسته‌ای احساسی و نه عقلانی تقلیل می‌دهد و طبق روال معمول منطقی می‌نویسد " مفهوم خرد کردن ماشین دولتی همراه با مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا به جذاب ترین مفهوم سیاسی تبدیل شد" (۲- ص ۵) صرف نظر از این واقعیت که این بار مارکسیست‌ها را با اتهام وابستگی احساسی‌شان به دو مفهوم خرد کردن دولت و دیکتاتوری پرولتاریا، نادان می‌داند و به نظرات تئوریک مارکس در نوشته‌اش " برنامه گوتا" بی‌اعتنا می‌ماند، اما حتی به نظریه خودش در مورد خرد کردن دولت بعنوان یک واقعیت وفادار نمی‌ماند زمانیکه در رابطه با کمون اذعان نمود که کموناردها دولت را خرد کردند. لذا خرد کردن دولت دیگر نه یک مفهوم، بلکه یک واقعیت تاریخی می‌باشد که در این مفهوم حقیقتش بیان می‌گردد. منطق ساده‌ی آقای رهنما است که ناخودآگاه نظرات او را در دشمنی با مارکس همخوان با نظرات آنارشیستی می‌نماید که در روند این مقاله بارها این خویشاوندی را نشان دادم.

### ۳- تفکیک قوا

پیش از این، کلیت پیش‌درآمدهای نظرات بورژوائی مبتنی بر تفکیک قوا را از نظرگاه مارکس شکافتم و متذکر شدم اگر دموکراسی را وحدت کارکردهای عملی، نظری و اجتماعی انسان‌ها در نظر بگیریم هرگونه جدائی بین این حوزه‌ها ناخودآگاه به جدائی میان تئوری و پراتیک کشیده می‌شود و به تولید انسان‌های نخبه‌گرا منجر می‌گردد که باید این جدائی را پاسداری نمایند و آن را جاودانی و چون امر طبیعی متجلی نمایند تا جایگاهی در این نظام بدست آورند. در جهان مدرن تفکیک قوا باید به یکی از کارکردهای این نظام، یعنی نفی تئوری کلان پاسخ دهد تا بتواند توسعه و پیشرفت جامعه را در نهادهای مجزا از هم توجیه نماید. تفکیک قوا و توسط آن نفی تئوری کلان، توسعه و پیشرفت را در معنای غیرهنجاری، یعنی در معنای عام انتزاعی بدون توضیح اهداف آنها

بکار می‌گیرد و چنین نظریه‌ای ابزارهای معرفتی‌اش را تنها در این سطح انتزاعی بکار می‌اندازد و چون معرفت نه بر یک زمینه‌ی واقعی از علم، بلکه برحسب نظریه‌ای پیشا تنظیم شده است، بایستی به تصدیق روشنفکر نخبه‌گرا که فراخور اجتماع سرمایه‌داری می‌باشد و از آن فراتر نمی‌رود، کشیده شود. این شیوه‌ی ایدئولوژیکی برخوردار به توسعه و پیشرفت که حافظ جدائی بین حیطه‌های گوناگون درحیات انسانی می‌شود، وادار می‌شود زمانی که قصد نماید میان حوزه‌های متفاوت درزندگی انسان رابطه برقرارسازد، آن رابطه را رازآمیز نماید و به بیانی آن را به زبان روشنفکرانه، وظیفه متخصص بورژوا نماید.

آقای رهنما به هر زمینه‌ای که پا می‌گذارد، به خاطر نقش نخبه‌گرایانه‌ای که برای خود و هم‌ردیفان خود قائل است، مجبور می‌شود نقش آگاهی اکثریت عظیم را به تمسخرکشاند زمانیکه مدعی می‌گردد "نمونه کمون همانطور که دیدیم و نیز نمونه‌های شوروی و چین نمونه‌های وحدت قوا هستند، اما دموکراسیهای پارلمانی در اشکال گوناگون خود، به درجات مختلف مثبتی بر تفکیک این سه قوا استوارند" (۲- ص ۱۳). نخست باید دو تناقض در نظریات ایشان را روشن کرد:

یکم، اگر تفکیک قوا و وحدت قوا را بعنوان دو اصل در تمایز میان دموکراسی پارلمانی و دموکراسی کمونی در نظر گیریم، انتقاد ایشان به افرادی که هر نوع دموکراسی پارلمانی را بورژوائی و دموکراسی شورائی را خاص نظام سوسیالیستی می‌دانند، تنها بادر نظر گرفتن همین دو اصل از بن بی بنیاد می‌گردد.

دوم، فرض را بر این امر قرار دهیم که وحدت قوا در کمون و شوروی و چین نافرجام ماند. به کدام دلیل می‌توان از آن درسی برای آینده گرفت که همواره وحدت قوا به این نافرجامی محکوم است؟ اما نظریه قدرگرایانه ایشان هر نوع استدلال در تائید آن است.

آقای رهنما از رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک که بگونه‌ای علمی از جانب مارکس وضع شد، سخن راند ولی همواره محتوای این رابطه را ناگفته باقی می‌گذارد. مارکس در رابطه با دموکراسی کمونی و وحدت قوا اظهار کرد که قدرت برآمده از این وحدت نبایستی به نیابت از جانب یک گروه اعمال شود. از این رو محتوای نظریه مارکس نفی نیابت است و در تائید وحدت قوا شرح داد "مرکزیت بخشی ملی وسائل تولید به پایه‌ی طبیعی جامعه‌ای بدل می‌شود که متشکل از انجمنهای تولیدکنندگان آزاد و برابر است و کسب و کار اجتماعی را مثبتی بر یک برنامه‌ی عقلانی و مشترک پیش می‌برد" (۱۴). ایشان بجای پرداختن به کنه مطلب بازهم باردیگر به قیاس بین وحدت قوا در کمون و شوروی و تفکیک قوا در نظام سرمایه‌داری روی می‌آورد لکن اصل مطلب را دانسته مسکوت می‌گذارد و لذا حق مطلب را ادا نمی‌کند. ایشان وحدت قوا در کمون و شوروی و چین را هم‌سنگ می‌خواند اما با واگوییهای فراوانی که پیش از این از مارکس نقل کردیم، می‌توان عکس آن را اثبات کرد که مهم‌ترین آن درباره‌ی کمون این گفته مارکس که "این انقلابی علیه خود دولت بود..." را نمی‌توان با وحدت قوا در شوروی و چین یکسان خواند جائیکه در شوروی و چین وحدت قوا به نیابت انجامید درحالیکه در

کمون چنین امری هستی اجتماعی نیافت. آقای رهنما با آگاهی به این واقعیت‌ها ولی با همسنگ خواندن وحدت قوا در کمون و شوروی آگاهانه حقیقت را پنهان می‌کند.

اما در جوامع سرمایه‌داری با دموکراسی‌های پارلمانی، تفکیک قوا مانع از آن نشد تا هیتلر و موسولینی بعد از گرفتن قدرت این تفکیک را از میان بردارند. این تفکیک قوا مانع قدر قدرتی محض مک کارتی علیه نیروهای اپوزیسیون نگردید. در کشورهای دیگر سرمایه‌داری که پارلمان به قول لیکنشت برگ ستری در پوشاندن عورت است، در تمامی این کشورها از جمله ایران خودمان از زمان رضا شاه تاکنون وحدت قوا یکی از ابزارهای سیاسی استبداد در کشورمان بوده است. آقای رهنما مدعی می‌شود که "تفکیک این سه قوه احتمال استقرار یک نظام تمامیت‌خواه یا سوءاستفاده‌ی یک حزب و دیکتاتوری را کمتر می‌کند" (۲- ص ۱۳)، لکن سوءاستفاده‌ی تمام احزاب در کشورهای بورژوا دموکراتیک به واسطه‌ی روشنفکران ارگانیک طبقه در حفظ منافع سرمایه‌داران و با جعل تئوری‌های ناهنجار همانند همان چهار گزینش نه یک احتمال، بلکه امری جهانشمول در واقعیت‌های امروزی جهان است.

آقای رهنما نمی‌خواهد قبول نماید که مبارزه‌ی طبقاتی برای سرمایه‌داران از طریق احترام به آزادیهای دموکراتیک تا مرزی قابل تحمل می‌باشد که تابوی این جامعه، یعنی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه مورد سؤال قرار نگیرد و مبارزات کارگران، انباشت سرمایه را به مخاطره نیندازند. تفکیک قوا و پذیرش مبارزه‌ی پارلمانی تا این سطح قابل تحمل می‌باشد و گرنه تاریخ بارها نشان داده است و باز هم نشان خواهد داد اولین نیروئی که مبارزات پارلمانی را نفی و آزادیهای فردی و اجتماعی را محدود و یا کلاً تعطیل می‌نماید و به سرکوب روی می‌آورد، دقیقاً همان بورژوا دموکرات‌های مدافع تفکیک قوانیند. نمونه‌هایی از آن، محکوم کردن چند فعال اتحادیه در آمریکا به حبس در دوران ریگان بخاطر سازماندهی یک اعتصاب و این حقیقت که ریگان کارگران اعتصابی را تهدید کرد که اگر به محل کارشان برنگردند، هیچ حقی منبعت نسبت به محل کار ندارند و همچنین بوش پسر به کارگران اعتصابی اخطار نمود اگر دست از اعتصاب برندارند، گارد ملی را به سراغشان خواهد فرستاد.

در تفکیک قوا که سرانجام آن اطاعت از قانون است، همان روندی رخ می‌دهد که در هر دینی اتفاق می‌افتد، یعنی جداسدن سه فرایند: خارجیت‌بخشی، عینیت‌یابی و درونیت‌تابی. در این سه فرایند دیالکتیکی متصل به هم است که می‌توان اثبات نمود که انسان هم خالق می‌باشد و هم مخلوق. مثلاً در فرایند خارجیت‌بخشی انسان به مثابه‌ی خالق اندیشه‌هایش و ذهنی اندیشنده بعنوان عامل واقعی آگاهی وارد پراتیکهای معینی می‌گردد که بیانگر عینیت انسان‌اند و در این فرایند بعنوان خالق، سازنده‌ی تاریخش می‌شود. برعکس در روند درونیت‌تابی وقتی پراتیکهای عینیت یافته‌اش را درک می‌کند و آنها را بخشی از شعور اجتماعی‌اش می‌نماید، در این فرایند به مثابه‌ی مخلوق، تاریخ سازنده‌ی او می‌شود. در جهان مذهبی، مثلاً دین اسلام زمانیکه منشأ دست‌آوردهای عینی انسان به سمای لاهوتی فرافکن می‌گردند، ناخودآگاه با این عمل خارجیت‌بخشی به آن سمای فرا قرار گرفته بر

فراز انسان محول می‌شود که باید برای انسان تصمیم‌گیری نماید. دقیقاً در تفکیک قوا بعلت جداشدن فرایند دیالکتیکی چنین روندی شکل می‌گیرد بدین نحو که انسان از هستی جداناپذیرش، بخشی را جدا می‌کند و به نیروئی بیرون از خود می‌سپارد، یعنی عمل قانونگذاری را، تا آن نیرو با تصویب قوانین، انسان را به اطاعت از آنها وادار سازد. اما این قانونگذاری از طرفی انسان‌ها را در برابر قانون همگن می‌سازد و به آنان هویت جمعی عطا می‌نماید، همانگونه که انسان‌ها در برابر خدا برابر می‌شوند و توسط این ترفند ناچیز بودن انسان در برابر قانون لاپوشانی می‌شود ولی هویت جمعی در عوض نوعی احساس از قدرت را در انسان بوجود می‌آورد. از جانب دیگر اطاعت از قانون حکمی می‌گردد که سرمایه‌داران می‌توانند در شرایط بحرانی با توسل به آن که قانون در خطر است و یا هویت ما خدشه‌دار شده است، انسان‌ها را برای احترام به قانون و حفظ آن به امربران صرف تبدیل نمایند. اگر رهایی بشر را غلبه بر خودبیگانگی‌اش بدانیم، غلبه بردولت انتزاعی و کارش در تفکیک قوا چیزی جز به زیرکشاندن واقعیت این بیگانگی نیست، یعنی خارجیتی وارونه و ساخته خودش که حال مسلط بر او شده است. آگاهی به فرایند دیالکتیکی این سه قوا و افشای ماهیت تفکیک آن که در واقع چیزی جز مخلوق کردن انسان اندیشنده و کشاندن ذهنیت سازنده‌ی او به راز پنداری درباره‌ی عینیت ناسوتی‌اش، به انسان این امکان را می‌دهد تا از این دایره شیطانی خود رارها نماید.

اما چگونه می‌توان این احتمال را به یک واقعیت مبدل نمود که هیچگاه دولتی قادر نگردد آزادیهای مردم را ضایع سازد؟ تنها از یک طریق و آنهم اینکه "تمام جنبش‌های تاریخی پیشین جنبش اقلیتها یا در راستای منافع اقلیتها بوده‌اند. جنبش پرولتری جنبش خودآگاه و مستقل اکثریت عظیم و در راستای منافع اکثریت" (۱۵) است که می‌تواند این اتوپی را متحقق می‌سازد.

طبق نظر مارکس تفکیک قوا به مثابه‌ی یکی از اصول دموکراسی در این نظام، آزادی را تابع دموکراسی می‌نماید و برعکس در جامعه‌ی سوسیالیستی وحدت قوا تنها از طریق آزادی که از جانب اکثریت پذیرفته شده و متکی به آگاهی اکثریت عظیم توده‌ها در حفظ منافع‌شان می‌باشد، مبدل به یک هدف و ابزاری آگاهانه می‌گردد. به دیگر سخن در نظریه مارکس وحدت قوا عاملی آگاهانه و انتخاب شده است که تابع آزادی می‌گردد اما برای آقای رهنما تفکیک قوا، به مثابه‌ی یک وسیله، باید حافظ حقوق دموکراتیک و آزادی باشد.

### **درباره‌ی نئولیبرالیسم**

در مقدمه و در لابلای توضیحات تا اینجا از چهارگزینه‌ی که سرانجام به نفی تئوری کلان از جانب رسولان نوین سرمایه‌داری منجر می‌شود، سخن گفتم و خاطر نشان ساختم که این چهارگزینه در واقع چیزی جز حقه کردن هژمونی سرمایه‌داران در عصر نئولیبرالیسم نمی‌باشند. در پردازش به نئولیبرالیسم نیروی راستگرا در متن جنبش چپ سخت کوشا است تا مبارزه با نئولیبرالیسم را نه در پویش اجتماعی‌اش که در واقع بیانگر رشد ناموزون و خصلت گسترش‌یابنده سرمایه‌داری است، بلکه نتایج برآمده از آن را مورد پژوهش و یا انتقاد قرار دهد. این نیرو با نادیده انگاردن رشد ناموزون و خصلت گسترش‌یابی سرمایه که نتیجه‌ی مستقیم قانون عام انباشت



سرمایه‌داری است، سعی می‌نماید این شکل از سرمایه‌داری را چون امری ناگهانی، پس زائد و غیرعقلانی در این نظام بازخوانی نماید تا بار دیگر مجدداً سیاست "رشد" را برای جوامع سرمایه‌داری مرکز و سیاست "توسعه" را برای کشورهای اقماری و یا دور از مرکز توجیه کند تا قادر شود این دو افسون ایدئولوژیکی را جایگزین مبارزه‌ی طبقاتی نماید.

در نقد به امپریالیسم، لنین با طرح پنج مشخصه‌اش، قوانین عام سرمایه‌داری تحلیل شده از جانب مارکس را در تطابق با قوانین این نظام در عصر امپریالیسم تبیین کرد. دو مشخصه‌ی، تمرکز تولید و پیدایش انحصارات و پیدایش الیگارشی مالی در واقع بعنوان بازتاب قانون عام انباشت سرمایه که بازهم هرچه فزوتتر منجر به افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه می‌شوند، تشریح شدند. صدور سرمایه به مثابه‌ی عاملی در جهت عکس‌گرایش نزولی نرخ سود و همچنین بعنوان خصلت گسترش‌یابی جهانی سرمایه نقد شد. نقش اتحادیه‌های انحصاری بین‌المللی در تقسیم بازارهای جهان و تقسیم اراضی اصلی جهان میان دول معظم سرمایه‌داری بعنوان تأکیدی بر این واقعیت که این دول به لحاظ سیاسی و اقتصادی می‌کوشند تا شرایط لازم را از هردو لحاظ برای سرمایه‌گذاری و سود آوری برای انحصارات فراهم آورند، در انکشاف تئوری‌های مارکس نسبت به نظام سرمایه‌داری اینجا و اکنون از جانب لنین وضع گردید.

تئوری امپریالیسم لنین بعنوان یک تئوری کلان قادر بود و می‌باشد در سطح بین‌الملل به چالش علیه سرمایه‌داری جهت دهد و بنابراین یکی از وظائف روشنفکر ارگانیک سرمایه‌داران در این امر خلاصه می‌شود که با نفی تئوری کلان و سمت دادن مبارزات در جهت پراگماتیسم و خواسته‌های مقطعی بازهم به ادغام کارگران در این نظام و همگن نشان دادن منافعشان با سرمایه‌داران دامن زند.

آقای رهنما راجع به امپریالیسم امروزی ادعا می‌کند "امپریالیسم امروز با امپریالیسمی که هابسون و هیلفردینگ / لنین نظریه‌پردازی کرده بودند تفاوت اساسی دارد" (۴- ص ۳). این واقعیت که امپریالیسم بلحاظ محتوا در دوران لنین و هیلفردینگ یکسان بود ولی برداشت از آن بسیار متفاوت امری بدیهی است و تاریخ ثابت کرد هرآنچه لنین راجع به امپریالیسم تدوین نمود و به مثابه‌ی تئوری وضع کرد، با واقعیت انطباق داشت. آقای رهنما بعد از شمارش برخی تحولات که به شرح آنها در ذیل می‌پردازم، متذکر می‌شود "واضح است که این تحولات ماهیت امپریالیسم را تغییر نداده" (۳- ص ۴). ایشان در این دو واگویه همان اشتباهی را که در مورد قانون ارزش و تضاد کار و سرمایه مرتکب شده بودند، یعنی ندیدن قانون ارزش ولی تأکید به تضاد کار و سرمایه، اکنون راجع به امپریالیسم، تکرار می‌نمایند. توجه نمائیم بر کدام زمینه‌ی تئوریک آقای رهنما تحولات اساسی را که امپریالیسم دیروز را از امپریالیسم امروز متمایز می‌کند، مورد کنکاش قرار می‌دهد. ایشان این تحولات را در سه ادعا برجسته می‌نماید که به تشریح آنها در ذیل خواهیم پرداخت.

## ۱- نخستین تحول

آقای رهنما در شمردن تفاوت‌های اساسی بین امپریالیسم دیروز از امروز ادعا می‌کند "بازار داخلی کشورهای امپریالیستی بزرگترین مصرف‌کننده‌ی کالاهای تولید داخلی‌اند و اتکای آنها به صادرات به مراتب کمتر است" (۴- ص). ندیده‌انگاشتن قانون ارزش حال اینبار خودش را در درهم‌آمیزی دومقوله‌ی عمده در این جامعه، یعنی سامان‌یابی و نقش بازار خارجی نشان می‌دهد. آقای رهنما بر این نظر می‌باشد که صدور سرمایه در امپریالیسم دیروزی نتیجه‌ی کمبود مصرف در بازار داخلی بود که صادرات می‌بایستی این کمبود را جبران می‌کردند.

یکی از قوانین تکامل سرمایه‌داری رشد سریعتر سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر است و گسترش رشد به مثابه‌ی بارآوری سرمایه عمدتاً حول محور تولید و مسائل تولید و نه تولید و مسائل مصرف انجام می‌گیرد و روند تکامل این دو بخش در این نظام عدم تعادل بین آن دو بخش را اجتناب‌ناپذیر می‌سازد. این عدم تعادل میان این دو شاخه‌ی تولیدی سبب می‌شود که کالاهائی که به مصرف شخصی می‌رسند در مقدار کل تولید سرمایه‌داری جایگاه نازلتری را اشغال نمایند که خود بیانگر رسالت تاریخی سرمایه‌داری یا سامانیابی اجتماعی ویژه‌اش می‌باشد به نحوی که عدم تعادل از طرفی مبتنی است به رشد نیروهای مولده در این جامعه، یعنی تولید بخاطر تولید. از جانب دیگر انتفاعی که نصیب مردم از این گونه رشد نیروهای مولد می‌شود. این رشد ناموزون در انباشت سرمایه هر قدر سریعتر انجام گیرد، رشد بخش تولید و مسائل تولید نسبت به بخش و مسائل مصرف سریعتر می‌شود و چون انباشت عمدتاً در بخش و مسائل تولید که به مصرف نمی‌رسند و یا در مصرف مولد بکار گرفته می‌شوند، صورت می‌گیرد، انباشت مازاد تولید بر درآمد است که بازار جدیدی را می‌طلبد.

سؤال این است که آیا بازار خارجی برای امپریالیسم دیروز واقعاً عاملی بود تا مصرف کالا در بازار داخلی را افزایش دهد؟ نبایستی منکر ضرورت و تاثیر بازار خارجی برای صادرات شد اما مسئله‌ی بازار خارجی ربطی به سامان‌یابی سرمایه ندارد و ضرورت آن به ویژه در مورد صدور سرمایه نه بعلت کمبود مصرف‌کننده برای تولید کالاهای داخلی، بلکه مربوط به گرایش و گسترش نامحدود ذاتی تولید سرمایه‌داری است که منتج به یک حرکت دائم به پیش در این قانونمندی گردیده است. بنابراین صادرات و درکنار آن صدور سرمایه نه به معنای تنگ شدن بازار داخلی، بلکه نتیجه‌ی گرایش ذاتی سرمایه به گسترش است که امروزه انحصارات فراملی در گسترش‌یابی‌شان حتی مرزهای ملی را بعنوان یک مانع در اهداف این گسترش‌یابی پذیرا نمی‌باشند و دقیقاً این نولیبرالیسم است که می‌تواند در شرایط کنونی با عوامل مانع انکشاف سرمایه به چالش برخیزد. نتیجه آن که در این نظام میان آن دو بخش تضادی بنیادین وجود دارد، تضاد بین رسالت تاریخی سرمایه‌داری و ساخت اجتماعی ویژه‌اش. درحالی که رسالت تاریخی سرمایه‌داری عبارت از رشد نیروهای مولد (تولید بخاطر تولید) است، ساخت اجتماعی‌اش مانع بهره‌وری توده‌ها از آن رشد می‌گردد. لذا بازار خارجی و لزوم آن برای این نظام بهیچ وجه ناشی از الزامات سامانیابی سرمایه و انکشاف بازار داخلی برای سرمایه نمی‌باشد و عملاً این تضاد را در شرایط کنونی نولیبرالیسم قادر است به نفع گسترش‌یابی سرمایه پاسخ دهد.

آقای رهنما مدعی است که "قسمت اعظم سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی این شرکتها (به اصطلاح بخشی از صدور سرمایه) در کشورهای امپریالیستی و کمتر در کشورهای اقماری (قبلاً مستعمره) است" (همانجا). رابطه‌ی کشورهای امپریالیستی یا مرکز با هم دیگر و با کشورهای اقماری و یا دور از مرکز را در ذیل جواب خواهم داد. لکن صدور سرمایه به کشورهای مرکز را فقط از منظر گسترش‌یابی و سودآوری سرمایه باید مورد نظر قرارداد که اگر سودآوری سرمایه در یک کشور مرکز تامین باشد، صدور سرمایه به آن کشور امری محتوم خواهد شد و یا اگر کشور مرکز موانعی برای صدور سرمایه ایجاد کند، چگونه می‌توان برای تسهیل صدور سرمایه موانع موجود را از میان برداشت، وظیفه‌ای که نئولیبرالیسم بعهده گرفته است.

اما واقعیت‌ها برخلاف ادعای آقای رهنما شهادت می‌دهند. در عصر امپریالیسم دیروزی باز هم بیشترین مقدار صدور سرمایه مابین کشورهای امپریالیستی بود تا به کشورهای اقماری. مقدار صدور سرمایه‌ی خارجی سه کشور انگلستان، آلمان و فرانسه در سال ۱۹۱۰ در اروپا و امریکا بالغ بر ۹۶ میلیارد فرانک بود حال آنکه این سه کشور در سه قاره‌ی دیگر به اضافه امریکای جنوبی و مرکزی فقط مبلغ ۴۴ میلیارد فرانک سرمایه‌گذاری کرده بودند (۱۶). دیده می‌شود که اولین تحول نزد آقای رهنما نه در تشریح واقعیت و کارکردهای امپریالیستی، بلکه بعثت ایجاد اغتشاس تئوریکی در عدم تشخیص بین سامانیابی سرمایه و نقش بازار خارجی در تفکرش ایجاد شده است.

## ۲- دومین تحول

آقای رهنما متذکر می‌شود "از سوی دیگر سرمایه‌ی مالی رابطه‌ی بسیار اندکی با سرمایه تولیدی و تجاری دارد. مبادلات ارزی امروز در جهان رابطه‌ی محدودی با مبادله تجاری کالاها و خدمات و سرمایه‌گذاری دارد و قسمت اعظم آن مربوط به مبادله‌ی پول و ارز، اوراق قرضه و خرید و فروش بدهی‌هاست" (همانجا). یکی از نکات اساسی اختلاف میان هیلفردینگ و لنین در ارزیابی سرمایه‌ی مالی و کارکردش این نکته بود که هیلفردینگ در تشریح سرمایه‌ی مالی آن را به دو شکل سرمایه‌ی بکارگرفته‌شده در صنایع و بازرگانی از یک طرف و سرمایه پولی و به ویژه بکارگرفته‌شده در بورس‌بازی تفکیک کرد و عملاً مفهوم سرمایه‌ی مالی منتج از وحدت این دو نوع سرمایه را نفی کرد. برخلاف او، لنین بر رابطه‌ی توأمان این دو نوع سرمایه تاکید داشت. ایشان قصد دارند نظریه‌ی بیش از نیم قرن قدیمی هیلفردینگ را اکنون بعنوان یک تفاوت بنیادین بین امپریالیسم دیروز و امروز و به مثابه‌ی دست‌آوردشان جا اندازند!

اگر خصوصیات سرمایه‌داری را بطور کلی در جدائی بین اشکال مالکیت در این نظام بشمار آوریم، سیادت سرمایه مالی بر کلیه اشکال دیگر سرمایه معنائی جز موقعیت تسلط‌آمیز سرمایه‌ی مالی ندارد. این ویژگی سرمایه‌ی مالی در ضمن یکی دیگر از خصوصیات انحصاری بودن آن را آشکار می‌سازد بدین معنا وقتی انحصاری شکل گرفت و سروکارش با میلیاردها اما بازهم میلیاردها ارز و پول افتاد، بدون توجه به نظام سیاسی و بدون توجه بهیچ گونه خصلتهای دیگر نظام در تمام جوانب زندگی اجتماعی نفوذ می‌کند تا آنها را زیر سلطه‌ی خود درآورد. این سیستم

انگلی دارای سه انگیزه‌ی اشغال‌گرایانه، تشدید رقابت و چالش بخاطر بازارهای فروش، بازارهای مواد خام و انرژی و عرصه‌های دیگر برای سرمایه‌گذاری می‌باشد. پروسه‌ی سازماندهی تولید در چارچوب دولت مدرن خود بیانگر نقش مستقیم سرمایه‌ی مالی است که اقتصاد ملی را در تکاملش به تراست ملی - دولتی بدل کرد که امروزه در شکل انحصار فراملی عمل می‌نماید.

اگر این گفته‌ی بوخارین را "امپریالیسم بعنوان تجدید تولید توسعه یافته رقابت سرمایه‌داری" (۱۷) پذیرا شویم، چنین رقابتی در دوران نئولیبرالیسم در تضاد رشد نیروهای مولدش با محدودیت‌های ملی سازماندهی تولید است، جاییکه این محدودیتها مانند سیاست‌های گمرکی، ارزی و غیره خود موانعی در گسترش‌یابی سرمایه‌اند و باعث ازدیاد تضاد بین گروه‌های سرمایه‌داران مالی شده‌اند و ایجاد بازار پولی مستقل از کاردش بعنوان وسیله‌ی پرداخت، پاسخی درحل تضاد، یعنی عاملی در رفع موانعی است که نئولیبرالیسم می‌تواند به آن جواب دهد. بعنوان مثال درسال ۱۹۱۳ با آنکه بازارهای پولی وضع چندان درخشانی نداشتند اما هیچیک از رقبا دراین بازار جرئت نمی‌کرد به مردم و یا کشور دیگری وام ندهد زیرا می‌ترسید که رقیب بر او پیشدستی کند (۱۸). عملاً بعد از بحران سال ۲۰۰۸ با آنکه همان وضع بحرانی در بازار پولی دیده می‌شد، لکن سرمایه‌داران مالی همان روندی را پیشه کردند که سرمایه‌ی مالی به آنان دیکته می‌کرد، یعنی به دلیل ترس از پیش‌دستی رقیب بر اعطای وام، خودشان این سیاست را بکار بستند.

درعمل هنگام اعتلای صنعت، سود سرمایه‌ی مالی هنگفت است و لکن در زمان کساد عکس آن صدق می‌کند و باعث ورشکستگی بنگاه‌هایی می‌شود که دیگر قادر به رقابت نمی‌باشند. سودآوری سرمایه حال از طریق سرمایه‌ی مجازی می‌تواند تامین گردد که خود بار دیگر روشن‌گر رابطه‌ی توأمان کارکرد سرمایه‌ی صنعتی و بانکی می‌باشد. این کارکرد سرمایه‌ی مالی در گذشته و حال جنبه‌ای دوگانه دارد: یکی سودمندی و دیگری تابع کردن شرکت‌های نیازمند به انحصارات. بخشی از سودمندی سرمایه مالی در تنزیل‌خواری قرار دارد. درسال ۱۹۱۰ اوراق بهادار یک بانگ بزرگ ۱۵۰ برابر بیشتر بفروش رفت که بعداً معلوم گشت بهره‌ی سهام این شرکت جعلی بوده و لذا ۹۰٪ تا ۱۰۰٪ سرمایه‌ی مردم دراین سفته‌بازی ازبین رفت (۱۹). درهمان سال اوراق بهادار چهار کشور آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان ۴۷۹ میلیارد فرانک بود که در بورس‌بازی سهم کلان‌تر را بدست آورده بودند و عملاً همان فرایند از سال ۲۰۰۸ به بعد اما این مرتبه با ارقامی نجومی و بمراتب کشنده‌تر و سهمناک‌تر عملی شد. مثلاً درسال ۲۰۲۰ شرکت مالی Wirecard مبلغ سود سهام را ۹ میلیارد اعلام نمود که معلوم گشت دروغی بیش نبوده است. جالب آنکه دولت آلمان که یکسال پیش از آن واقف بود که این شرکت دروغ می‌گوید بازهم قصد نمود رابطه‌ی تجاری میان این شرکت و چین ایجاد کند.

در جامعه‌ی سرمایه‌داری دو نوع اعتبار وجود دارد، اعتبار بازرگانی و اعتبار پولی و بانکی. اعتبار بازرگانی همان معامله‌ی نسبی است که به سرمایه‌ی کالائی واگذار می‌شود و جزئی از کل سرمایه‌ای می‌باشد که در دورپیمائی مشغول است. با آنکه این نوع اعتبار گردش کالا را آسان می‌سازد لکن زمینه‌ای هم برای معاملات ناسالم که

همان سفته‌بازی است را نیز به وجود می‌آورد، یعنی بدون آنکه تولیدی شده باشد، می‌تواند یک سرمایه‌دار سفارش برای خرید کالا دهد بدین منظور که قیمتش بالا رود و سود کند. از این رو معامله روی سفته‌ها آغاز می‌شود و سفته خود مستقل از گردش کالا، خرید و فروش می‌شود و چون معامله واقعی نیست، آن را مجازی می‌نامند. از جانب دیگر بانکها باید مقداری پول آزاد در اختیارشان باشد تا بتوانند قرض دهند. برای جمع‌آوری پول بانکها از سپرده‌های دیداری و مدت‌دار استفاده می‌نمایند و تجربه به آنها نشان داده است که برای سپرده‌های جاری ۶ تا ۷٪ و برای سپرده‌های مدت‌دار ۵٪ ذخیره کفایت می‌کند. بنابراین بانکها در اینموارد قادرند بیش از ۸۰٪ پولهای سپرده شده را بکار اندازند و بدینسان قدرت بس عظیمی را در دست خودشان متمرکز می‌کنند و رفته رفته مکانیسم عظیمی می‌شوند که سرمایه‌های کوچک را از میدان رقابت بدر می‌برند. مارکس می‌نویسد "با تولیدی سرمایه‌دارانه قدرت کاملاً جدیدی بوجود می‌آید که عبارت از اعتبارات است. قدرت مزبور که ابتداء تحت عنوان دست‌یار فروتن انباشت پنهان شده بود، وارد میدان می‌شود و بوسیله تارهای نامرئی وسائل پولی‌ای را که در سطح جامعه کمابیش پراکنده است بسوی سرمایه‌داران منفرد و یا شریک می‌کشد و بزودی سلاح جدید وحشتناکی در میدان رقابت می‌شود و سرانجام بصورت مکانیسم اجتماعی شگرفی بمنظور تمرکز سرمایه درمی‌آید" (۲۰). اهمیت و نقش اعتبار در تولید سرمایه‌داری علاوه بر کمک به ایجاد نرخ سود متوسط، تسریع گردش کالا و کاستن هزینه‌ی آن، تولید یک نوع تقاضای مصنوعی و پول کاذب است. لذا خصلت دوگانه‌اش از طرفی ماشین بهره‌کشی سرمایه‌داری را بدست عده‌ی معدودی می‌سپارد و از جانب دیگر شکل گذار شیوه‌ی نوین را نشان می‌دهد "درسیستم بانکی ... شکل حسابداری اجتماعی و توزیع وسائل تولید در مقیاس جامعه داده شده است اما فقط شکل آن (۲۱).

بهای بازار سهام و اوراق بهادار را دو عامل تعیین می‌کنند: درصد سود سهام و درصد بهره‌ی پول در بازار که درصد سود سهام هرچه بیشتر از بهره‌ی پول در بازار باشد، ارزش سهام بیشتر می‌شود و مثلاً اگر سود سهام ۱۰٪ ولی بهره‌ی بانکی ۵٪ باشد، سهام ۱۰۰ تومانی تا ۲۰۰ تومان افزایش می‌یابد. بازار بورس‌بازی، بازاری حول سرمایه‌ی مجازی است که توسعه می‌یابد. سرمایه‌ی مجازی در واقع همان معاملات اوراق بهادار بر پایه‌ی بهای بازار است که با بهای رسمی اوراق تفاوت دارد بدون آنکه در سرمایه‌ی واقعی تغییری ایجاد کند. در این معاملات عده‌ای برنده و عده‌ای بازنده‌اند ولی مجموع ثروت طبقه‌ی سرمایه‌دار افزایش نمی‌یابد، بلکه ثروت اجتماعی دست به دست می‌شود.

لاکن موضوع بنیادین در ارتباط با این نوع کارکرد سرمایه‌ی مالی همانا بت‌وارگی کالائی به عیانترین شکل می‌باشد. سرشتی که با قانون ارزش شروع می‌شود که در آن اشیاء جای انسان را اشغال می‌نمایند و انسان جای آن به شکل اشیاء درمی‌آید، در این فرایند، روند تولید به کنار نهاده می‌شود و پنهان می‌ماند و آنچه در سطح توصیف قابل تشریح می‌باشد، جای واقعیت را می‌گیرد. بت‌وارگی کالائی فرایندی است که انسان را از روابط واقعی در درون این نظام دور می‌سازد. این دورسازی مربوط به انتزاعاتی است که در این شیوه‌ی تولیدی بخود

پیکر داده‌اند و مستقل شده‌اند. شناختن این انتزاعات و رابطه‌شان با تولید سرمایه‌داری تنها از طریق شیوه‌ی تبیین ممکن می‌باشد.

شرح دادم که بازار، محل تحقق ارزش است و مقولات آشنائی چون سود، قیمت، بهره، رقابت، عرضه و تقاضا آنچنان دودی در چشمان ما می‌کنند که دیگر تبدیل نرخ ارزش اضافی به سود قابل رویت نیست و حال رسولان سرمایه‌داری این امکان را می‌یابند تا تمامی مشکلات موجود در این جامعه را با یاری گرفتن از این مفاهیم آشنا حل و فصل نمایند. در این سپهر برای نخستین بار خرید به قیمت ارزان و فروش به بهای بیشتر را انسان در بازار تجربه می‌کند و چون منشای سود در این کارکرد بازار برای انسان قابل درک نمی‌گردد، بنابراین منشاء سود را به کارکرد خود پول در بازار محول می‌نماید.

در سرمایه‌ی بهره‌آور که پول به پول بیشتر بدل می‌گردد، این سرمایه نه تنها حوزه‌ی تولید را پنهان می‌کند، بلکه پیوندش را با تجارت و مبادله کالاها نیز قطع شده برنما می‌گرداند. این انتزاع پیکریافته با هستی مستقلش اغواکننده‌ترین شکل بت‌وارگی است که سطح توصیف را تنها سطح شناخت از معضلات اجتماعی جامی‌زند و لاجرم منشاء خود را پنهان می‌نماید "اینکه سرمایه بهره‌آور در همه‌ی قالبهای خود، چه سرمایه استقراضی و چه بانکی بلاواسطه به بند ناف اعتبارات تجاری بسته بود، اینکه اعتبارات چیزی جز استقلال یافتن کارکرد پول به مثابه‌ی وسیله‌ی پرداخت نیستند، اینکه پول در نهایت چیزی جز وسیله‌ای برای امکان تحقق ارزش نیست و اینکه در نهایت ارزش می‌بایست در فضای تولید آفریده شده باشد، همه پلهائی هستند که سرمایه‌ی بهره‌آور پشت سر خویش شکسته است و همه‌ی اینها شجره‌نامه هویتی هستند که سرمایه بهره‌آور با آواز بلند انکارش می‌کند" (۲۲) و متاسفانه این شجره‌نامه هویت سرمایه بهره‌آور در سطح توصیف را آقای رهنما پذیرفته است و قتیکه مدعی می‌شود "مبادلات ارزی امروز جهان رابطه‌ی محدودی با مبادله‌ی تجاری کالا و خدمات و سرمایه‌گذاری دارد"، و قبول نموده که مبادله پول و ارز را بایستی حاصل، نتیجه و معلول مقدار خود پول دانست. در این برداشت از پول و ارز، دیگر این سرمایه نیست که تعیین‌گرای پول و ارز بایستی محسوب شود، بلکه پول و ارز خود دلیلی برای هستی سرمایه قلمداد می‌گردند.

وارونگی پول و ارز که در سطح توصیف، خودشان را به شکل واقعی برنما می‌کنند، تنها در سطح تبیین می‌توان رازش را برملا کرد، زیرا در این سطح است که می‌توان بند نافشان را به تولید و سرانجام ارزش اضافی ثابت نمود.

پول و ارز با این برداشت در دیدگاه آقای رهنما، چون به لحاظ مصرفشان، ارزش‌افزا به نظر می‌رسند، پس باید بعنوان کالا به شمار آیند که قیمتی دارند و قیمت آن تنها می‌تواند بهره باشد. بنابراین پول و ارز در چنین برداشتی خودشان را حاصل بارآوری یک چیز برنما می‌سازند و بدهت ناشی از این وارونگی در عمل استثمار نیروی کار را پنهان می‌گرداند. این وارونگی در شرایط حاضر اشکال متنوع و گسترده‌تری بخود گرفته است تا آقای رهنما با اتکاء به آنها برای خود مجوزی در تفاوت بین امپریالیسم دیروز و امروز قائل شود.

### ۳- سومین تحول

آقای رهنما راجع به تقسیم کار جدید می‌نویسد "«تقسیم کار جدید جهانی» بر پایه‌ی سلطه‌ی امپریالیستی به مراتب پیچیده‌تر، پنهان‌تر و عمیق‌تری استوار است و نیازی به کنترل مستقیم از طریق دولتهای استعماری ندارد" (۴- ص ۳). سیاست‌های نواستعماری همواره کنترلشان را من‌غیرالمستقیم مثلاً از طریق کنترل بازار جهانی بر بازار داخلی کشورهای دور از مراکز اعمال می‌کنند که یکی از وجوه عمده‌ی تمایز میان استعمار نو و قدیمی را این سیاست‌ها آشکار می‌نمایند.

تقسیم کار در بازار داخلی کشورهای اقماری در امپریالیسم دیروز و امروز اساساً متکی بر نیازهای مشخص و جهانی انحصارات بوده است. کارکرد این نوع تقسیم کار در رابطه با کشورهای اقماری بازتولید نیروی کار ارزان بر اساس حرکت سرمایه‌ی انحصاری است که جوهر عملکرد امپریالیسم در این کشورها را تعیین می‌کند و بنیاد آن تضمین تولید فوق سود امپریالیستی بر پایه‌ی استثمار نیروی کار ارزان و بازتولید شرایط اقتصادی و سیاست لازم برای آن می‌باشد. بنابراین تولید فوق سود امپریالیستی مبنای حرکت سرمایه‌ی انحصاری است و نه پایه ریختن و یا تحمیل یک تقسیم کار معین و ازپیش تعیین‌شده در تولید اجتماعی و نه تولید کالاهای معین. از آن جا که سرمایه بدنال کسب ارزش اضافی است، کل سرمایه‌ی اجتماعی برای تولید ارزش اضافی باید آن کمیت را ایجاد نماید که سودآوری سرمایه را تا حداکثر تضمین نماید. لذا تقسیم کار جدید چه در جوامع سرمایه‌داری مرکز و چه دور از مرکز همواره تابع نیازهای انباشت سرمایه است. به بیان دیگر با حاکمیت سرمایه بر تولید اجتماعی، تولید ارزش مصرف و تقسیم کار (وجوه کیفی تولید اجتماعی) تابع وجه کمی تولید اجتماعی، یعنی ارزش‌زائی و ارزش اضافی اجتماعی می‌شوند و بر مبنای آن شکل می‌گیرند، یعنی بار دیگر نقش عظیمی که قانون ارزش در فرایند تقسیم کار بازی می‌کند و بدون در نظر گرفتن بالقوگی‌ای که در شرایط متفاوت بخود می‌گیرد، سخن راندن از تقسیم کار، یا آن را رازآمیز می‌کند و یا از ادعای صرف فراتر نمی‌رود، امری که آقای رهنما بدان بسنده کرده است و قتیکه علت و منشاء تقسیم کار جدید را ناگفته می‌گذارد.

تولید اجتماعی در این نظام از طریق مکانیسم غیرارادی، مکانیسمی بدون برنامه‌ریزی باعث رفتن سرمایه از یک عرصه به عرصه دیگر می‌شود و کل سرمایه‌ی اجتماعی سازماندهی می‌گردد و نیروهای مولده در هر دوره‌ی معین در جامعه در راستای نیازهای مشخص کل سرمایه‌ی اجتماعی انکشاف می‌یابند. بنابراین هرگونه تحمیل، تغییر و یا مانعی که فوق سود امپریالیستی را از حرکت بازدارد و موجب کاهش آن گردد، سرمایه‌ی انحصاری را وامی‌دارد تا در رفع این تحمیل، تغییر و یا مانع وارد عمل شود. دیده می‌شود که تقسیم کار که تابع حرکت سرمایه در جستجوی سود است، در حلقه‌ی بعدی خود به مبنای و الگوی حرکت آن تبدیل می‌شود. بر این مبنای می‌توان صعود سرمایه‌داری انحصاری در شکل نئولیبرالیسم را پس از سال‌های هفتاد قرن پیشین توضیح داد.

دوران به اصطلاح طلائی نظام بعد از جنگ دوم جهانی تا اوائل سال‌های ۷۰ و رشد نسبی در حدود سالانه‌ی ۴٪ را بایستی نه فقط در بازسازی خرابیهای ناشی از جنگ، بلکه همچنین در انکشاف هرچه بیشتر بازار همراه با

پیشرفتهای علمی - تکنیکی در زمینه‌های تولید وسائل شخصی از جمله وسائل برای خانه، رشد گردشگری و خلاصه ایجاد شاخه‌های مختلف در صنعت بررسی کرد که در درون کشورهای مرکز عاملی در گسترش درونی (innere Expansion) شد. سیاست اقتصادی کینزی و فوردیسم و عقلانی‌کردن و نوآوریهای تکنیکی در کارخانه‌ها، با آنکه این نوآوریها موجب از بین رفتن محل اشتغال بودند ولی در شاخه‌های دیگر می‌توانستند کارگران بیکار شده مجدداً کار پیدا نمایند. در این وضعیت خود دولت نیز، هم بعنوان یک سرمایه‌دار وهم شریک سرمایه‌داران وهم به مثابه‌ی کارگزار برای سرمایه‌داران وارد عمل شد. دولت در ساختارهای تولیدی و خدمات اقدام به عمل نمود و اساس چنین سیاستی وابسته به سیاست تامین مالی بود جائیکه تولید انبوه کالاها بتوانند تقاضا کننده‌های وسیعی را دربرگیرند، از طرفی دولت خود وادار شد در چارچوب یک سیاست مالی تناوبی در دوره‌های تهدید کساد در بازار با برنامه‌ای وسیع برای شکوفائی اقتصادی تقاضاهائی از نظر اعتبار مالی بوجود آورد تا در دوران رشد اقتصادی قادر شود این قرضه‌ها را از طریق مالیاتها پرداخت نماید. دقیقاً در این دوران بود که سیاست همکاری اجتماعی از جانب سوسیال دموکرات‌ها تحت پوشش دولت رفاه دنبال شد. نتیجه‌ی آن همکاری اجتماعی بین کارگران و سرمایه‌داران و همگن نشان دادن منافع میان آنان که دولت رفاه می‌بایستی حافظ آن باشد، کارگران را طبق نظریه‌ی مارکس در نظام ادغام نمود. کارکرد اتحادیه‌های کارگری در این زمان تنها به مبارزه برای بالابردن مزد کارگران خلاصه شد که متأسفانه این نوع سیاست‌ها طبقه‌ی کارگر را هرچه قویتر از مبارزه‌ی طبقاتی دور نمود.

در آن زمان بخش مالی بخاطر شرایط ویژه بشدت تحت نظارت بود و همچون منبع اعتبارات عمل می‌کرد بنحوی که سرمایه‌داران و دولت هردو اعتبار می‌گرفتند و سرمایه‌گذاری می‌کردند و تقاضاهائی را ایجاد می‌نمودند که با عرضه‌های خودشان منطبق بودند. در این دوران سیستم بهداشت، آموزشهای عالی و این نوع خدمات نیز بعنوان عرصه‌ای برای سرمایه‌گذاری و به مثابه‌ی عامل "رشد اقتصادی" تغییر شکل یافتند و وارد بازار معاملات گردیدند. در همان زمان بدون توجه به محیط زیست، طبیعت به گونه‌ای وسیع و بی‌سابقه در تاریخ سرمایه‌داری مورد استثمار قرار گرفت و مثلاً در صنعت گردشگری کشتی‌هائی ساخته شدند که خود به عاملی درت خریب محیط زیست درآمدند و امروزه وقتی یکی از این کشتیها در بندری لنگر می‌اندازد مقدار دود متصاعد شده توسط آنها در هوا علاوه بر آلودگی هوا و همراه با آن امراضی چون تنگی نفس، بعلت صدای موتورها باعث نارضایتی برای ساکنان این بنادر شده‌اند.

حاکمیت انحصارات و دولتهای مدافع آنها و وظیفه‌شان در ارتباط با کشورهای اقماری همانطور که گفته شد، تضمین فوق سود امپریالیستی بود که تعهد تضمین سود را د و پارامتر تعیین می‌کند:

۱- کمیت کالاهای مورد استفاده‌ی طبقه‌ی کارگر این کشورها، یعنی سطح معیشت آنان.

۲- ارزش هر واحد کالا.



از این رو بازتولید منظم نیروی کار ارزان زمانی امکان‌پذیر می‌شد که بتوان از افزایش این دو پارامتر بطور منظم جلوگیری کرد. به دلیل آنکه اقتصاد کشورهای اقماری در آن زمان (چه تولید کننده نفت و یا مواد خام و یا معدنی) بر مبنای نیازهای مشخص کل سرمایه‌ی اجتماعی به نیروی کار ارزان بود، در این کشورها سطح معیشت می‌بایستی نازل می‌ماند تا بعنوان تنها عامل اساسی برای انباشت سرمایه عمل نماید. از جانب دیگر ایجاد بازارهای مصنوعی که در مورد نفت آن را شرح خواهیم داد، موجب شد که وسائل لازم برای سرمایه‌ی ثابت ارزاتر شود و این دو کارکرد را دولت امپریالیستی دیروز، یعنی همان دولت رفاه آقای رهنما، به عهده گرفته بود تا با همکاری دولت بومی بدین طریق سود سرمایه‌های کشورهای مرکز را تضمین نماید. لذا استبدادی بودن دولتها در کشورهای اقماری نه بر حسب نیش عقرب از ره کین، بلکه بر پایه‌ی قانون ارزش و تضاد کار و سرمایه منتج از آن در این کشورها نمی‌توانست جز این راه ادامه یابد. بنابراین بازتولید نیروی کار ارزان، به معنای توأمان بازتولید دولتهای استبدادی بود.

لاکن با تمام معجزات این شکوفائی اقتصادی تا سال‌های هفتاد در قرن قبل، بار دیگر کشورهای مرکز با ناکارآمدیهای اقتصادی مواجه شدند که امروزه در مفهوم جدید اقتصادی رکود و ورشکستگی (Stagflation) بیان می‌شود جائیکه هر دو پدیده در رابطه‌ای متقابل با همدیگر عامل بحران گردیدند. گرایش عظیم نرخ نزولی سود در سال‌های ۷۰ قرن پیش، بنیاد تعیین‌کننده‌ی سود، یعنی درونی‌ترین محرک اقتصاد بازار را، به وقفه انداخت. با آنکه در همان زمان تولید انبوه، کاهش مخارج و در نتیجه کاهش مخارج تولید هر کالا را به همراه داشت، با تنزل قیمت کالاها سرمایه‌دار مجبور بود هرچه بیشتر کالا بفروش رساند تا درآمدها پابرجا بماند. به نوبه‌ی خود بارآوری هم مقدار اشتغال را در عرصه‌های مختلف تنزل داد و شاخه‌های جدید بوجود آمده در صنعت قادر به جذب نیروی کار آزاد شده نبودند.

یکی از علل کاهش سود در عمل مصرف کامل گسترش درونی سرمایه بود که به تورم در آن سال‌ها کشیده شد. به خاطر آنکه امکان گسترش برای سرمایه‌گذاری کاهش یافت، سیاست جدید مزد می‌بایست این کمبود را جبران می‌کرد، یعنی با افزایش قیمت کالاها، سطح مزد به اصطلاح بالای سال‌های هفتاد کارگران و خواسته‌های آنان را با تورمی لجام‌گسیخته روبرو کرد. جالب آنکه سوسیال دموکرات‌ها در دفاع از منافع سرمایه‌داران و در تداوم بخشی به سیاست همیشگی‌شان، خواست افزایش مزد کارگران را در محدوده‌ای که فراتر از مرزهای تورم نرود، مطرح کردند.

رشد نیروی بارآور کار، خود همانند شمشیر دو لبه‌ای عمل می‌کند. ضمن آنکه تا سال‌های هفتاد عامل رشد اقتصادی بود، حال باعث بیکاری توده‌ها گشت. صنایع جدید الکترونیک و دیجیتال که در زمانهای کوتاه‌تر می‌توانند کالاها را بیشتری را توسط نیروی کار کمتری به بازار عرضه دارند، محل کارهای عقلانی شده توسط صنعت را که از بین رفته بودند، نتوانستند جبران نمایند که به بحران آن سال‌ها منجر گشت. بنابراین سیاست کینزی همراه با شیوه‌ی فوردیستی در آن سال‌ها به بن‌بست کشیده شد و به دلیل استفاده‌ی کامل از گسترش

درونی و همچنین تنزل نرخ سود، نظام سرمایه‌داری به رکود و کساد در غلطید. در واقع نیروهای آفریننده‌ی عصر طلایی سرمایه‌داری، یعنی عقلانی‌کردن و اتوماسیون نمودن تولید، بعلت رقابت و بخاطر بارآوری کار خودشان عاملی در زائد‌گردیدن نیروی کار شدند و لذا گذار از اقتصاد کینزی به نئولیبرالیسم امری اجتناب‌ناپذیر شد که در این گذار، عواملی که در ذیل شرح می‌دهیم، نقشی بس مهم را ایفاء کردند. این عوامل عبارتند از:

۱- الغای رابطه‌ی طلا با دلار آمریکا که با لغو قرارداد Bretton Woods عملی شد. طبق این قرارداد تا سال‌های هفتاد طلا و دلار آمریکا بعنوان نرخ بهره و به مثابه‌ی معادل عام کاربرد داشتند تا کالاهای دیگر ارزششان را در آن بیان دارند. اما سوءاستفاده‌ی آمریکا از این معادل عام بویژه در جنگ ویتنام به واسطه‌ی متورم کردن دلار که بدین ترتیب بخشی از بودجه‌ی جنگ را تامین می‌کرد، مورد اعتراض قرار گرفت و اولین معترض به این سیاست پولی آمریکا دوگل رئیس‌جمهور فرانسه بود که سرانجام به الغای قرارداد در سال ۱۹۷۳ انجامید و نرخ بهره از طریق دلار منحل گشت و مطالبه‌ی ارزی به بازار آزاد حواله شد. از آن زمان ارزش خودشان شناور و به یک موضوع اعتماد بدل گشتند. جالب این نکته که تمامی سیاست‌های نواستعماری تا پیش از لغو قرارداد را دولتهای رفاه بکار بستند.

۲- الغای قرارداد، رابطه‌ی ارزی نرخ بهره در سیستم جهانی را سیال نمود که به گسترش سریع و دایرشدن بازارهای مالی منجرگشت و نتیجتاً نرخ بهره مبدل به کالائی برای سفته‌بازی شد. بعلت آنکه برای هدایت مقدار پول هم هیچگونه محدودیتی طرح نگردید، مقدار پول قادر بود از طریق سنجش سیاسی - اقتصادی صرف و با واسطه‌ی بهره‌ی بالقوه و نامحدود افزایش یابد. دقیقاً همین آزادی سیاسی برای پول بود که به بحران مالی سال ۲۰۰۸ منجرگشت.

۳- در تقابل با کساد سال‌های ۷۰ و برای گذار از این بحران نئولیبرالیسم بعنوان اولین گام بیرون‌رفتن از بحران به صحنه آمد. سیاست‌های عمده‌ی آن؛ عدم تنظیم بازار پولی، خصوصی‌سازی، کاهش مالیات و کاهش وسیع خدمات اجتماعی بود. سیاست پولی را تاچر و ریگان برای خروج از بحران بکار بستند که خود به بهبود نرخ بهره کشانده شد. یک فاکتور اساسی و مهم در اینمورد بالابری نرخ استثمار بود بنحویکه که سهم رشد یابنده‌ی سرمایه و سهم کاهش یابنده‌ی کار در محصول ناخالص اجتماعی و مزد واقعی کارگران اما نه مزد اسمی آنان در این سال‌ها به کمتر از سال‌های ۱۹۷۳ کاهش یافت و بدنبال عدم تنظیم بازار کار، مناسبات تنظیم‌یافته سیاست کاری کینزی به عقب رانده شد و اشتغال ناپایدار در شاخه‌ها و حرف صنعتی ایجاد گردید. کاهش مالیاتها از ۷۰٪ به ۲۵٪ خود عاملی در بهترشدن نرخ سود گشت.

۴- با آنکه سیاست کینزی هنوز هم در مجتمع‌های نظامی همواره سیاست‌های نواستعماری به ویژه آمریکا را تعیین می‌کند که در جنگ‌های استعماری از هند و چین تا جنگ خلیج از آن سیاست پیروی شده است، اما با لغو این سیاست در بازارها بخصوص بازارهای غیرمنظم که نوید سود بیشتری را می‌دادند، باعث شد که وسعت بازارهای سهام، اوراق بهادار، بازارهای حواله بخاطر خصلت ذاتی و رشدیابنده‌ی سرمایه انکشاف یابند. لذا

سرمایه مالی در جهان تابع همان اجباری شد که تحت نام "رشد" می‌بایست جوابگوی همه‌ی معضلات در جامعه گردد. بقول سوئیزی چون کالای بانک، پول است و به علت اشباع گسترش درونی متوجه به گسترش بیرونی گشت و اعتبارات زیادی به کشورهای دیگر از جمله کشورهای اقماری داد که در دوره‌ی بعد این سیاست خود مسببی در ورشکستگی آن کشورها گردید.

۵- با ظهور نتولیبالیسم در بازار داخلی حوزه‌هایی از کار ایجاد شد که به‌طور عمومی investment-banking نامیده می‌شوند. تمامی این بازارها همراه با مشاغل ایجاد شده و کالا و خدمات عرضه‌گردیده بعلت بکارگیری مفرط اعتبار و در نتیجه بدهکاریهای منتج از آن، گسترش مالی را نشان می‌دهند که رشد بالقوه وسیعی را دربرداشت. نکته مهم در این رابطه بالقوگی سپهر مالی است که خود را به سیستم فرعی و مستقل از کل اقتصاد، با یک ظرفیت وسیع برای خودگسترده‌گی انکشاف داد. این سیستم دقیقاً زمانیکه بکار افتاد، فرایندش چیزی جز کسادی مجدد را به دنبال نداشت اما این چنین رشديابندگی بازارهای پولی که تا سال‌های هفتاد تحت کنترل بود، دیگر نمی‌توانست تحت کنترل دولت باقی بماند جائیکه سپهر مالی گسترش‌یابنده توانست و هنوز هم می‌تواند اقتصاد را متحرک کند و تاثیرات کسادی اقتصادی را تا حدی ملایم نماید، زیرا با ایجاد عرصه‌های مالی، محل کار ایجاد شد و محل کار احتیاج به وسائل اولیه و مواد خام، اعم از وسائل دفتری، تاسیسات، حمل و نقل و غیره داشتند که عرصه‌ی مالی ایجاد کرده بود. بنابراین وقتی آقای رهنما می‌نویسد نقش دولت در تنظیم امور اقتصادی کاهش یافته و دولت رفاه تحلیل رفته است، واقعیتی را شرح می‌دهد که گویا سرمایه برای خروج از بحران و پاسخ به بالقوگی قانون ارزش جز این می‌توانست سیاست دیگری را دنبال کند و توجه نمی‌کند که تنها دلیل برای سیاست‌های اتخاذ شده خیلی ساده بیانگر این حقیقت است که اگر گسترش را بتوان تحت کنترل درآورد، کلیت اقتصادی به هرج و مرج می‌افتد، زیرا رقابت دائماً این کنترل را زیر سؤال می‌کشد.

پیش از آنکه به نکته‌ی آخر پردازم، ذکر یک موضوع خالی از لطف نیست. کینز با طرح نظریه‌اش که در آن دوران توانست به بحران سرمایه‌داری پاسخ دهد، به دریافت جایزه‌ی نوبل نائل گشت، یعنی مورد تفقد سرمایه‌داران قرار گرفت. عملاً در پایان سال‌های هفتاد فریدمن ضمن نفی تئوری کینز و طرح تئوری سیال‌سازی بازار کالاها از جمله بازار پول نیز صاحب جایزه نوبل گشت و سرمایه‌داران نشان دادند که از روشنفکران ارگانیک طبقاتی‌شان که قادر به حل بحران سرمایه‌داری باشند، همیشه قدردانی خواهند نمود.

۵- سیاست‌های دول امپریالیستی دیروز در تامین بازارهای مالی و پولی برای سرمایه‌داران بطور کلی ایجاد شرایط لازم برای سرمایه‌گذاری بود که در مورد نفت تا سال‌های هفتاد می‌توان این سیاست را نشان داد.

#### ۴- نقش نفت و کارکردش در نظام سرمایه‌داری

زمین و منابع درونی آن را می‌توان به انحصار درآورد و از آن سود فوق‌العاده کسب کرد که این سود در اختیار مالک زمین قرار می‌گیرد. مارکس در جلد سوم سرمایه نمونه‌ی سود فوق‌العاده را در مورد آبشار مثال می‌آورد و با اتکاء به استدلال‌های مارکس می‌توان نظریه او را در مورد نفت نیز بکار بست.

موضوع نفت در کشورهای اقماری بعد از جنگ دوم جهانی مواجه با سرمایه‌داری انحصاری و سیاست‌های نوین کشورهای امپریالیستی شد که توسط دولت رفاه انحصاری عملی می‌گردید. از این رو تشکیل بهره‌ی زمین را می‌باید با توجه به دو پارامتر در بالا مورد کنکاش قرارداد. این دو پارامتر تغییری در ماهیت بهره‌ی مالکانه ایجاد نکردند اما در چگونگی کنترل و تقسیم و توزیع آن تاثیر بسزائی اعمال نمودند، بطوریکه بهره‌ی حاصل از این منابع طبیعی بجای آنکه در اختیار صاحب آن منابع قرارگیرد، با اتخاذ سیاست نوین امپریالیستی که توسط دولت‌های رفاه‌شان بکار گرفته شد، این دولت‌ها در تداوم استعمار توانستند بیشترین سهم از این بهره‌ی مالکانه را به نفع انحصارات جابجا سازند.

بهای نفت مانند بهای تمام منابع طبیعی برحسب بدترین زمین و یا نامرغوبترین معدن، یعنی گرانترین هزینه‌ی تولید تعیین می‌شود. در آن سال‌ها معادن نفت در سطح جهان پراکنده بودند و بهای نفت می‌بایست با احتساب به قوانین اقتصاد سرمایه‌داری تعیین می‌شد. بنابراین هزینه‌ی تولید نفت در ایران بمراتب کمتر از هزینه‌ی چاه‌های نفت در آمریکا و یا دریای شمال بود. از جانب دیگر نفت در رقابت با سایر مواد انرژی‌زا، چه به لحاظ تولید انرژی و چه به لحاظ شرایط زیست، بهتر از ذغال‌سنگ، گاز و انرژی اتمی بود. لکن ترفندهای گوناگون سیاسی دولت‌های رفاه که در همکاری با انحصارات بکارگرفته شدند، سبب گردید که نفت ایران به بهای نازلی خریداری شود و بنابراین از پرداخت سود فوق‌العاده به ایران تا حد امکان ممانعت بعمل آمد. کارکرد دولت‌های رفاه و انحصارهای نفتی تنظیم مکانیسم انحصاری - دولتی بازار سرمایه‌داری نفت در جهان و در رابطه با کشورهای اقماری از جمله ایران بود که از طرفی از غارت این منابع سود هنگفتی نصیب آنها گشت و از طرف دیگر سود حاصل میان انحصارات امپریالیستی برحسب مقدار سرمایه، یعنی پارامتر اقتصادی، توسط دولت‌های رفاه تقسیم شد.

این شکل از غارت بدینسان از جانب سیاست‌های امپریالیستی توانست عملی شود جائیکه بازار نفت را به دو بازار گوناگون تفکیک نمودند:

۱- بازار خرید نفت از کشورهای اقماری نفت‌خیز، بازاری مصنوعی و ساخته‌ی همکاری دولت‌های رفاه با انحصارات نفتی در مبادله با این کشورها بود. کشورهای مرکز سرچاه، نفت خام را با قیمت‌هایی که انحصارات تعیین کرده بودند، از کشورهای نفت‌خیز تحویل می‌گرفتند. این بازار مطلقاً در اختیار انحصارات بود و همین انحصارات نفت را با قیمتی که خود اعلان کرده بودند به شرکت‌های دختر می‌فروختند و عملاً سود فوق‌العاده‌ای را که می‌بایست از فروش نفت در بازار نصیب ایران می‌شد، به حد زیادی تنزل می‌دادند. از جانب دیگر چون مبلغ پرداختی برحسب دلار بود، می‌توانست میزان درآمد واقعی پرداخت باز هم کاهش یابد. بازار مصنوعی خرید نفت بازار عادی به معنای اقتصادی نبود، بلکه ترفندی که به همیاری دولت‌های رفاه و انحصارات نفتی ایجاد شده بود که در آن بازار قوانین مبادله اقتصاد سرمایه‌داری رعایت نمی‌گردید. این بازار به اهرم‌های غیراقتصادی، یعنی

قدرت و زور و سلطه‌ی امپریالیستی متکی بود که جزئی از سیستم جهانی نواستعماری را که توسط دولتهای رفاه پشتیبانی می‌شد، تشکیل می‌داد.

۲- بازار فروش نفت که بهر صورت بازاری اقتصادی درمعنای سرمایه‌داری بود. با آنکه این بازار از جانب دول امپریالیستی و انحصارات کنترل و هدایت می‌شد، لاکن قوانین بازار را زیرپا نمی‌گذاشت.

در این بازار بین مصرف‌کننده‌ی مولد و غیرمولد که قادر بودند میان انرژیهای مختلف بهترین را انتخاب نمایند، بازار نهائی مصرف، بازار اقتصادی سرمایه‌داری محسوب می‌شود. انحصارات نفتی بعد از حساب کلیه مخارجشان و با احتساب سود ۱۰٪ می‌توانستند برای هر تن نفت ۲۰ دلارخواستار شوند. اما در همان زمان مثلاً درآلمان ذغال سنگ به بهای ۳۸ دلار و انرژیهای آبی و اتمی به ترتیب می‌توانستند هرکدام به بهای ۵۰ و ۱۰۰ دلار به بازار عرضه شوند که این قیمت‌ها چیزی جز به معنای ورشکست شدن صاحبان این منابع عرضه‌کننده‌ی انرژی نبود. دراین شرایط دولتهای امپریالیستی و بقول آقای رهنما دولتهای رفاه وارد عمل شدند و با کنترل انحصاری - دولتی بازار مصرف نهائی، بهای انرژیها را به هم نزدیک کردند تا منابع انرژی‌زای بسیارگران بتوانند در کنار نفت زندگی کنند. این دول از نفت ارزان، مقادیر فراوانی گمرک و مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم اخذ می‌کردند و بطورمستقیم و غیرمستقیم به سایر شرکتهای مواد انرژی‌زا کمک می‌رساندند. بدین ترتیب در بازار نهائی توانست حد متوسطی از قیمت، رقابت بین صاحبان منابع عرضه‌کننده‌ی انرژیهای متفاوت را ممکن نماید.

از آنجا که نفت خام هیچگاه وارد در مصرف نهائی نمی‌شود، بلکه فرآورده های آن به این بازار وارد می‌گردند، بدینسان برای انحصارات و دول امپریالیستی این امکان را فراهم کرد که بمنظور تنظیم بازار انرژی در میدانهای بسیار وسیعی مانور نمایند. از طرفی مصرف بنزین ماشینهای سواری که مصرف‌کننده‌ی آنها عمدتاً مردم عادی‌اند و نه انحصارات، دولت توانست با بستن مالیاتهای سنگین، بنزین را به بهای بسیارگران بفروش رساند ولی سایر مواد نفتی را برحسب مصارفی که سرمایه‌داران به‌ویژه برای سرمایه‌گذاری مورد استفاده قرار می‌دادند، تابع سیاست دولت نمودند و دولت برعکس سیاستش در مورد بنزین به نحوی عمل کرد که از درآمد حاصل از فروش بنزین توانست به صنایع غیرنفتی یاری رساند تا قادر گردند کالاهای انرژی‌تیک‌شان را به بهای ارزانتری به بازار عرضه دارند تا با بهای نفت رقابت نمایند. مانور بین بهای نفت خام و بهای فرآورده‌های نفتی به دول مرکز و انحصارات یاری رساند که به چندین هدف در آن واحد دست یابند:

نخست؛ رابطه‌ی بهای نفت خام و محصولات آن را از هم گسلانند و چنین وانمود کردند که تفاوت قیمت‌ها، ناشی از عملیات صنعتی و تجاری است و ربطی به بهای نفت خام خرید شده بر سرچاههای نفت ندارد و بدین ترتیب بهره‌ی مالکانه را کاهش دادند. این سیاست دولتهای رفاه تا سال ۱۹۷۳، یعنی سال لغو قرار داد Berton-Woods، به صنایع بزرگ امکان داد تا با کاستن سهم نسبی سرمایه گردان نسبت به سهم سرمایه‌ی استوارشان و در نتیجه با بالا بردن بهره‌وری کار و با انقلاب علمی - فنی به صنایعشان رونق وسیعی بخشند. چنین راهکاری

به انحصارات امکان داد تا بهره‌ی مالکانه‌ی تفضیلی را بجای آنکه به کشورهای نفت‌خیز بپردازند، آن را میان انحصارات تقسیم نمایند.

دوم؛ باگرفتن مالیاتها دولتهای رفاه توانستند بودجه عظیمی را از آن خود سازند و از اینطریق ستون هزینه آن را میان رشته‌های مختلف اقتصادی، یعنی انحصارات گوناگون، تقسیم نماید. بعنوان مثال در همان سال‌ها با اینکه گاز در امریکا بسیار ارزان تولید می‌شد، ولی دولت تا آغاز به اصطلاح بحران انرژی اجازه نمی‌داد که همه‌ی سود فوق‌العاده از فروش گاز نصیب انحصارات تولیدکننده‌ی گاز گردند و براساس تصمیمات دولتی و اداری، تولیدکنندگان گاز را مجبور نمود که گاز تولیدی را به بهای ارزان به شبکه‌ی کشوری تحویل دهند و با این سیاست تولیدکنندگان گاز تنها سود متوسط نصیبشان گردید.

نکته قابل گفتن این است که این کارکرد دولت امریکا با آنکه معادن گاز را ملی نکرد زیرا به اصل مقدس مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه خدشه وارد می‌ساخت، اما با این راهکار چون معادن را از آن همه‌ی انحصارات کرد، ترتیبی را قائل شد که بخش قابل ملاحظه‌ای از بهره‌ی مالکانه تفضیلی معادن بین انحصارات تقسیم شود. از جانب دیگر بخش اعظم هزینه‌های پژوهش در عرصه‌های نوین را دولت امپریالیستی به عهده گرفت که نتایج آن بدست انحصارات رسید.

دولتهای امپریالیستی با طرح تعرفه‌ها، قوانین ویژه و دیگر تدابیر سعی نمودند که سود انحصارات را افزایش دهند مثلاً مصرف بیشتر انرژی، کاهش قیمت را برای انحصارات بدنبال داشت و یا اگر سود سرمایه از مبلغ معینی تجاوز می‌کرد با سرمایه‌گذاری آن، این مقدار سود مشمول پرداخت مالیات نمی‌گردید.

به اصطلاح با بحران انرژی که درواقع بخشی از بحران خود نظام بود، سعی شد قیمت‌های انحصاری را تحت پوشش فراگیر کمبود انرژی لاپوشانی کنند. این بحران که درعمل چیزی جز بحران مکانیسم مصنوعی بهای انرژی درجهان نبود، به علت تغییر سیاست مالی و پولی که خود کشورهای مرکز ایجاد کردند، این مکانیسم غارت ارزان به بن بست خورد.

با آنکه انحصارات نفتی در غارت سهم بودند و سهم شیر نصیب آنان می‌شد ولی بیش از هرچیز خواهان افزایش بهای نفت در بازارجهانی بودند و به بالابردن بهای آن دامن زدند و با افزایش جهشی بهای نفت قادر گشتند در مدت زمان کوتاهی به سودهای نجومی دست یابند. از جانب دیگر آنها خواستار شکستن مکانیسم بهای انرژی ارزان بودند و این خواسته به نقش اصلی آنها درسیاست شکل بخشید. موضوع اساسی آن بود که انحصارات نفتی دیگر نه انحصارات منحصر به نفت، بلکه به انحصارات انرژی تبدیل شده بودند و انرژی ارزان دیگر نمی‌توانست مورد توجه آنان واقع شود. بنابراین مایل بودند که بهای انرژی تا مرزی ترقی کند که بکارافتادن کامل دستگاه تنظیم چندجانبه‌شان در سطح بین‌الملل و درهمه‌ی حوزه‌ها ممکن شود، بنحویکه سرمایه‌ی بکارافتاده از جانب آنان زمانی می‌توانست سود فوق امپریالیستی را تامین نماید که بهای انرژی بحدی افزایش

یابد که منابع نوین انرژی‌تیک را برای آنان سودآور می‌ساخت. این سیاست جدید پس از ازکارافتادن سیاست تعیین بهای انرژی ارزان با دو مشکل اساسی روبرو شد.

نخست: واگذاری بخشی از وظائف دولت امپریالیستی به ژاندارمهای منطقه که ناخودآگاه انجام این وظائف با کاهش سودشان همراه شد و شکستن مکانیسم انرژی ارزان منطقاً می‌بایست کنترل انحصاری - دولتی بهای مواد انرژی‌زا را به مکانیسم عادی اقتصاد سرمایه‌داری واگذار نماید که خود به پذیرش سیاست اقتصادی در قالب نئولیبرالیسم کشیده شد.

ملاحظه می‌شود دولت رفاهی که آقای رهنما هنوز هم سنگ آن را به سینه می‌زند برحسب قانون ارزش و بالقوگی‌اش بعد از جنگ دوم جهانی شکل گرفت تا شرایط لازم برای سرمایه‌گذاری را که "دست غیبی" در راستای خواسته‌های انحصارات به آن دولت حقه کرده بود، فراهم آورد.

دوم: صنعتی شدن سریع برخی از کشورهای اقماری.

پیش از پرداختن به موضوع صنعتی‌شدن کشورهایمانند ایران، هند، آرژانتین، برزیل، عربستان و امثالهم طرح یک مسئله عمده می‌شود. مارکس در ضمن بررسی جامعه‌ی سرمایه‌داری از دو شاخه‌ی تولیدی، تولید وسائل تولید و تولید وسائل مصرف سخن راند. لاکن‌نین در مقاله اش "درباره‌ی بازار" این دو بخش را گسترش داده و آن را به سه بخش به شرح ذیل تقسیم بندی کرد:

۱- تولید وسائل تولید برای تولید وسائل تولید.

۲- تولید وسائل تولید برای تولید وسائل مصرف.

۳- تولید وسائل مصرف.

این تقسیم‌بندی ظریف در شناخت صنعتی شدن نشان می‌دهد که کشوری چون ایران صنعتی شدنش عمدتاً در دو شاخه‌ی دوم و سوم شکل گرفت و بنابراین وابستگی‌اش به صنایع بخش اول در برابر کشورهای مرکز همچنان ادامه یافت و بواسطه‌ی این تقسیم‌بندی است که می‌توان نقطه‌ی ضعف صنعتی شدن ایران را اثبات نمود.

با عطف به این تقسیم‌بندی اگر صنعتی‌شدن کشورهای اقماری از جمله ایران را بویژه بعد از لغو قرارداد Bretton-Woods در نظر بگیریم، می‌باید شرح داده شود که سرمایه‌ی ایجادشده در این کشورها چه منشائی دارد و چه نامی را می‌توان برای آن انتخاب کرد؟ چگونه این کشورها با توجه به تقسیم‌بندی لنین پروسه‌ی صنعتی شدنشان را طی کردند.

در تمایز بین صنعتی شدن کشورهای غربی و این کشورها باید اذعان نمود که بازار جهانی و اقتصاد جهانی بین قرون ۱۶ تا ۱۹ به خصوص به علت سرازیرشدن منابع معدنی و استعمار جهان غیرسرمایه‌داری یکی از مهم‌ترین منابع برای انباشت اولیه سرمایه بود که به رشد صنعتی شدن کشورهای غربی سرعتی عظیم بخشید حال آنکه در شرایط کنونی بازار جهانی خود به یکی از موانع عمده‌ی رشد صنعتی کشورهای اقماری درآمده است. باآنکه

منابع برای انباشت اولیه در این کشورها وجود دارند ولی بازهم رشد صنعتی شدن آنها در محدوده‌های باقی مانده است، از جمله تقسیم کار یک‌طرفه در سطح بین‌الملل و محدود نگه داشتن بخش اقتصادی مدرن در کشورهای اقماری، شرکت دادن این کشورها در تعیین و اثرگذاری سرمایه‌ی پولی اما محرومیت آنها در بخشهای پژوهش و نوآوریهای صنعتی، وابستگی این کشورها را به وابستگی فنی، تکنیکی و مقدار سرمایه منجر کرده است. بنابراین در این شرایط تکرار مراحل رشد ارگانیک بعنوان وجه مشخصه‌ی انکشاف سرمایه‌داری برای این کشورها امکان‌پذیر نمی‌باشد. لذا ادامه‌ی سیاست‌های استعماری در اشکال نوین تحت مفاهیم پرطمطراقی مانند کمک به رشد اقتصادی کشورهای در حال توسعه، وابستگی این کشورها به بخش اول، یعنی تولید وسائل تولید برای تولید در بازار جهانی را لاپوشانی می‌کند.

اما سرمایه انباشت شده در این کشورها دارای ویژگی‌های خاصی به شرح ذیل‌اند که در مورد ایران می‌توان گفت:

اولاً منشاء این سرمایه، سرمایه‌ی صنعتی نبود، دوماً این سرمایه توسط سرمایه‌ی خارجی کنترل نمی‌شد و محدود به تجارت خارجی نیز نمی‌گشت. این سرمایه عمدتاً در بخش تولیدی بکار افتاد زیرا تزریق ناگهانی میلیاردها دلار پول نفت به اقتصاد ایران که به تشدید انباشت منجرگشت، به رشد یک بورژوازی که مالک خصوصی این سرمایه‌های عظیم بود، کشیده شد. ناتوانی بورژوازی بومی در ایجاد موسسات صنعتی، در ایجاد بازار داخلی، در کنترل بازار سرمایه و روند سرمایه‌گذاری ماهیت کمپرادور آن را آشکار نمود که خود باعث شد صنعت در ایران تک‌محصولی و رشد آن در شاخه‌های خاص محدود باقی بماند و سودی بیش از ۸۰٪ نصیب امپریالیستها شود. لکن رشد کمی سرمایه و انباشت آن بویژه بعد از شکسته شدن بازارمصنوعی نفت، این کنترل را از بین برد و تنها معیار سود نسبی را باقی گذارد که بورژوازی بومی ایران حرکت سرمایه‌اش را در بخشهای مختلف اقتصادی تمرکز داد. برای بورژوازی ایرانی با میلیاردها دلار بدست‌آمده دیگر نمی‌توانست سرمایه‌ی پولی، احتکاری و یا طفیلی در جهان امپریالیسم سودمند باشد لذا سرمایه‌گذاری تولیدی در ایران مطمئن‌تر به نظر می‌رسید. اما این کارکرد سرمایه‌داری بومی را نمی‌توان مارش پیروزمندانه‌ی سرمایه‌داری ملی در مبارزه با جهان امپریالیستی دانست زیرا تضاد کار و سرمایه در ایران بعنوان تضاد اساسی با تضادهای جدید در هم ترکیب شدند که ناگزیر مقدار سرمایه‌ی انباشت‌شده در جستجوی ارزش اضافی را وادار به سرمایه‌گذاری در بخش دوم و سوم تولید کرد و به گسترش بازار داخلی پا داد. بدینسان از طرفی نیروی کار ارزان را ایجاد کرد از طرف دیگر درجه استثمار را تشدید نمود. این سرمایه‌ی ایجادشده در ایران را اگر سرمایه‌ی غیروابسته بنامیم، بدان معنا نیست که وابستگی این سرمایه به کشورهای مرکزی را مورد سؤال قراردهیم. لکن باید توضیح داد که شکل وابستگی تغییر یافت و این نوع سرمایه سلطه‌ی مستقیم بر بازار داخلی را که در دست سرمایه‌های خارجی بود، حال به سلطه‌ی غیرمستقیم که توسط اهرمهای اقتصادی اعمال می‌گردید، تغییر داد، بدین معنا که سلطه در تحلیل نهائی استثمار و انتقال ارزش اضافی را باقی نگه داشت. تمایز اساسی بین صنعتی شدن تحت



کنترل سرمایه‌ی مالی خارجی و صنعتی شدن تحت کنترل سرمایه‌ی داخلی با آنکه اصل وابستگی در هر دو حالت وجود دارد و حتی چه بسا درحالت دوم بیشتر هم باشد، به ویژه وابستگی فنی، تکنیکی و مهمتر از همه وابستگی پول ایران به پول غربی جائیکه به پول ایران هیچگونه اعتمادی نبود، اما بازهم این نوع سرمایه‌گذارها توانستند مقدار ارزش اضافی بیش از ۸۰٪ کشورهای مرکز را تا مرز ۴۰٪ تا ۴۵٪ کاهش دهند که خود امری در آغاز صنعتی شدن ایران گردید.

این سرمایه انباشت شده و بکارگرفته شده در صنعت توانست با سرمایه‌گذاری شراکتی با امپریالیستها و یا با سرمایه‌داران داخلی استثمار را وسعت بخشد. اما امپریالیستها نیز این واقعیت را درک کردند که دوران سود نجومی‌شان دیگر به سر آمده و سیاست جدیدی را پیشه خود ساختند از جمله کمک کردن به صنعتی شدن ایران اما با توجه به ترکیبی که شرح آن رفت. بنحوی که سرمایه‌گذاری مشارکتی عمدتاً در بخشهای دوم و سوم انجام گرفت و نه در بخش نخست که خود به دو سیاست در سطح جهانی میان کشورهای مرکز و ایران منجر گشت. از طرفی دولت شاه و جمهوری اسلامی سعی کرده‌اند رقابت با انحصارات را بعنوان مبارزات ملی جازند و از اینطریق وابستگی غیرمستقیم‌شان به انحصارات را پنهان سازند و از جانب دیگر بویژه در دوران سلطه‌یابی نئولیبرالیسم روشنفکران بورژوا در کشورهای متروپل اقدام به تبلیغ سیاست شوونیستی نمودند که در این سیاست کشورهای اقماری را به مثابه‌ی عامل اساسی مانع رشد و لذا خطر اصلی برای صلح جهانی قلمداد کردند. بنابراین چالش میان دولتهای مرکز برای بالابری فوق سود امپریالیستی و دولتهای اقماری ابعاد وسیع، خطرناک و کشنده‌ای را بخود گرفته است جائیکه سیاستمداران راستگرا در کشورهای مرکز با وحشی برشمردن مردم کشورهای اقماری بویژه مسلمانان و خطر نابودی فرهنگ غربی توسط این مردم وحشی قصد دارند خواسته‌های استعماریشان را از طریق براه انداختن جنگ داخلی در این کشورها و یا جنگ میان آنها با کشورهای همسایه، محاصره اقتصادی و غیره سامان دهند و کشورهای اقماری مانند ایران نیز قادرند هرگونه سببیت علیه نیروهای مردمی را در مبارزه به اصطلاح ملی علیه انحصارات توجیه نمایند که ناخودآگاه در سطح بین‌الملل به جدال دو نوع توحش منجر شده است.

پیدایش انحصارات فراملی خود بیانگر بالقوگی‌ای است که قانون ارزش بخود گرفته است که بهیچ وجه نمی‌توان این فرایند را برخلاف ادعاهای بیشمار آقای رهنما به عقب و به دوران طلایی سرمایه‌داری با دولت به اصطلاح رفاهش بازگرداند، بلکه پذیرش این واقعیت سرمایه‌دارانه‌ی اینجا و اکنون است که می‌تواند در آگاهی اکثریت عظیم نسبت به کارکردهای سرمایه در شرایط نوین، این سیاست را افشاء نماید و درکنار آن شرح دهد به دلیل تعیین‌یافتگی سود نسبی و نه بهبود وضعیت کارگران و زحمتکشان، چالش بخاطر تقسیم ارزش اضافی ایجاد شده در کشورهای اقماری است که اینگونه مبارزه بین بورژوازی امپریالیستی و بورژوازی در کشورهای اقماری را سببانه کرده است. مبارزان ایرانی بایستی مدلل نمایند کلیت سیاست دفاع از منابع ملی و منافع زحمتکشان

توسط جمهوری اسلامی در واقع ترفندی است که تحت آن منافع طبقاتی‌اش را این بورژوازی قصد دارد همگن با منافع مردم جازند.

### مختصری راجع به محیط زیست

در نوشته‌ام بارها به محیط زیست و مشکلات برآمده از آن را از زوایای گوناگون پرداختم و خاطرنشان ساختم که روشنفکر طبقه‌ی سرمایه‌داری دارد همانگونه که تفکیک قوا را تئوریزه می‌کند، حال محیط زیست را جدا از شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه مورد پژوهش قرار دهد و با این کارکرد محیط زیست را تا مرز موضوعی بیولوژیکی و جدا از جامعه‌شناسی تقلیل دهد. در این پژوهش روشن نمی‌شود که در این نظام برای اولین بار انسان به علت رشد نیروهای مولدش بر بخش بزرگی از طبیعت سیطره یافته و چون این سیطره هرروزه گسترده‌تر و قویتر می‌گردد و چون خود محیط زیست کالائی شده است، تأثیری که انسان بر محیط زیست و تخریب آن وارد می‌نماید را دیگر نمی‌توان جدا از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مورد بررسی قرارداد.

همانطور که در این نظام طبقه‌ی کارگر از شرایط مادی - عینی تولید زندگی جدا می‌گردد و این شرایط در قطب مقابل نزد سرمایه‌داران جمع می‌شود، سلطه‌ی آنان بر وسائل تولید (ابزار کار و موضوع و یا محمول کار) خود محیط زیست را بعنوان محمول کار نه تنها از طبقه‌ی کارگر جدا می‌سازد، بلکه خود این محمول با سلطه‌ی سرمایه‌داران بر آن به یک موضوع استثمار تبدیل می‌شود که امروزه در سیاست‌های کالائی شدن محیط زیست خود را آشکار می‌نماید. در این سیاست تولید فضولات و تخریب محیط زیست با کالائی شدنشان، یعنی خرید و فروش آنها، به این نظام این امکان را داده است که حتی تخریب محیط زیست را موضوع سودآوری برای سرمایه‌دار نماید که ناچاراً الغای آن در این نظام را غیرممکن می‌گرداند. در سال‌های هفتاد قرن قبل با آنکه علم ثابت کرده بود که زلزله می‌تواند مصائب جبران‌ناپذیری را به بار آورد، اما در همان سال‌ها دولتهای رفاه اقدام به تاسیسات اتمی در مناطق زلزله‌خیز کردند و در همان سال‌ها در شرق آسیا برای جلب توریست هتل و رستورانهای فراوانی را در محیطهای خطرناک بنا کردند که مصائب آنها را مردم در سونامی (Tsunami) و زلزله در ژاپن در سه دهه‌ی بعد پرداختند، زیرا تامین سود حداکثر مهمتر از زندگی مردم و حفظ محیط زیست بود. امروزه کارخانه‌ی اوزاکا در ژاپن در محیطی تولید می‌کند که زلزله‌ای با هفت ریشتر می‌تواند تمامی آن تاسیسات را منهدم سازد. در ارتباط با محیط زیست، ایدئولوژی مصرف که برابر بارفاه قلمداد می‌گردد، قبول مصائب و یا پذیرش بیکاری را به انتخاب مردم تبدیل کرده است و ترس از بیکاری آنچنان قوی است که توده‌ها فکر می‌کنند با کالائی شدن محیط زیست می‌توانند با این تدبیر، تخریب طبیعت را کاهش دهند.

بنابراین همانگونه که در این نظام می‌تواند پول به چیزی کالاگونه مبدل شود که تنها با نفی نظام می‌توان این نوع کالائی شدن پول را حذف نمود، همین اصل درباره‌ی زمین و محیط زیست هم صدق می‌کند. لذا اکنون در این نظام با دو گرایش کاملاً متضاد نسبت به محیط زیست روبروئیم، دقیقاً همانند دو گرایش نسبت به رفع بیکاری که پیش از این شرح دادم. گرایشی که اساساً با کالائی شدن هر چیزی که کالا نیست ولی می‌تواند

در این نظام کالائی شود، مخالف است و می‌خواهد دانش به آن را به عاملی در آگاه‌سازی توده‌ها مبدل نماید که چنین گرایشی اساساً ضد سرمایه‌داری می‌باشد. گرایش دیگر با جدا کردن محیط زیست از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قصد دارد همانند آدام اسمیت با حفظ شیوه‌ی تولید اما با نتایج مخربش از طریق رفرمهای اجتماعی به مصاف با این تخریبات رود، عملی غیرممکن و ناشدنی در این سیستم جاییکه رفرمهای اجتماعی نمی‌توانند و نایستی عامل محرک در این سیستم، یعنی سودآوری سرمایه را، سد نمایند.

اما وظیفه‌ی روشنفکر طبقه سرمایه‌دار در این مورد ویژه منحرف کردن توده‌ها از واقعیات اجتماعی است بنحوی که با اطلاعاتی که راجع به محیط زیست در اختیار مردم می‌گذارد، با آنکه این اطلاعات نادرست نمی‌باشند ولی چون یا به سیستم نمی‌پردازد و یا دید انسان را از عوامل اصلی تخریب محیط زیست منحرف می‌نماید، ناخودآگاه همانند یک دروغ در جامعه عمل می‌کند که در ذیل به شرح برخی از این اطلاعات خواهیم پرداخت.

در یک فیلم مستند راجع به محیط زیست بنام cows piracy ثابت می‌گردد که وظیفه‌ی روشنفکر طبقه سرمایه‌دار منحرف کردن افکار عمومی از عامل اساسی تخریب محیط زیست است. در این فیلم با آنکه با برخی از اکتیویستهای محیط زیست مصاحبه می‌شود اما تمامی این افراد عامل عمده در تخریب محیط زیست را به گازهایی متصاعد شده در هوا توسط کارخانه‌ها، کامیونها، ماشینهای شخصی، اتوبوسها، هواپیماها و ساختن سدها و تاسیسات نسبت می‌دهند و سخنی از دامداری به میان نمی‌آورند. اما واقعیت‌ها چیستند و چرا درباره‌ی آنها کمتر سخن گفته می‌شود.

در یک مقیاس آماری میان دامداری و سایر فاکتورهای موثر در تخریب محیط زیست روشن می‌شود که:

- گاز متصاعد شده در هوا توسط دامها (متان) ۶۸ بار خطرناکتر از CO<sub>2</sub> متصاعد شده توسط ماشینها در هوا می‌باشد.

- مقدار گاز متصاعد شده در هوا د دامداری ۵۱٪ است حال آنکه مقدار گاز متصاعد شده در هوا توسط کاخانجات و ماشینها ۱۳٪ می‌باشد.

- برای تولید یک کیلو گوشت مقدار آب مصرفی ۵۵٪ بیشتر از تولیدات صنعتی است.

- برای تولید یک لیتر شیر ۱۰۰ لیتر آب باید مصرف گردد.

بنابراین تاثیر صدمات دامداری ۱۳۲ بار بیشتر از تولیدات صنعتی و انسان نسبت به محیط زیست است و صدمه‌ای که انسان‌ها با تولیدات صنعتی‌شان به محیط زیست وارد می‌سازند برابر با ۲٪ است. اما در شهرهای مختلف در جهان دستگاه‌هایی نصب کرده‌اند که بایستی مقدار گاز متصاعد شده در هوا توسط ماشین را اندازه‌گیری کنند و اطلاعات حاصل از آنها طوری بخورد خلق‌اله داده می‌شود که اکثریت مردم وجود ماشینها را بعنوان عامل اساسی در آلوده گی هوا پذیرفته‌اند حال آنکه برای نگهداری تنها صد گاو بایستی پهنه‌ای از جنگل به مساحت ده زمین فوتبال را به مزرعه تبدیل کرد تا آن گاوها بتوانند سودآور شوند. تخریب جنگلها برای دامداری عامل اساسی تخریب محیط زیست است که متاسفانه روشنفکر ارگانیک طبقه آن را مسکوت می‌گذارد تا مسئولیت برای

تخریب محیط زیست را بر شانه‌ی مصرف‌کنندگان ماشینها سرشکن نماید. جالب این موضوع که در آمریکا اطلاعات راجع به دامداری را بعلت به اصطلاح آسیب به تدارک مواد غذایی ممنوع اعلام کرده و متخلفین بعنوان تروریست مورد تعقیب قرار می‌گیرند. همین کارکرد را دولت آلمان اما نه بشدت آمریکا در قانون اساسی‌اش جا داده است. به دیگر سخن هرگونه اطلاعات راجع به دامداری را دولت تابو اعلام کرده است. نکته‌ی دیگر مردم جهان چه گوشتخوار باشند و یا نباشند سالانه مبلغ ۴۱۴ میلیارد دلار برای تولید گوشت بطور پنهانی هزینه‌ی انحصارات می‌کنند. در همین فیلم درمصابحه با دهقانان تولیدکننده‌ی مواد گیاهی یکی از آنان برحسب تجربه‌اش گفت همان مقدار موادی که ما از طبیعت برداشت می‌کنیم، در یک روند متقابل به طبیعت بازمی‌گردانیم و گرنه رابطه‌ی خودمان را با طبیعت یک جانبه کرده‌ایم که به ضرر ما می‌باشد. دقیقا این دهقانان برحسب تجربه به واقعیتی انگشت گذاردند که مارکس آن را پیش از ۱۵۰ سال قبل تئوریزه کرده بود.

نکته دیگر در تخریب محیط زیست متصاعدشدن خرده‌گرده در فضا از طریق سوخت گازوئیل و بنزین توسط ماشینها است. لکن مقدار خرده‌گرده‌های متصاعد در فضا در آتشبازی سال جدید در آلمان برابر با ۱۶ سال حرکت ماشینها در آلمان است و در یک مانور نظامی ناتو خرده‌گرده‌های متصاعد شده برابر با ۱۴۴ سال حرکت ماشینها در آلمان می‌باشد. روشنفکر طبقه آنچنان در بوق ایدئولوژی دفاع از مام وطن می‌دمد که توده در تقابل نسبت به این ضرر واردآمده از طریق نظامی‌گری، اگر به دفاع از نظامی برنخیزد، حداقل نسبت به آن بی‌تفاوت می‌ماند. بد نیست گفته شود بیشترین عامل خسارت به محیط زیست در آلاسکا جستجوی طلا است که بطور وسیع و صنعتی عملی می‌گردد و برای جداکردن طلا از سایر مواد از سرب استفاده می‌شود که علت اساسی مسمومیت آبها در این ناحیه است.

در این نظام تفکیک بین تئوری و پراتیک در مورد محیط زیست را می‌توان چنین مستدل کرد که علاوه بر جدائی میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاست، استلزام سوژه - ابژه بنحوی مستقر شده است که رابطه بین آنها، یعنی رابطه‌ی انسان با طبیعت و یا آگاهی با طبیعت را بصورت تقابل دو عینیت درمی‌آورد و اولین بار مارکس بود که جنبه‌ی تاریخت سوژه - ابژه را بگونه‌ای برجسته مستدل نمود و قادرگشت آگاهی میان ایندو را بعنوان استلزام دو عینیت موضوع شناخت انسان گرداند جائیکه اثبات نمود انسان و طبیعت بطور بلاواسطه داده نشده‌اند و شکلگیری هر کدام و منتج از آن مناسبات میان آنها تاریخ خاص خودشان را دارد. بنابراین دیکتاتوری پرولتاریا بعنوان پراتیک ویژه‌ی انسان در جامعه‌ی سوسیالیستی بایستی قادرگردد که استلزام بین انسان و طبیعت را که در این نظام به شکل تقابل عمل می‌کند به استلزام دو عینیت تبدیل نماید. عزیمت از پراتیک انسان از جمله دیکتاتوری پرولتاریا انسان را در برابر این پراتیک منفعل نمی‌گرداند جائیکه خارجیت این پراتیک نسبت به انسان به صورت خارجیت شیء مادی در نمی‌آید. زیرا این پراتیک بعنوان یکی از عناصر اساسی سازنده‌ی انسان به مثابه‌ی انسان است. با آگاهی انسان نسبت به تقابل، پراتیکی را نقطه‌ی عزیمتش قرار می‌دهد که می‌تواند به یاری آن و با تبدیل تقابل به استلزام بین دو عینیت، رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک را نیز علمی برقرار سازد.

بدیگرسخن اگر در این نظام تفکیک قوا، خود تقابل بین سوژه و ابژه را آشکار می‌نماید و دولتهای انتزاعی سرمایه‌دارانه در اشکال دیکتاتوری و یا استبدادی از این تقابل دفاع بعمل می‌آورند، وظیفه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا نفی این تقابل و دولت انتزاعی است که به زندگی این تقابل تداوم و استمرار می‌بخشد.

استلزام تقابل بین سوژه و ابژه و یا انسان با طبیعت امری عینی و واقعی در این نظام است که برحسب منطق ویژه‌اش محیط زیست را در تقابل با انسان قرار می‌دهد و بدلیل آنکه موضوع اساسی در این نظام تولید بخاطر تولید است، این تقابل در این شیوه‌ی تولیدی همواره پابرجا می‌ماند، زیرا محیط زیست و استعمار طبیعت یکی از اشکال سوددهی در این نظام است و این نظام هیچگاه قادر نمی‌شود پاسخی قطعی و انسانی به این تقابل دهد. هرچند گامهای برداشته‌شده در بهبود طبیعت را ندیده نمی‌انگاریم ولی مدعی می‌شویم که ابتدا با نفی این سیستم می‌توان رابطه‌ای عقلانی میان محیط زیست و انسان را به مثابه‌ی استلزام دو عینیت توأمان استوار کرد. می‌توان بر لیست آمده در بالا موارد متعدد دیگری را اضافه نمود ولی قصد من نقد روشنفکر طبقه است که یا با مسکوت گذاردن عوامل اصلی تخریب محیط زیست و جانشین کردن عوامل ثانوی مردم را به گمراهی می‌کشاند و یا اگر نتواند راجع به این عوامل سکوت کند، آنها را به ایدئولوژی عوام‌پسند در نظر مردم، مثلاً ایجاد محل اشتغال و یا وابستگی رفاه به این عوامل، مبدل می‌کند که در هر دو حالت سیستم را در مقابل نقد ضدنظام محافظت می‌نماید.

### **طبقه‌ی متوسط ایدئولوژی سرمایه‌داری**

از زمان تدوین تئوری علمی اگر از اغراق لاسال با این ادعا که در برابر طبقه‌ی کارگر سایر طبقات ارتجاعی‌اند، صرف‌نظر نمایم، نیروی راست در جنبش سوسیالیستی همواره کوشا بوده است بدون آنکه تعریفی از طبقه در معنای عام و طبقه‌ی کارگر به معنای خاص ارائه نماید، با طرح مقولاتی در سطح توصیف که چشم‌گیرند، مانند درآمد و سطوح آن، اختلاف نظر در سیاست، سطح تحصیلات و این قبیل چیزها که واقعیت راجع به طبقات را مشخص نمی‌سازند، با اتکاء به آنها نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر در تحولات اجتماعی را تنزل دهد و از آنطریق با ارجاع به آمار و گسترده‌سازی ارقام، قانون ارزش مارکس را که رکن اساسی در تعریف طبقات در نظام سرمایه‌داری است را ندیده انگارد.

هر تحول در بالقوگی قانون ارزش، مثلاً نقش اطلاعات و رابطه در شرایط کنونی، مستمسکی را در اختیار نیروی راست قرار می‌دهد تا به یاری آن نقش طبقه‌ی کارگر را ناچیز قلمداد نماید. با انکشاف سرمایه به دوران امپریالیسم اینچنین شد و امروزه نیز تحت مبارزه با نئولیبرالیسم بار دیگر همان انبان توجیهات قبلی گذشته در زمان، لاکن حال با ملاتی دیگر گشوده می‌شود تا به نحوی از انحاء یک قشر را آنچنان بزرگ متجلی سازد تا در پرتو تجلی خیره‌کننده در بزرگنمائی‌اش، نقش طبقه‌ی کارگر را کمرنگ برنماید. سال‌های شصت قرن پیشین مارکوزه جنبش دانشجویی را عمده‌ترین جنبش در مبارزه با امپریالیسم خواند و سپس در کنار جنبش دانشجویی و پس از فروکش یافتن آن، جنبش بخاطر آزادی زنان این نقش را عهده‌دار شد و این روزها این وظیفه را جنبش

برای حفظ محیط زیست به عهده گرفته است تا با توسل به آن بتوان بار دیگر با کاهش نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر در انقلاب اجتماعی، ایدئولوژی "طبقه‌ی متوسط" را جا انداخت.

آقای رهنما در ارتباط با طبقه‌ی متوسط ابتداء به ادعاهائی متوسل می‌شود و بدون آنکه دلیلی برای آن ادعاها ارائه نماید در گام بعدی‌اش ادعاهایش را حجت مطلق فرض می‌گیرد و از این برج عاج خودساخته‌اش به مخالفین بهتان می‌زند. پیش از آنکه به تعریف طبقه پردازم، لازم می‌دانم برخی از ادعاهای ایشان را مطرح نمایم که تا چه حدی به دور از واقعیت‌هایند و برای به کرسی نشاندن آنها از کتمان حقیقت پروائی ندارد.

آقای رهنما در دفاع از طبقه‌ی متوسط مدعی می‌شود "طرفداران سنتی سوسیالیسم با آنکه همگی بدون استثناء جزمین طبقه بوده‌اند و هستند..." (۴- ص ۷). توجه شود به واژه‌ی "بدون استثناء" که آقای رهنما بکاربرده‌اند که خلاف واقعیت‌ها در ایران اند. اگر تنها به جنبش چپ فدائیان در دوران شاه نظر افکنیم، حضور کارگران آگاه در این مبارزات مانند اسکندر صادقی نژاد و جلیل انفرادی و در سطح جنبش سندیکائی کارگری چون یدالله خسروشاهی که هم سازمانده مبارزات بودند و هم در ارتقاء دانش کارگران نقش بس مهمی را ایفاء نمودند را نمی‌توان با واژه‌ی مطلق "بدون استثناء" ایشان توضیح داد. همچنین می‌توان ثابت کرد که امروزه در جنبش کارگری و سوسیالیستی در ایران همگی طرفداران این جنبش‌ها "بدون استثناء" عضو طبقه‌ی متوسط ایشان نیستند.

آقای رهنما بعد از آنکه همگی طرفداران سنتی سوسیالیسم را یکجا عضوی از اعضای طبقه‌ی متوسط قلمداد می‌کند، در تقبیح سنتی‌ها ادامه می‌دهد که آنان "همیشه به این طبقه برخورد کرده‌اند درحالی که شروع حرکت اعتراضی تاریخ معاصر جهان از زمان ایجاد طبقه‌ی متوسط جدید، توسط اعضای این طبقه از جمله روشنفکران زن و مرد، هنرمندان، معلمان و متخصصین سازماندهی شده است" (همانجا). فرض را بر این بگذاریم که شروع حرکت‌های اعتراضی با آنان بوده باشد اما سؤال اساسی این است که آیا طبقه‌ی متوسط ایشان قادر به تحول جامعه از طریق انقلاب اجتماعی می‌باشد؟ و اما با کدام معیاری آقای رهنما همگی روشنفکران زن و مرد و هنرمندان و معلمان و متخصصین را عضو طبقه‌ی متوسطش جا می‌زند، جز ادعا استدلالی برای آن نمی‌آورد درضمن روشن نیست که آیا باید هنرمندان و معلمان و متخصصین را نیز جزو روشنفکران محسوب کرد یا خیر. آیا از میان طبقه‌ی کارگر، روشنفکر یا هنرمندی به جامعه عرضه نشده است که باید تمامی این افراد را عضو طبقه‌ی متوسط ایشان برشمرد؟ آیا واقعاً هیچ روشنفکر و هنرمند کارگری در سازماندهی و آغاز حرکات اعتراضی شرکت نداشته است؟ بحث اساساً حول واژه‌های انتزاعی روشنفکر، هنرمند و معلم است که در روند نوشته‌ام روشن نمودم صحبت از روشنفکر و متخصص بطورعام شیوه‌ی روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار است تا از بحث راجع به منطق ویژه در این نظام خاص طفره رود. آیا معلمی که در مدرسه‌ای خصوصی تدریس می‌کند و یا هنرمند خواننده‌ای که در کاباره‌ای مشغول کار است و هردو در ازای فروش نیروی کارشان ارتزاق می‌کنند و هردو برای کارفرمایانشان کار اضافی ایجاد می‌نمایند، نبایستی آن دو را عضوی از اعضای طبقه کارگر خواند؟ آیا

دکتر متخصص شاغل در یک بیمارستان خصوصی که در ازای فروش نیروی کارش، کار او به دوبرخش کار لازم و اضافی تقسیم می‌گردد را نباید عضو طبقه‌ی کارگر محسوب نمود؟ بنابراین لازم می‌آید که ابتدا با تعریف از طبقه منظورم راروشن نمایم تا قادرشوم مستدل سازم آنچه را که ایشان درباره‌اش سکوت می‌کند، امری جزئی و بی‌اهمیت نمی‌باشد، زیرا مسکوت گذاردن این مفهوم و یا گسترده‌سازی‌اش بدون دلیل به ایشان این امکان را می‌دهد تا ادعاهای پیشفرض گرفته‌شان را درگام بعدی به جای برهان جازند.

آقای رهنما مدعی می‌شود "تغییر عمده در ترکیب طبقه کارگر، رشد سریع کارگران و کارکنان خدماتی و حقوق‌بگیران بر اثر رشد خدمات دولتی و شرکت‌های بزرگ است. این بخش از نیروی کارتحصیل‌کرده که به طبقه‌ی متوسط جدید معروف است، هم اکنون از مهمترین بازیگران در عرصه سیاسی است. با اینحال چپ در جهان و ایران با برخورد اغراق‌آمیز و ایده‌آلیستی به طبقه کارگر به اهمیت طبقه متوسط جدید بی‌توجه مانده است. واضح است که این طبقه موقعیت بسیار مبهم و متناقضی دارد. از یک طرف بخش مهمی از آن در خدمت و در جهت سرمایه است و ازسوی دیگر عملاً بخش عمده‌ی نیروهای مترقی تمام کشورها از سوسیالیست‌ها گرفته تا فمینیست‌ها، طرفداران صلح و محیط زیست، روشنفکران و هنرمندان به این طبقه تعلق دارند" (۳- ص ۱۰). خمینی در یکی از نطق‌هایش تمام مردم جهان را کارگر خواند و گفت زن در خانه کار می‌کند و مرد در بیرون، یکی نجاراست و دیگری زارع و سومی در اداره کار می‌کند و حال آقای رهنما بدون هیچگونه اقامه‌ی دلیل تمام افراد شاغل در خدمات دولتی و یا شرکت‌های بزرگ را با یک فرمان عضو طبقه‌ی متوسط قلمداد می‌سازد.

لاکن باید نخست به تناقضی در این ادعاها پاسخ داد. او پیش از این طرفداران سنتی سوسیالیسم را همگی "بدون استثناء" عضو طبقه‌ی متوسط ارزیابی کرد و حال اعتراف می‌کند بخش عمده‌ی نیروهای مترقی از جمله سوسیالیست‌ها که شامل سوسیالیست‌های سنتی هم می‌باشد از میان این طبقه برخاسته‌اند و بدینسان با یک نیش قلم ناچیز واژه‌ی "بدون استثناء" را به بخش عمده تغییر ماهیت می‌دهد. در ثانی اختلاف بنیادین با ایشان عملاً حول همان "موقعیت بسیار مبهم و متناقض" طبقه‌ی متوسط ایشان است جائیکه از طرفی محتوای این ابهام و تناقض را ناگفته می‌گذارند و ازطرف دیگر اغتشاشی در رابطه با شعور اجتماعی این اقشارکه آنان را تماماً مترقی ارزیابی می‌نمایند و وجود اجتماعی آنان را تولید می‌نمایند. به این ابهامات و تناقضات در ذیل خواهیم پرداخت.

نخست بحث اساسی حول تغییر عمده در ترکیب طبقه‌ی کارگراست بدین معنا که این طبقه از کدام ترکیب طبقاتی برخوردار بوده که اکنون به علت رشد سریع خدمات دولتی و شرکت‌های بزرگ تغییر یافته است. در تعریف طبقه‌ی کارگر و باتوجه به قانون ارزش بعنوان بنیادی‌ترین نظر در ارتباط با طبقه‌ی کارگر، موقعیت طبقاتی کارگران را از سه وجه مورد کنکاش قرار می‌دهیم:

۱- بررسی وضعیت این طبقه به لحاظ ساختاری، یعنی رابطه‌اش با مالکیت سرمایه‌دارانه بر ابزار تولید و گردش، به‌دیگر بیان، مالکیت خصوصی بورژوازی، جائیکه عملاً افراد این طبقه بطور واقعی و حقوقی فاقد این وسائل‌اند و لذا برای گذران زندگیشان مجبور به فروش نیروی کارشان می‌باشند.

۲- فروش نیروی کارشان تنها در قبال سرمایه است که آنها را کارگر می‌سازد جائیکه کارشان به دو بخش کار لازم و کار اضافی تقسیم می‌شود و سرمایه‌دار بدون پرداخت هیچ اجرتی کار اضافی آنان را به چنگ می‌آورد، یعنی عینی بودن استثمار در این نظام خاص. بدیهی است که در سرمایه‌ی مولد کار اضافی همیشه به تولید ارزش اضافی منجر می‌گردد امری که در سرمایه نامولد چنین نیست ولی این بدان معنا نیست که نیروی کار کارگران در بخش نامولد استثمار نمی‌شود.

۳- منطبق حاصل از این دو واقعیت که می‌باید بطور مشخص برای تبیین استثمار بالقوگی قانون ارزش را تشریح نماید و به مسائل صوری در سطح توصیف اکتفا ننمود.

بدین سان تعریف طبقه‌ی کارگر در این نظام نه برفرض یک انتزاع و یا پیشا قراردادن مقولاتی چون مقدار درآمد و سطح تحصیلات، بلکه با پذیرش منطق رابطه‌ی اجتماعی ویژه مبتنی بر استثمار که مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه سرچشمه‌ی آن است، قابل درک می‌شود. این منطق یاری می‌رساند تا انسان با آشکار ساختن پیچیدگی‌های خاص در این جامعه که قادر است استثمار انسان را در مدنی‌ترین شکلش پوشیده دارد بنحوی که رابطه‌ی بین سرمایه‌دار و کارگر را بعنوان رابطه‌ی بین دو تاجر، عقلانی برنماسازد، به این پیچیدگی‌ها واقف سازد و عملاً وقوف به این منطق است که رابطه‌ی اجتماعی سرمایه‌دارانه‌ی مبتنی بر استثمار را کشف راز می‌نماید (روشنگری در مارکسیسم) تا شناخت به راز استثمار و نفی آن بتواند به مثابه‌ی مضمون انقلاب اجتماعی در دگرگون‌سازی این نظام به پراتیک براندازی این نظام مبدل شود (ستیزه‌جویی در مارکسیسم). بنابراین انتخاب این شیوه برای تحلیل طبقاتی برخلاف ادعای آقای رهنما وفاداری به "متون مقدس کلاسیک" نیست تا بتوان این شیوه را به مثابه‌ی دگم حذف نمود، بلکه استلزام منطقی است که مفهوم طبقه را از دوران مارکس تاکنون، به لحاظ عدم تغییر در بنیاد عینی طبقه مستدل می‌سازد. با پذیرش رابطه‌ی اجتماعی مبتنی بر استثمار طبقه‌ی کارگر است که تازه می‌توان به توجیهاات روشنفکران سرمایه‌داری در خلق مفاهیم خودساخته و غیرواقعی ایدئولوژیکی چون مالکیت برحسب مهارتهای کاری و یا سازمانی آگاه گشت.

باتوجه به تعریف طبقه‌ی کارگر مشروح در بالا می‌توان اظهارکرد اندیشمند و یا معلم شاغل در بنگاه‌های سرمایه‌داری که کارشان برای صاحب آن بنگاه‌ها به تولید ارزش اضافی منجر می‌شود به لحاظ موقعیت طبقاتی‌شان در تولید ارزش اضافی تفاوتی با کار یک کارگر شاغل در کارخانه و یا کارگر کشاورز در زمینی که بطور سرمایه‌دارانه اداره می‌شود، ندارد.

اگرگرایش اساسی سرمایه‌داری را طبق نظرمارکس قانون دائمی توسعه‌ی جدائی بیش از پیش وسائل تولید و گردش از کار و تمرکز هرچه بیشتر سرمایه‌های پراکنده در مجتمع‌های بزرگ بررسی نمائیم که نتیجه‌ی



منطقی‌اش تبدیل شدن هرچه بیشتر کار به کار مزدی و ابزار تولید و گردش به سرمایه می‌باشند، از این رو سرمایه‌ی مولد بکارگرفته شده در بخش تولید و سرمایه‌ی نامولد بکاررفته در بخش خدمات (سرمایه برای تحقق ارزش و انتقال ارزش) را باید بعنوان مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری در نظر گرفت که هر دو شکل سرمایه بکار گرفته شده در دو بخش، تنها از طریق رابطه‌ی استثماری با کارگران در این دو بخش و در ازای فروش نیروی کارشان ممکن می‌گردد. باتوجه به این واقعیت باید متذکر شد مبارزه‌ی بین کار و سرمایه در تصاحب ارزش اضافی است که این مبارزه را بالقوه و بالفعل در دستور کار قرار می‌دهد و هرگونه تفکیک قائل‌گشتن بین دو شکل سرمایه انسان را وادار می‌نماید بی‌توجه به بالقوگی قانون ارزش در شرایط کنونی، یعنی بالاگرفتن اطلاعات و روابط، همانند گذشته نقطه‌ی اتکاء از تولید ارزش اضافی را به گردش سرمایه نسبت دهد. آقای رهنما این بالقوگی را معیاری برای تغییر بنیادی در ترکیب طبقه‌ی کارگر جا می‌زند، حال آنکه بالقوگی قانون ارزش در شرایط حاضر و به این شکل چیزی جز پاسخ به معضل انباشت که به بن‌بست رسیده بود، نیست و از آن نمی‌توان تغییر در ترکیب طبقه‌ی کارگر را استنتاج کرد، وقتی که این شکل نوین، از طرفی تحقق ارزش را دامنه‌دارتر و گسترده‌تر ساخته و از جانب دیگر رابطه‌ی بین سرمایه مولد و گردش را به حداقل از نظر زمان تقلیل داده است.

آقای رهنما پس از آنکه به دلخواه و با یک فرمان تمام کارگران و کارکنان خدماتی شاغل در بخش دولتی و شرکت‌های بزرگ را جزو طبقه‌ی متوسط معرفی کرد و با این نسخه کارکرد بخش تولید ارزش اضافی و تحققش را بگونه‌ای ذهنی‌گرایانه از هم جدا نمود تا قادر شود شاغلین در بخش خدمات را غیرکارگر بخواند، در مورد طبقه‌ی کارگر مدعی می‌شود "تمامی این مقولات بیانگر این واقعیت است که طبقه‌ی کارگر بسیار ناهمگن است" (۳- ص ۱۱ و ۶- ص ۴).

آقای رهنما با تفکیک دلخواهش که هیچ پایه‌ی منطقی ندارد در ادامه‌ی این تفکیک با واردکردن سطح تحصیلات، مقدار درآمد، تقسیم‌بندی کارگران بر حسب مشاغل و این قبیل مسائل به میدانی پا می‌نهد تا قادر شود با معیار قرار دادن این سطوح، ناهمگنی طبقه‌ی کارگر را نتیجه گیرد. در این سطوح از ناهمگنی می‌تواند روشنفکر ارگانیک سرمایه‌داری با تمایز قائل‌گشتن بین کار ساده و مرکب که شامل سطح تحصیلات نیز می‌باشد و درحوزه‌های کار مرکب، مزد بیشتر این کارگران نسبت به کارگران ساده را از طرفی با طرح ایدئولوژی مالکیت برحسب مهارت‌های کاری توجیه نماید و نه تنها استثمار را که هم شامل کار ساده و هم کار مرکب می‌شود، لاپوشانی نماید، بلکه همچنین رسیدن به زندگی بهتر را در مالکیت کارگران برحسب مهارت‌های کاری برنما سازد تا با این ترفند ایدئولوژیکی مبارزه طبقاتی را مسکوت گذارد. از سوی دیگر این روشنفکر با ارائه‌ی آمار و ارقام سعی می‌نماید از طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ای ناهمگن را نتیجه گیرد تا سرانجامش با آن نفی تئوری کلان قانون ارزش و با نسبی‌کردن معضلات آنهم بر حسب ارزش مصرف، بتواند ناهمگنی را عوام‌پسندانه جلوه‌گر نماید.

پیش از این در سطح ساختاری، عینی بودن استثمار و منطق حاصل از آنها همگن بودن طبقه‌ی کارگر را اثبات نمودیم لکن لازم است که این همگنی را در دو وجه سلبی (منفی) و ایجابی (مثبت) نیز مورد پژوهش قرار دهیم.

تقابل موجود در این نظام میان عین و ذهن، ماده و روح، تئوری و پراتیک خود را در تلقی و سائل تولید بعنوان شرایط مادی و عینی و تلقی کار به مثابه‌ی شرط ذهنی به نوعی متجلی می‌نماید که در این تلقی از تقابل، یکی از وجوه تقابل علت دیگری برآورد می‌گردد و مارکس در رویکرد انتقادی‌اش که نقطه‌ی عزیمت آن عینیت پراتیک بود، قادرگشت به این معضل دوگانه‌ی سنتی در فلسفه پایان دهد و شناخت از آنها را در سطح دیگر، یعنی استلزام میان دو عینیت اثبات نماید.

مارکس در نقد این نظام، از سرمایه بعنوان یک انتزاع، اما واقعاً موجود، حرکت نکرد، بلکه نقطه‌ی عزیمت برای او کار تلقی شد و باتوجه به هستی اجتماعی کار صفت دوگانه‌ی کار در این نظام را کشف رازکرد و افشای راز آن را در قانون ارزش برجسته ساخت تا شناخت از آن راز را به آگاهی اکثریت عظیم در تحولات اجتماعی مبدل گرداند.

باتوجه به مفهوم کار بعنوان عامل رودرروی سرمایه یا ارزش و بیان وجه سلبی و ایجابی کار که مارکس میان آنها قائل گشت، قادرشد از آن طریق همگن بودن طبقه‌ی کارگر را نیز استنتاج نماید، می‌توان با اتکاء به نظرات او ادعان نمود که:

درارتباط با وجه سلبی کار نسبت به سرمایه بایستی متذکرشد، چون کار همانند وسائل تولید، شیئیت یا مادیت ندارد، به این نتیجه نمی‌رسیم که عینیت کار را مورد سؤال قرار دهیم. با این استدلال می‌توان کار را سرمایه‌ای که هنوز هویت نیافته است، ادراک نمود، یعنی نا - سرمایه.

همچنین در رابطه‌ی وجه سلبی کار در برابر ارزش، چون کار را نا - سرمایه ارزیابی کردیم، پس می‌توان کار را نا - ارزش در برابر وسائل کار که سرمایه و ارزش‌اند، ارزیابی کنیم.

همین شیوه را قادریم درارتباط با وجه ایجابی کار نسبت به سرمایه و ارزش مورد پژوهش قرار دهیم و از آن نتیجه گیریم که:

وجه ایجابی کار به مثابه‌ی نا - سرمایه وعدم مادیتش بعنوان چیزی که هنوز محصول نیست، اما بعنوان پراتیک انسان متضمن عامل آگاهی انسان می‌باشد. وجه ایجابی کار نسبت به ارزش در تمایز با خودش به مثابه‌ی نیروی کار، بیانگر تمایز تاریخی کار در این شیوه‌ی تولیدی است که در این شیوه نیروی کار به ارزش بدل می‌شود و دقیقاً با تبدیل نیروی کار به ارزش است که فعالیت خلاق انسان در این نظام ارزش‌آفرین می‌گردد. به بیان دیگر "مارکس در وجه سلبی کار را «نا - سرمایه هویت‌یافته»، یعنی امری شیئیت نیافته در محصول برآورد نمود و در این معنا کار را غیرعینی «غیرابژکتیو - سوژکتیو» تعریف کرد که در عمل به معنای غیرعینی بودن کار نیست.

در بیان وجه ایجابی، کار به مثابه‌ی فعالیت، بعنوان پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان و از این رو بعنوان امری سوپژکتیو «یامعطوف به انسان» امری عینی است که درواقع فاصله‌گیری مارکس از دیالکتیک ایده‌آلیستی را نشان می‌دهد و باعزیمت از همین نقد است که به برداشت مارکس از رویکرد ماتریالیستی، یعنی همانا ماتریالیسم پراتیکی و دریافت و برداشت مارکس از دیالکتیک در موضوع ویژه‌اش همچون تناقض کار و سرمایه، نزدیک شد" (۲۳).

باعطف توجه به نکات تشریح شده در بالا حال اگر کار را از دو وجه سلبی و ایجابی‌اش و با توجه به نقد دیالکتیک انتقادی مارکس در نظر بگیریم، جائیکه کار تنها در این نظام خود به یکی از عناصر عینی بدل می‌شود که در جریان مبادله با سرمایه، کارگر باید آن را در اختیار سرمایه‌دار قرار دهد. تشخیص و شناخت کار از سایر عناصر سرمایه وقتیکه به عینیتی ویژه مبدل می‌شود، خود عاملی در شناسائی همگن بودن طبقه‌ی کارگر می‌گردد.

آنچه مربوط به ناهمگنی در طبقه‌ی کارگر می‌شود همانا عدم آگاهی‌اش به موقعیت طبقاتی‌اش است که آن را به طبقه‌ای در خود مبدل کرده است که به لحاظ سیاسی می‌تواند کارگران را وابسته به دیدگاه‌های بورژوائی و مدافع احزاب سیاسی‌شان گرداند. بنابراین آنان می‌توانند مخاطب هر نوع ایدئولوژی، اعم از دینی و غیردینی، وطن‌پرستانه و عدالت‌خواهانه گردند و عدم توجه به رابطه‌ی اجتماعی که سرمایه برقرار می‌سازد، می‌تواند مفاهیم واقعی و غیرواقعی صیقل داده‌شده در زرادخانه‌های روشنفکران بورژوازی را مستمسکی در گمراهی کارگران از آگاهی طبقاتی‌شان در نفی مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه سازد که در یک چنین وضعیت‌هایی کارگران همواره در کلتی انتزاعی تحت عناوین گوناگون پرطمطراق لکن فریب دهنده‌ای چون توده، خلق و مردم متشکل می‌شوند بنحوی که مبارزاتشان همیشه به نفع طبقه‌ی سرمایه‌دار اختتام می‌یابند و لذا قادر نمی‌گردند هژمونی‌شان را علیه سرمایه و مبارزه با آن را در انقلاب سیاسی استوار سازند، امری که به آقای رهنما امکان می‌دهد تا در پناه گرفتن تحت مفاهیم کلی، مبارزه‌ی طبقاتی را نفی کند وقتی که متذکر می‌شود "طبقه کارگر برای کسب آگاهی به تشکلهای مستقل نیاز دارد، تشکلهای مستقل بدون وجود دموکراسی امکان‌ناپذیر است و دموکراسی بدون مبارزات همگانی فراطبقاتی امکان ندارد. هدف «سوسیال دموکراسی رادیکال» عبور از این مسیر است" (۴- ص ۵- تاکیدات از آقای رهنما). لکن سئوالی را که آقای رهنما بی‌جواب می‌گذارد این است که اگر فرض نمائیم وجود دموکراسی در این نظام وابسته به مبارزات همگانی و فراطبقاتی است، این تعلق فراطبقاتی مبارزات همگانی زمانی قابل درک می‌شود که ایشان تعریفی از دموکراسی در این نظام را ارائه دهند که واقعا در آن تعریف، هستی اجتماعی آن دموکراسی طبقاتی نباشد. آقای رهنما نظام سرمایه‌داری را خاص اما دموکراسی در آن را عام برآورد می‌نماید. آقای رهنما در اینگونه وابستگی‌ها که بدنبال هم، ردیف کرده است، از وابستگی تشکلهای مستقل کارگری به دموکراسی و از وابستگی دموکراسی خودش به مبارزات همگانی و فراطبقاتی، روشن نمی‌گردد بر کدام پایه‌ای از منطق این

اشکال از وابستگی‌ها تبیین شده‌اند. حال اگر نظریه آقای رهنما راجع به دموکراسی عام را که در واقع همان دموکراسی‌های بورژوائی در کشورهای غربی اند و عام هم نمی‌باشند، بپذیریم، به علت وجود شرایط دموکراتیک در این جوامع، مبارزات همگانی و فراطبقاتی برای ایجاد مجدد این شرایط، هستی اجتماعی‌شان را از دست می‌دهند. با توجه به این واقعیت‌ها بایستی معترف شود که در ارتباط با این جوامع "سوسیال دموکراسی رادیکال" اش به مثابه یک هدف در مبارزه با نئولیبرالیسم و ایجاد شرایط دموکراتیکی که وجود دارند، برای گذار به سوسیالیسم بی‌معنا می‌شود.

التقاط در واگویی آمده در بالا چشمگیر است جائیکه حقوق دموکراتیک مثلاً خواست تشکل را با دموکراسی همسنگ می‌نماید و گویا مبارزات همگانی برای خواستارشدن حقوق دموکراتیک نمی‌تواند تحت استبداد عملی باشد و استراتژی مبارزه با استبداد نمی‌تواند باهدف گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی دنبال شود. همه جا تئوری مراحل، اول دموکراسی بعد گذار.

آقای رهنما خود یکی از دستاوردهای مارکس در تحلیل این نظام را خاص و تاریخی بودن این نظام برآورد نمود. باتوجه به این واقعیت که تمامی مقولات و مفاهیم بکارگرفته شده توسط مارکس تاریخت خودشان را دارند، اما ایشان ترجیح می‌دهند تحت مفاهیم کلی و انتزاعی این مفاهیم تاریخی را غیرتاریخی و یا فراتاریخی برنما سازند و بعنوان مثال دولت را بعنوان سازمان فراطبقاتی و مدافع مردم با لفاظی‌هایی چون مدافع توزیع عادلانه‌ی ثروت، نفی ستمهای نژادی و طبقاتی افواهی جلوه دهد و ماهیت دولت را مسکوت گذارد تا مبارزه برای انقلاب اجتماعی را تا مرز مبارزه برای خواسته‌های دموکراتیک تقلیل دهد.

آقای رهنما سؤال می‌کند "اما این طبقه‌ی کارگر کدام است و ترکیب و قشربندی درونی آن چیست؟ آیا فقط کارگران یقه آبی را شامل می‌شود یا بخش‌هایی از کارگران یقه سفید را نیز دربرمی‌گیرد؟ در صورت اول طبقه‌ی کارگر در اغلب کشورهای جهان دیگر اکثریت را تشکیل نمی‌دهد و نمی‌تواند نقش تاریخی که برایش تعیین کرده‌اند را ایفاء کند. به علاوه نقش طبقه متوسط در تحولات اجتماعی چیست؟" (۴- ص ۷). به سؤال ایشان در ارتباط به اتحاد طبقه‌ی کارگر با سایرین درذیل خواهیم پرداخت ولی همواره اصرار در تمسخر دیگران در غالب طعنه یکی از صفات آقای رهنما است. ایشان بگونه‌ای طعنه‌آمیز مدعی می‌شود که دیگران، که منظور از دیگران هم کسی جز مارکس نیست، برای طبقه‌ی کارگر این نقش تاریخی را تعیین کرده‌اند و بدین سان این نقش را تا مرز خواسته‌ی ذهنی کاهش می‌دهد. لکن باتوجه به قانون ارزش به مثابه‌ی یک واقعیت عینی، یعنی انتزاعی پیکریافته مارکس قادرگشت نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر را مستدل سازد. آقای رهنما از طرفی به بنیاد نظریه مارکس نمی‌پردازد، از جانب دیگر تعریفی از طبقه‌ی کارگر ارائه نمی‌دهد تا بتواند از سوی دیگر ادعایش را که نقش تاریخی طبقه‌ی کارگر را دیگران برایش تعیین کرده‌اند را علم نماید.

پیش از این در تعریف طبقه‌ی کارگر معیاری برای تمیز کارگران یقه آبی از به اصطلاح کارگران یقه سفید بدست دادیم ولی ایشان روشن نمی‌سازند با کدام معیاری از کارگران یقه آبی و سفید سخن می‌رانند که با تفریق

کارگران یقه سفید از باقی کارگران می‌توانند مدعی شوند که مابقی کارگران دیگر اکثریت را تشکیل نمی‌دهند. اما واقعیت‌ها چیستند.

دوست گرامی آقای شباهنگ در مقالاتش وضعیت طبقات در آمریکا و ایران را بر حسب آمار دولتی دو کشور چنین ارزیابی کرده است.

وضعیت طبقاتی در آمریکا:

کارگران در آمریکا = ۱۲۰ میلیون نفر کل مزد و حقوق بگیران، برابر با ۸۲٫۶٪ = ۷۷٪ کل جمعیت فعال.

اشرافیت کارگری = ۱۷ میلیون مزد و حقوق بگیران، برابر با ۱۴٫۴٪ = ۱۱٪ کل جمعیت فعال.

مدیران عالی‌رتبه و سرمایه‌داران = ۲٫۵٪ = ۲٪ کل جمعیت فعال.

سرمایه‌داران بزرگ = ۱٫۵٪ تا ۲٪ و طبقه‌ی زمینداران = ۳۰۰ تا ۴۰۰ هزار نفر = کل جمعیت فعال هر دو طبقه ۰٫۲ تا ۰٫۲۵٪

خرده‌بورژوازی = ۱۴ میلیون = ۹٪ تا ۱۰٪ کل جمعیت فعال.

وضعیت طبقاتی در ایران:

کارگران در ایران = ۵۵٫۸٪

اشرافیت کارگری = ۳٫۵٪

خرده‌بورژوازی = ۳۶٫۸٪ که ۸۰٪ تا ۸۵٪ به افشارخرده‌بورژوازی فقیر و متوسط تعلق دارند.

سرمایه‌داران = ۲٫۵٪

زمینداران بزرگ = ۰٫۵٪ (۲۴)

بدیهی است که این ارقام و آمار نمی‌توانند باب طبع آقای رهنما باشند زمانیکه طبق ادعای ایشان تمامی کارگران شاغل در بخش خدمات دولتی و شرکتهای بزرگ دیگر اعضای طبقه‌ی کارگر محسوب نمی‌شوند و لذا بجای تحلیل، ایشان فرمان صادر می‌کند و آنها را معیاری برای طبقه‌ی متوسط می‌داند. آقای رهنما در یک مقاله از طرفی جمعیت شاغل طبقه‌ی متوسط را ۲۴٪ در ایران تخمین می‌زند (۶- ص ۶) و در همان مقاله تعداد آنان را به ۲۷٪ افزایش می‌دهد (همانجا - ص ۱۰) و راجع به کارگران خدمات و فروش می‌نویسد "گمان می‌کنم که اکثریت (۸۰ درصد) کارگران خدمات و فروش شامل کارکنان امور مسافرتی، راننده‌ها، کارگران خدماتی رستورانها، آرایشگرها، آتش‌نشانها، افسران پلیس و غیره جزو طبقه‌ی متوسط جدید هستند و بقیه جزو کارگران مزدبگیر قرار دارند" (همانجا- ص ۵) و اضافه می‌کند این طبقه "بیش ار همه طبقات دیگر برای اغلب سازمانهای چپ سردرگمی ایجاد کرده است" (همانجا- ص ۱۰). وقتی آقای رهنما وضعیت طبقه‌ی متوسط را چنین ارزیابی می‌نماید که آنان "...با سطح بالای تحصیلات و شعور اجتماعی در واقع نیروی فکری جامعه را تشکیل و روشنفکران و هنرمندان را نیز در خود جای می‌دهند" (همانجا) اینگونه تعریف از این طبقه نه تنها برای سازمانهای چپ و افرادش، بلکه برای هرفردی با قوه‌ی ادراک متعارف نیز می‌تواند تولید سردرگمی کند که با

کدام معیار بایستی دارندگان تحصیلات بالا و نیروی فکری را عضو این طبقه نامید؟ آیا فروش نیروی کار فکری در برابر سرمایه که کار انسان فروشنده‌اش را به دو بخش کار لازم و اضافی تقسیم می‌کند، فروشنده‌اش را نباید کارگر محسوب کرد؟

لاکن معترف شد که طبقه‌ی متوسط ایشان "موقعیت بسیار مبهم و متناقض دارد. از یک طرف بخش مهمی از آن در خدمات و درجهت سرمایه است و ازسوی دیگر بخش عمده‌ی نیروهای متری کشورها... به این طبقه تعلق دارند" (۳- ص ۱۰). درواقع اغتشاش راجع به نقش وجود اجتماعی و کارکرد شعور اجتماعی که بدان خواهیم پرداخت.

می‌توان سؤال کرد چه تفاوتی است میان مهندسی که در بخش خدمات کار می‌کند و در قبال فروش نیروی کارش، کار اضافی تولید می‌نماید با مهندسی که در بخش تولید نیز دارای یک چنین موقعیتی می‌باشد؟ چه فرق اساسی باید بین تکنیسین شاغل در بخش خدمات با تکنیسین در بخش تولید قائل شد جائیکه هر دو در ازای فروش نیروی کارشان، کار اضافی‌شان در خدمت سرمایه‌داران این دو بخش قرار می‌گیرد؟ چه اختلاف اصولی مابین حسابدار مشغول در خدمات دولتی و یا شرکتهای بزرگ با حسابدار شاغل در بخش تولید بایستی موجود باشد وقتی هر دو در قبال فروش نیروی کارشان باتولید کار اضافی استثمار می‌شوند؟ لذا وقتی آقای رهنما تنها با اتکاء به تحصیلات "این بخش از نیروی کار تحصیل کرده .." را عضو طبقه‌ی متوسط جا می‌زند، باید اذعان نماید که افراد شاغل در بخش تولیدی هم تحصیل کرده‌اند و بنابراین تحصیل به تنهایی نمی‌تواند مبنائی برای تفکیک میان طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی متوسط دلخواه ایشان باشد. در ثانی مرز تحصیل را چه چیزی تعیین می‌کند تا به یاری آن بتوان این تفکیک را مشخص نمود؟

در نظرگیریم سه مهندس که در بخش تولیدی کار می‌کنند و سه مهندس در بخش خدمات شاغل می‌باشند. در بخش تولیدی یک مهندس صاحب شرکت است و شرکتش همچون مؤسسه‌ی سرمایه‌داری کار می‌کند. مهندس دوم کارمند این شرکت می‌باشد و در قبال فروش نیروی کارش کار اضافی تولید می‌کند و مهندس سوم هم در قبال فروش نیروی کارش مزد دریافت می‌کند اما مزد او تا سطحی است که کار او را به دو بخش کار لازم و اضافی تقسیم نمی‌نماید و بنابراین استثمار هم نمی‌شود. اکنون می‌توان همین موقعیت را نیز در بخش خدمات تجسم کرد. ملاحظه می‌شود که تفاوتی بین نقش و جایگاه این مهندسین در بخشهای تولیدی و خدماتی نیست. دو مهندس صاحب آن شرکتهای تولیدی و خدماتی سرمایه‌دارند. دو مهندس تولیدکننده کار اضافی عضوی از اعضای طبقه‌ی کارگرند و دو مهندس دیگر وابسته به قشر میانی می‌باشند. نتیجه آنکه با توجه به ساختار طبقاتی و نقش استثمار و منطبق حاصل از آن می‌توان نقش و جایگاه این مهندسین را به لحاظ تعلق طبقاتی و یا قشری تعیین کرد با آنکه می‌تواند سطح تحصیلات آنان یکسان باشد. آقای رهنما چون خودش دارای معیاری منطقی نیست برای پوشاندن عیبش به نیروی چپی که با معیاری منطقی طبقه و قشر را از هم تفکیک می‌نماید، در رابطه با طبقه‌ی کارگر و افشار بینابینی در ایران بهتان می‌زند "دیدگاهی از چپ

تمایل به این دارد که تمام زحمتکشانش را (به استثنای دهقانان) یک کاسه کند و آنها را طبقه کارگر و یا پرولتاریا بنامد" (۶- ص ۴)، که خلاف بهتان ایشان را می‌توان از تعریف طبقه‌ی کارگر و معیارهائی که تاکنون آورده‌ام، نشان داد. بدیگرسخن این بهتان ترفندی ایدئولوژیک است که آقای رهنما در مبارزه‌اش با طرفداران نقد اقتصاد سیاسی که شیوه‌ی تولیدی در این نظام را مرکب از تولید ارزش و تحقق آن می‌دانند و افراد شاغل در دو بخش را که کار اضافی تولید می‌کنند، کارگرمی‌خوانند، بکارمی‌برد. در ادامه‌ی بهتان آقای رهنما می‌نویسد "حتی میان کسانی که نیروی خویش را به عنوان مزدبگیر و حقوق‌بگیر می‌فروشدند، تمایزات شدیدی از لحاظ شرایط اقتصادی، سیاسی و فرهنگی وجود دارد که اثرات بسیاری برعمل سیاسی متحدانه و جمعی باقی می‌گذارد" (همانجا). شرح دادم به لحاظ اقتصادی، فروش نیروی کار، فرد را کارگر نمی‌سازد، بلکه فروش نیروی کار در ازای کار اضافی آن‌هم درقبال سرمایه است که از فروشنده‌اش کارگر می‌سازد و تمایز موجود به لحاظ اقتصادی، در برابر مزدی است که دریافت می‌کند. لکن تمایزات سیاسی و فرهنگی همانطور که در قبل آمد وابسته به آگاهی طبقاتی‌شان می‌باشد که آیا در مخالفت با ایدئولوژی به دفاع از منافع طبقاتی‌شان برخاسته‌اند و یا اینکه هنوز بازهم مخاطب ایدئولوژیهای رنگ و وارنگ بورژوائی قرار دارند. بنابراین شعور اجتماعی کارگران می‌تواند منطبق با وجود اجتماعی‌شان باشد وقتی آگاه به منافع طبقاتی‌شان می‌باشند و یا بعکس با پذیرش ایدئولوژیهای بورژوائی شعورشان کاملاً در تضاد با وجود اجتماعی‌شان قرار می‌گیرد. بعنوان مثال مهندسین شاغل در بخش تولیدی و خدماتی که کار اضافی می‌کنند وجود اجتماعی‌شان تعلق طبقاتی‌شان به طبقه‌ی کارگر را نشان می‌دهد و اگر هر دو مهندس طرفدار آگاه طبقه‌شان باشند و مبارزاتشان را در راستای نفی استثمار جهت دهند همانند کارگران ساده شاغل در دو بخش تولیدی و خدماتی که آگاهانه خواهان نفی این نظام‌اند، وجود اجتماعی‌شان منطبق با شعور اجتماعی‌شان می‌باشد. حال اگر مهندسین شاغل و یا یکی از آنان به هرعلتی، مثلاً پرستیژ شغلی، مدافع فرهنگ بورژوائی شود، شعور اجتماعی‌اش با وجود اجتماعی‌اش در تضاد قرار می‌گیرد. بنابراین بی‌تفاوت به سطح تحصیلات که حتماً به معنای آگاهی به منافع طبقاتی نیست، مبارزه برای آگاهی اکثریت عظیم در نفی تمایزات شدید از نظر سیاسی و فرهنگی یک معضل مهم در جنبش کارگری است که دقیقاً آگاهی به این تمایزات است که مضمون مبارزه‌ی طبقاتی را تعیین می‌نماید.

اکنون با توجه به توضیحات آمده می‌توان شرح داد "طبقه‌ی متوسط" ساخته‌ی زرادخانه‌ی ایدئولوژی بورژوازی است که روشنفکر ارگانیک طرفدار نظام را کوشا می‌سازد با تبدیل موقعیت میانی این اقشار به موقعیتی متوسط، از آن در دفاع از نظام بهره برگیرد. درعمل سیاست در سطح متوسط، یعنی همان گفته‌ی ارسطو "فضیلت حد وسط است" ایدئولوژی بورژوائی می‌باشد تا بدین وسیله مانع آگاهی کارگران از منافع طبقاتی‌شان گردد. این ایدئولوژی که یکی از قویترین بازتولیدکننده‌ی مناسبات اجتماعی تولید است، قادر است با بی‌اهمیت جلوه دادن نقش کارگر در اجتماع، جایگاه کارگر را که به او تحمیل شده است، بعنوان عامل عقب‌ماندندش از شرایط بهتر

زندگی برنما سازد تا کارگر مخاطب این ایدئولوژی، موقعیت به اصطلاح خوب "طبقه‌ی متوسط" را راهنمای عملش به صعود تا سطح آن طبقه گرداند که می‌تواند مایه‌ی خرسندی‌اش نیز گردد.

نکته بس مهم و اساسی در تمایز میان طبقه‌ی کارگر و ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط در این واقعیت نهفته است که این اقشار دارای هویت سلبی ولی فاقد هویت ایجابی‌اند و لذا روشنفکر طرفدار این ایدئولوژی از جمله آقای رهنما کوشا است تا با ایجاد هویت کاذب ایجابی برای این اقشار، موقعیت میانی آنان را تا سطح طبقه ارتقاء دهد. برای این منظور عملاً این روشنفکر با نادیده انگاردن وضعیت کیفی، سنجه‌ای از کمیت را وارد معاملات اجتماعی می‌نماید تا با گسترده‌سازی این سنجه‌ی کمی، هویت متعلق به این اقشار را بجای هویت ایجابی، یعنی وضعیت کیفی آنان، جازند. یکی از علل عمده که چران می‌توان اقشار میانی را طبقه برشمرد، ناهمگنی بسیار گسترده در این اقشار در مقایسه با کارگران است که منشاء آن را علاوه بر تدقیق ساختار طبقاتی و استثمار، همچنین در وجوه سلبی و ایجابی می‌توان اثبات نمود زیرا "از یکسو تنوع قشرها و لایه‌ها بسیار بیشتر است و از سوی دیگر و مهمتر و تعیین‌کننده‌تر، این گروه با فراقنی مقتضیات و نیازهای وجه اقتصادی در وجوه سیاسی و ایدئولوژیک در یک راستا و بازتاب خواسته‌ها و الزامات وجوه سیاسی و ایدئولوژیک در وجه اقتصادی در راستای متقابل، به این گروه کیفیتی بینایی، متناقض، ناستوار، نوسان‌کننده، ناهمگن و شکننده می‌دهد" (۲۵). بنابراین وقتی آقای رهنما از "موقعیت بسیار مبهم و متناقض..." این طبقه سخن می‌گوید به چرائی این ابهام و تناقض پاسخی نمی‌دهد و زمانیکه این ابهام و تناقض را از طرفی در خدمت به سرمایه و از طرف دیگر تعلق به نیروهای مترقی می‌شمارد، اعتراف به نیروهای مترقی موقعی پذیرفتنی می‌شود که رابطه‌اش را با مناسبات سرمایه‌داری روشن کرده باشد وگرنه بکاربردن این واژه در سطح عام مشکلی را حل نمی‌کند.

هدف روشنفکر مدافع ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط در نهایت این می‌باشد که با درونی کردن دیدگاه بورژوائی در میان اقشار میانی آن را به جهان بینی این افراد مبدل نماید. بعنوان مثال معیار قراردادن درآمد عاملی می‌شود تا با پنهان ماندن سرچشمه‌ی درآمد نتیجتاً رابطه‌ی استثمارمخفی بماند. بنابراین افزایش مزد، به مثابه‌ی سنجه‌ی کمی می‌تواند نقش بزرگی در گمراهی طبقه‌ی کارگر ایفاء نماید جائیکه این سنجه‌ی کمی را روشنفکر بورژوا سعی می‌کند تحت خواسته‌ای که قادریم به آن دست یابیم، بجای معیار کیفی جازند تا مزد و آگاهی به سرچشمه‌ی آن که باید در واقع موضوع مبارزه‌ی طبقاتی واقع شود، راه به آگاهی کارگر نیابد. بدین سان پنهان ماندن نقش افراد در بازتولید مناسبات سرمایه‌داری در پس پرده‌ی سنجه‌ی کمی میزان درآمد به ایدئولوگ طرفدار طبقه‌ی متوسط این امکان را می‌دهد تا با مورد پرسش قرار ندادن سرچشمه‌ی مزد، مبارزه برای مردهای بالاتر توسط دولت رفاه را جانشین مبارزه طبقاتی نماید که خود بیانگر کارائی بت‌وارگی کالائی در این نظام می‌باشد. ایدئولوژی اکسیرداشتن پول که اطمینان و آرامش خاطر تولید می‌کند، وابستگی پول بعنوان سنجه‌ی کمی و نهفته در شکل ارزش را پنهان می‌نماید، تا داشتن پول و رفاه حاصل از آن را به خودآگاهی افراد مخاطب این ایدئولوژی مبدل سازد که باید نقش بند فردیت آنان شود، یعنی چنین کمیت باید قادر باشد تا در این نظام به



جادوئی پیکر بخشد تا از انسان شئی درخور برای این نظام را بسازد. در عمل دفتر زندگی بهتری که این ایدئولوژی برای صعود به طبقه‌ی متوسط گشاده می‌دارد، یعنی فرار از فقر بدون ریشه‌یابی‌اش با توجه به مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه، تنها با توسل به سنجهی کمی مقدار درآمد است که دولت رفاه را توجیه می‌کند. جایی این ایدئولوژی القاء می‌کند که دولت ضامن رفاه اجتماعی است. یک چنین برداشتی قادر است افکار را برای زندگی بهتر در این جهت معطوف سازد که انسان نه تنها فرار از فقر و رسیدن به ثروت را برحسب آموزش سیاسی آقای رهنما "درحوزه‌ی سیاست آنچه که عملی و قابل دست‌یابی نباشد، فایده‌چندانی نخواهد داشت"، پیشه‌ی خود نماید، بلکه نائل شدن به ثروت می‌تواند در انسان احساسی از تبختر را نسبت به دیگران که به چنین قلعه‌ی رفیع زندگی بهتر دست نیافته‌اند، دامن زند تا آنان را ناکام و درمانده قلمداد سازد.

افق دید سیاسی به سمت میانه در عمل به قطبی‌کردن جامعه در جهت منفی آن کشانده می‌شود و قتیکه هرگونه مخالفت با آن می‌تواند بگونه‌ای عوام‌پسندانه مخالفت با عقل سلیم تعبیر شود تا انسان را با این ترفند به حفظ شرایط کنونی که گویا طبیعی و در قاموس بشر نهاده شده است، تشویق نماید، نقشی که پارلمان‌تاریسم به عهده دارد و با نفی آرزوهای بزرگ و تحقق خواسته‌های روزمره، می‌تواند ترویج ایدئولوژی روزمرگی را بعنوان وظیفه دموکراتیک پارلمان جازند.

اگر پذیرای این امر شویم که در پهنه‌ی اجتماعی مبارزات در سه زمینه‌ی غیرعقلانی (عواطف، احساسات، ادراکات)، عقلانی و زمینه‌ی سیاسی - اجتماعی انجام می‌گیرند، ایدئولوگ طبقه‌ی متوسط سعی دارد مسائلی را که با توجه به مبارزه‌ی طبقاتی باید تحلیل و روشن نمود، مانند دموکراسی و خواست عدالت‌خواهانه را در سطح عام و با توجیهاتی چون حقوق طبیعی انسان، این مسائل را به زمینه‌ی غیرعقلانی پاس دهد تا با متکی کردن آنها به عقل سلیم، از آنها مستمسکی در توجیه نظراتش پایه ریزد. لذا وقتی آقای رهنما مدعی می‌شود "امروزه خواسته‌های عدالت‌خواهانه، آزادی طلبانه و دموکراسی بیش از هر زمان دیگر همگانی شده ... ( ۵ - ص ۵ و ۴ - ص ۵) در واقع سیاست سوسیال دموکراسی را در کلیتش برنما می‌سازد که باید به هرنحو ممکن از مبارزه‌ی طبقاتی سخنی به میان نیاورد.

همان طور که مسئله‌ی درآمد در این نظام، این فرامود، یعنی انتزاع پیکریافته به صورت مزد، سود، بهره و رانت زمین را به بدیهی‌ترین شکل برای عقل سلیم در می‌آورد تا واقعیت و منشاء آنها را پنهان دارد که خود بیانگر قدرت ایدئولوژی برخوردارانه است، همچنین سخن گفتن از مبارزات عدالت‌خواهانه و دموکراسی بطور عام نیز روشنگر قدرت ایدئولوژی بورژوازی می‌باشد که قادر است دموکراسی بطور عام را که وجود خارجی ندارد، بجای دموکراسی خاص بورژوازی جایباندازد تا بدین ترتیب دولت را مدافع منافع همگان قلمداد سازد. آقای رهنما از فلج ایدئولوژیکی چپ سخن می‌گوید لکن با تمام قدرت برخاسته از تفکرش ایدئولوژی سرمایه‌داری را پاسداری می‌کند وقتی که قصد دارد دموکراسی بدون منافع طبقاتی را به آگاهی همگان درآورد. عملاً مفاهیم مربوط به درآمد، یعنی فرامودها که بیانگر واقعیت مشخص‌اند، در عین بدهت عقلانی‌شان و در همان شکل

مشخص‌شان مجردترین و بتواره‌ترین نیز می‌باشند تا به مثابه‌ی ایدئولوژی محرک مبارزات آزادیخواهانه، اما تنها در سنجه‌ی کمی باشند. استعمارگران معتقد بودند که برای کشورهای استعمارشده تمدن آوردند و حال آقای رهنما تحت مفهوم عام دموکراسی، استثمار را توجیه می‌کند.

آقای رهنما شرح نمی‌دهد که مضمون خواست عدالت‌خواهانه در این نظام را چگونه باید تعیین کرد. خواست افزایش مزد، اگر اصلاً بتوان آن خواست را عدالت اجتماعی نامید، بعنوان تاکتیک روشنگر استثمار نیست. خواست آزادی حق رای، بعنوان یک خواسته‌ی دموکراتیک، که روشنگر مضمون خود آزادی نمی‌باشد. دقیقاً مضمون مشخص مفاهیم عدالت، آزادی و دموکراسی در منطق ویژه‌ی این نظام بعنوان موضوع ویژه بود که مارکس را قادر ساخت تا این نظام را برحسب همان منطق ویژه هر موضوع ویژه کدگذاری نماید و ثابت نماید چرا این نظام مرحله‌ای خاص اما گذرا در تحول تاریخ بشری می‌باشد و نه همانند آقای رهنما استفاده از این مفاهیم در شکل عام انتزاعی که می‌توان همواره آنها را به جوامع ماقبل سرمایه‌داری و بعد از آن نیز تعمیم داد. آقای رهنما سطح عقلانی این مفاهیم در این نظام را آنچنان انتزاعی می‌نماید تا مرز میان این سطح را با سطح غیرعقلانی آنگونه درهم آمیزد که تشخیص این دو سطح را ناممکن گرداند تا بدان وسیله قادر شود با اتکاء به سطح غیرعقلانی معضلات عمده‌ی اجتماعی را برحسب سلیقه‌ها نسبی نماید. با یک چنین رویکردی آقای رهنما در موقعیتی قرار می‌گیرد که آزادی فردی و استقلال فرد را در شکل خواسته‌های فرد منفرد و جدا از جامعه مطرح نماید تا با اعتبار گرفتن از حق رای اکثریت این مفاهیم را عقلانی متجلی سازد که در عمل فراتر از افق دید و تاویل از این نظام نمی‌رود. جای که این دیدگاه نه قادر است به شکاف میان جامعه‌ی مدنی و سپهر سیاسی پاسخ دهد و نه به استلزام تقابل فرد منزوی با طبیعت. وجه صوری نمایندگی تحت عنوان عقل سلیم و به مثابه‌ی برابری افراد در مقابل قانون که ایدئولوژی پنهان در آن "در نیفتادن با شاخ گاو" را تداعی می‌کند، از یک طرف تبعیت از قانون بورژوائی را تبلیغ می‌کند که دموکراسی پارلمانی به این تبعیت شکل عقلانی می‌بخشد تا قادر شود این تبعیت را دفاع نماید و استمرار دهد. از سوی دیگر فراتر رفتن از این خواست صوری را، بعنوان مبارزه با طبیعت انسانی می‌تواند داغ ننگ زند.

آقای رهنما می‌نویسد "اما طبقه‌ی کارگر نیاز به متحد دارد و نقش بسیار مهم روشنفکران و طبقه‌ی متوسط را در تحولات اجتماعی نمی‌توان نادیده گرفت" (۴- ص ۷). در اینکه طبقه‌ی کارگر در انقلاب سیاسی و اجتماعی‌اش نیاز به متحد دارد، در آن حرفی نیست، تنها موضوع اساسی، مضمون اتحاد است. مارکسیست‌ها معتقدند در انقلاب‌های سیاسی (تامین هژمونی) و اجتماعی (گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی) طبقه‌ی کارگر زمانی قادر می‌باشد هژمونی و خواسته‌های طبقاتی‌اش را برآورده سازد و قتیکه بتواند در تقابل با تمام نیروهای سیاسی درگیر در مبارزه صف مستقلش را سازماندهی کند و آگاهی طبقاتی‌اش علیه ویژگی استثمار در این نظام را میزان سنجه‌ی وحدت با دیگر نیروها قرار دهد که خواهان نفی استثمارند و گرنه بار دیگر چون گذشته بخاطر منافع دیگران نیرویش را به هدر خواهد داد.

نقش بسیار مهم روشنفکران که آقای رهنما بطور کلی از آن سخن می‌راند، در عمل در تعیین و تبیین این صف مستقل است که مفهوم روشنفکران را بعنوان روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار و روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی کارگر از سطح عام به سطح مشخص با استراتژی‌های مشخص، گروه اول مدافع این نظام و گروه دوم در براندازی این نظام مشخص می‌سازد که پیش از این در تشریح نظرات گرامشی بدان پرداختیم.

جایگاه و نقش روشنفکران ارگانیک طبقات با موقعیت طبقاتی آنان تعیین نمی‌گردد و چه بسا که در تضاد با همدیگر هم قرار گیرند. موضعگیری آنان برای پابرجائی نظام و یا براندازی آن نقش آنان را بعنوان روشنفکران طبقات تعیین می‌نماید و لذا همواره نبایستی وجود و شعور اجتماعی‌شان منطبق برهم باشد. مثلاً روشنفکر پرولتر می‌تواند از درون طبقه‌اش برآید و یا از اقلشمارمیان و یا حتی طبقه‌ی سرمایه‌دار (۲۶) جائیکه وجود اجتماعی و شعور اجتماعی‌شان در تضاد قرار دارد و عملاً این همیاری با منافع طبقه‌ی کارگراست که آنان را عضوی از اعضاء طبقه می‌سازد. بنابراین کارگر روشنفکری که وجود اجتماعی‌اش کارگر است ولی آگاهانه به دفاع از منافع سرمایه مثلاً در اتحادیه‌ها می‌پردازد، بایستی او را عضوی از روشنفکران طبقه‌ی سرمایه‌دار محسوب کرد.

روشنفکری چون آقای رهنما که طبقه‌ی متوسط را توجیه می‌کند و از این ایدئولوژی دفاع می‌نماید و کوشا است که همواره مسائل مبهم و مشخص اجتماعی را انتزاعی برنما گرداند و دانسته آگاهی طبقه‌ی کارگر را به انحراف می‌کشد که پیش از این موضع ایدئولوژیکی‌اش را راجع به "فرار مغزها و فرار سرمایه" تشریح کردم، در واقع فلج ایدئولوژیکی‌ای را که در مورد چپ مدعی شد، به‌رای‌العین، خود به نمایش می‌گذارد. چنین روشنفکری در تقابل با روشنفکری قرار می‌گیرد که هیچگاه وجود و نقش اقشار بینابینی را نه منکر می‌شود و نه هستی اجتماعی‌شان را تا مرز یک طبقه گستره می‌سازد و نقد ایدئولوژی "طبقه‌ی متوسط" آقای رهنما را به عاملی در آگاهی طبقه‌ی کارگر برای تشکیل صف مستقلش در مبارزه با سرمایه مبدل می‌کند. برای روشنفکر مارکسیست نقد ایدئولوژی "طبقه‌ی متوسط"، یعنی افسانه صیقل خورده در زرادخانه‌ی سرمایه‌داران که توسط روشنفکران‌شان تبلیغ و ترویج می‌شود، چیزی جز ادامه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی برای آگاهی دادن به افرادی است که مخاطب این ایدئولوژی می‌توانند قرار گیرند، اعم از کارگر و فرد متعلق به اقشار بینابینی. عملاً تدقیق نقشی که این ایدئولوژی در آگاهی طبقاتی بازی می‌کند، نقد آن را به یک عامل بنیادی در تشکیل صف مستقل طبقه کارگر مبدل کرده است تا در پرتو آن نقد، مخاطب آن از این ایدئولوژی آگاه شوند فریب ترفندهای روشنفکری را نخورند که از چپ و سوسیالیسم صحبت می‌کند ولی از شیوه‌ی زندگی بورژوائی دفاع می‌کند

اگر آگاهی به استثمار ویژه در این نظام را پایان بحران تئوری و چشم‌انداز تاریخی برای گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی در نظر بگیریم، می‌توانند افرادی از اقشار میانی، و حتی نه به تعداد محدود، با آگاهی به وجه سلبی‌شان در صف مستقل طبقه‌ی کارگر برای نفی استثمار به مبارزه برخیزند و دیگر گفتمان فریب‌انگیز روشنفکر طبقه‌ی سرمایه‌دار را باور نکنند که آزادی فردی آنان را متکی به رفاه اقتصادی و تصمیم آزادانه‌شان را در انتخاب نمایندگان برای رفتن به پارلمان تقلیل می‌دهد جائیکه اهداف چنین سیاست‌هایی چیزی جز تثبیت شرایط

سرمایه‌داری نیست. این نوع سیاست‌ها که افق دید انسان را به مشروعیتی فرامکانی، فرازمانی و فراتاریخی تحت عناوین عوام‌پسندانه‌ای چون آزادیخواهی و دموکراسی مبدل می‌سازند، تنها به یاری طرح تئوری مشخص استثمار در این نظام که در واقع آشکار کردن راز بت‌وارگی در آن است به انسان کمک می‌نماید تا افق دیدش به آزادی و دموکراسی را در پرتو منطق ویژه نسبت به جامعه‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی روشن نماید که دموکراسی ویژه و آزادی ویژه در این نظام خود موانعی در گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی‌اند که خواهان آزادی با محتوای دیگر و دموکراسی با مضمونی دیگر می‌باشد.

### ژاژخائی یک فیلمساز

در سال ۲۰۱۸ در دویستمین سالگرد تولد مارکس فیلمی بنام "مارکس جوان" تهیه شد که کارگردانش از تمام وسائل مشروع و نامشروع یاری گرفت تا شخصیت مارکس را به لجن کشاند. بعنوان مثال مارکس در هتل مجللی با پرودون ملاقات کرده و او کتاب جدیدش بنام "فلسفه‌ی فقر" را به مارکس می‌دهد که با واقعیت خوانائی ندارد زیرا نه پرودون آنچنان ثروتمند بود که در چنان هتلی اطراق کند و نه در آنزمان رابطه‌ای مابین آن دو برقرار بود. حقیقت این است که مارکس در نامه‌ای به آنه کف می‌نویسد که کتاب پرودون را از یک کتابفروشی تهیه کرده که متن این نامه در کتابش "فقر فلسفه" چاپ شده است. همچنین در این فیلم تمام نظریه‌ها، ایده‌ها، بینش‌های مارکس یا در سر میز غذا و یادر پشت نیمکت میخانه در ضمن عرقخوری از مغزش تراوش می‌کنند و بدین سان کارگردان پلشتی دژخویانه را تا مرحله‌ی عظمت رذالت در اوج خود به نمایش درمی‌آورد.

متاسفانه آقای رهنما نیز با علم به اینکه می‌داند که مارکس در فقر شدیدی زندگی می‌کرد در شرح زندگی مارکس که احتیاجی به گفتن ندارد، متذکر می‌شود "گاهی که فرصت می‌شد و امکان مالی هم اجازه می‌داد، باجنی و دوستان عرق خوری هم می‌کرد" (۱- ص ۱۰) و باید خدا را شکر نمود که وضع مالی مارکس به او امکان بیشتر عرق خوری را نمی‌داد.

آقای رهنما تاثیرپذیری مارکس در مورد انقلاب سال ۱۸۴۸ را به هیجان او تفسیر می‌کند که آن را به کمون پاریس نیز تعمیم می‌دهد و می‌نویسد مارکس "... تحت تاثیر انقلاب‌های سیاسی قرارگرفت و نمونه‌های آن هیجانان وی در انقلاب ۱۸۴۸ و بعداً کمون پاریس بود" (۳- ص ۸) این که چگونه و به چه نحو ایشان به هیجان مارکس واقف شده‌اند، در پرده‌ای از ابهام باقی می‌ماند.

در شرحی که آقای رهنما از قول مارکس نسبت به طبقه‌ی کارگر در انگلیس می‌دهد، از انسان با نبوغ زیاد، به قول خودش، انسان مفلوکی و حتی غیرمتعارف از نظر عقلانی را چهره‌پردازی می‌کند "اما وقتی بجای انتظار از طبقه کارگر "ناتوان" شده در انگلیس، "ضربه‌ی اصلی" به نظام سرمایه‌داری انگلیس را از "خارج" یعنی ایرلند ضروری می‌بیند" (۱- ص ۱۹). آقای رهنما از مارکسی سخن می‌راند که حتی قادر نبود تشخیص دهد که انقلاب در انگلیس را هیچ نیروی دیگری بجز خود طبقه‌ی کارگر انگلیسی قادر به انجامش نیست. در این

مصادره به مطلوب ایشان، مارکس همانطور انسان ابلهی معرفی می‌شود که پیش از آن طرفداران او معرفی شده بودند. حال اگر اما به نظریه مارکس در مورد انقلاب مداوم و یا پیگیر او دقت نمائیم، آنگاه می‌توان ملاحظه نمود که در نظریه‌ی مارکس انقلاب مداوم به مثابه‌ی مسیری تعریف می‌گردد که انقلاب‌های عصر مدرن باید در پیش گیرند از این رو این انقلاب‌ها نه به معنای میانبر تاریخی و تحت شرایط استثنائی، بلکه عملاً به معنای انقلاب‌های بعد از سلطه‌ی سرمایه‌داری معرفی می‌شوند، جائیکه مارکس دغدغه رشد کامل اقتصادی مربوط به انقلاب را تابع تحلیل امرسیاسی نمود. از آنجا که در آن شرایط طبقه‌ی کارگر انگلیس، همانطور که پیش از این از قول انگلس شرح دادم، تابع نظرات بورژوائی شده بود، ولی برعکس در ایرلند تلاطم‌های سیاسی شدیدی در جریان بودند که می‌توانستند بر جنبش کارگری انگلیس تاثیرگذار شوند و هم بدلیل این واقعیت که تحقق سوسیالیسم به نظر مارکس امری جهانی محسوب می‌شد، مارکس با طرح انقلاب مداوم، این نوع انقلاب را به مثابه‌ی جامعه‌شناسی سیاسی مطرح کرد که پیروزی یا شکستش می‌تواند تاثیرات بس شگرف بر جنبش کارگران سایر کشورها بگذارد، حقیقتی که در انقلاب روسیه و تاثیراتش در جهان اتفاق افتاد و غیرقابل کتمان است.

در نقد به نظریه‌ی مارکس راجع به "شیوه‌ی تولید آسیائی" مدعی می‌شود که نظرات مارکس "به رغم وسعت تحسین‌انگیز مطالعات و پژوهش‌هایش، درکی اروپا-محور داشت" (۱- ص ۱۸)، روشن می‌سازد که مستقیماً به آثار مارکس در این مورد مراجعه نکرده و اطلاعاتش را از منابع دیگری اخذ نموده است. مارکس در تشریح این شیوه‌ی تولیدی از صفاتی چون شرقی، هندی، اسلاوی و روسی هم استفاده کرده است و خصلت مشترک در بکارگیری این صفات را برای توضیح این شیوه‌ی تولیدی خاص، مالکیت ارضی عمومی طبیعت‌زاد می‌خواند که برای اروپای باختری هم بمنزله‌ی پدیده‌ای تلقی می‌شود که اقوام آریائی با خود به همراه آوردند و مارکس در این رابطه در نامه‌اش به کوگلمن می‌نویسد "این مالکیت عمومی... همانطور که من به اشکال مختلف در نوشته‌هایم تذکر داده‌ام، منشاء هندی دارد و به این علت در آغاز تکامل همه اقوام صاحب تمدن اروپائی، پیدایش داشتند" (۲۷). مارکس در نامه‌اش به انگلس راجع به این شیوه‌ی تولیدی می‌نویسد "نظریه‌ای را که من اعلام کرده‌ام، دایر بر اینکه شکل مالکیت آسیائی یا هندی در همه جای اروپا شکل نخستین بوده است، را مارر ناآگاهانه تائید می‌کند" (۲۸)، یعنی یک محقق غیرمارکسیت که در بررسی‌هایش راجع به تاریخ تکامل شهر به همان نظراتی می‌رسد که مارکس پیش از آن مطرح کرده بود. لذا این شیوه‌ی تولیدی تحقق یافته در آسیا، آفریقا و اروپا چگونه آقای رهنما را به این بینش می‌رساند تا نظرات مارکس را اروپا - محور بنامد؟ آیا تنها دلیل آقای رهنما بکارگرفتن واژه‌ی بس مزاحم آسیائی است؟ و یا توسل ایشان به ذهنی‌گری و یا غیب‌گوئی؟ که در جای دیگری، ذهنی‌گرایی و غیب‌گوئی‌اش رابه نمایش می‌گذارد وقتی در توضیح این واقعیت که چرا مارکس خودش قادر نگشت جلدهای دوم و سوم کاپیتال را آماده نماید، علاوه بر شمردن مشکلات در زندگی، علت اساسی را چنین ارزیابی می‌نماید: "هم تفاوت میان آنچه که در ذهنش می‌دید و آنچه را که می‌توانست روی کاغذ بیاورد" (۱- ص ۱۷). اینکه چگونه آقای رهنما بعد از بیش از صدوپنجاه سال قادر است به تفاوت میان هرآنچه در ذهن

مارکس بود با آنچه روی کاغذ می‌آورد را تشخیص دهد جز ذهن‌گرائی محض و یاغیب‌گوئی دلیلی برای آن نمی‌توان آورد.

متاسفانه باید اذعان نمود که با قوام یافتن مارکسیسم فلسفی زیر نام ماتریالیسم دیالکتیک که در این برداشت از مارکس نه تنها ایدئولوژی و مبارزه با آن بعنوان اصلی بنیادین در نظریه مارکس ندیده انگاشته شد و برعکس مبارزه مارکسی با ایدئولوژی به مبارزه ایدئولوژی‌ها مبدل شد و نتیجتاً شیوه‌ی وجودی که از طریق آن بتوان به قانون ارزش و شکل آن و بویژه فرانمودهائی که توسط این شکل ارزش حاصل می‌آید، آشنا گشت، تماماً، به طاق نسیان سپرده شد، بلکه همچنین با نادیده انگاردن نقش پراتیک به مثابه‌ی عینیتی ویژه که تنها با اتکاء بدان می‌توان مبارزه با ایدئولوژی را به پیش راند و رابطه‌ی دوگانه‌ی بین سوژه/ابژه، ماده/روح و عین/ذهن را بگونه‌ای علمی تدوین کرد، زیر خروارها آوار فرو ریخته از ساختمان رفیع دگمهای برآمده از ماتریالیسم فلسفی برای مدتهای مدیدی مدفون شد. هستی یک چنین شرایطی این امکان را برای افرادی آماده ساخت که بی‌توجه به نظرات مارکس و با درگیری با جزم‌های طرح شده از آن بینش ارتدکس، میدان برای جولانی بیابند. مثلاً آقای رهنما تحت اقرار لفظی به دستاوردهای مارکس، لکن در عمل و در بیشترین موارد با تحریف نظرات مارکس ایده‌های بورژوائی‌اش را بنام انتقاد سازنده عرضه می‌کند.

باید معترف شوم که با در نظر گرفتن کلیت مشخصی که مارکس به ارمغان گذارد و این کلیت توسط فرهیختگانی در تعداد معدودی در سطح جهان انکشاف یافتند، نوشته‌ی من با توجه به آن کلیت مشخص و دستاوردهای این فرهیختگان، انتقادی خاص به فردی خاص است که سعی دارد به عناوین گوناگون و بدون هیچگونه استدلال منطقی سلطه‌ی سرمایه‌داری را تحت پوشش "دوران سرمایه‌داری سر نیامده است" توجیه نماید تا استثمار را تحت ایدئولوژی پراگماتیسم درغلو کردن به خواسته‌های روزمره که قادر به مطالبه‌اش از سرمایه‌دار هستیم، لاپوشانی کند. پراگماتیسم بعنوان بینشی بورژوائی در شناخت هر آنچه را که قادر به اندازه‌گیری‌اش نباشد و یا در مصرف روزانه نتواند از آن بهره بردارد، بعنوان امری بی‌ارزش و بی‌فایده ارزیابی می‌کند تا مبارزه بخاطر سوسیالیسم را به فردائی که نخواهد آمد، فرافکن نماید.

این مبارزه چه در سطح تبلیغ و ترویج کلیت مشخص مارکسی و چه در سطح خاص با افراد خاص که قصد دارند مبارزه با سرمایه‌داری را به انحراف کشانند، حداقل تا سرنگونی این نظام در هر دو جبهه ادامه خواهد یافت و بنابراین بدون ترس و وا همه از همه‌ی ناملايمات و سرکوفت‌زدن‌ها، تمامی آنها را با گفته‌ای از مارکس به دیده‌ی اغماض می‌گیریم که گفت: "گل همین جاست، همین جا باید رقصید".

## یادداشت‌های بخش اول:

۱ - محمودیان - محمد رفیع - سوسیالیسم و دموکراسی رادیکال - نقد شماره ۲۳ - ص ۷۲. ایشان در همان مقاله شرح می‌دهند "کسی که بخش عمده‌ای از اوقات فراغت خود را صرف خواندن و نوشتن داستان نموده،

نمی‌تواند از آن شکایت داشته باشد که چرا قدرت یک سیاستمدار یا ثروت فردی که تمامی اوقات فراغت خود را صرف تولید یا یافتن بهترین طرق سرمایه‌گذاری پس‌اندازهای خود نموده، ندارد". صرفنظر از روبینسن کروزوئه بازی ایشان در تشریح مسائل مبرم اجتماعی تفاوت نگذاشتن بین ثروت و سرمایه‌گذاری چشم‌گیر است که چگونه افق دیدگاه‌شان از سوسیالیسم رادیکال، فراتر از نظام سرمایه‌داری نمی‌رود.

۲- هابرماس - یورگن - شرایط انقلاب در نظام‌های اجتماعی سرمایه‌داری متاخر - نقد شماره ۶ - ص ۶۲ .

۳- مارکس سرمایه، ج اول - ص ۶۶۹ .

۴- روبین - ایزاک ایلچ - نظریه ارزش مارکس - فارسی، ص ۱۸۹ .

۵- خسروی - کمال - مارکسیسم، نقد منفی، نقد مثبت - ص ۶۴ .

۶- همانجا - ص ۶۷ .

۷- همانجا - ص ۳۷ .

۸- مارکس - انگلس - ایدئولوژی آلمانی، به نقل از سوسیالیسم علمی و مبارزه طبقاتی - شماره اول - ص ۸۴ .

۹- قانون ارزش بعنوان رکن بنیادین نظریه‌ی مارکس، تشریح جامعه‌ی سرمایه‌داری است و مارکس آن قانون را در سه جنبه مقدار (کمیت ارزش)، شکل ارزش (کیفیت ارزش در مبادله) ذات ارزش (کیفیت ارزش به مثابه‌ی کارمجرد) مورد بررسی قرارداد. آقای جمشید کارگر یکی از همفکران با آقای پایدار در مقاله‌اش بنام "مشکل فهم تناقض؟ یا ذهنیت طبقاتی متناقض؟" در انتقادش بمن راجع به قانون ارزش شرح داد "این ارزش مبادله در واقع همان کار اجتماعاً لازم نهفته در کالا بوده است" و بعنوان طرفدار مارکس و با علم به اینکه مارکس معجزه‌گر نبود ایشان معجزه‌گر تمام عیار می‌شود جائیکه کیفیت و کمیت ارزش را یکسان می‌سازد و می‌نویسد: "این موضوع ساده مانند  $4=2+2$  است. در همان مقاله در تأیید نظرات پایدار راجع به کار اجتماعاً لازم باز هم در ایراد بمن می‌نویسد: از نظر محمود "پس کار اجتماعاً لازم فقط مختص جامعه سرمایه‌داری است: و یا محمود فکر می‌کند "کار اجتماعاً لازم در جامعه سرمایه‌داری پیدا شده و در اقتصاد پیش از سرمایه‌داری وجود نداشته است" و متوجه نمی‌شود که با این ادعا مفاهیم مشخصاً تاریخی مارکس را فراتاریخی می‌کند.

۱۰- مارکس - مزد، بها، سود - فارسی - ص ۲۲ .

۱۱- منبع ۳ - ص ۲۱۹ .

۱۲- خسروی - کمال - دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی - ص ۲۲ .

۱۳- شادروان شعاعیان بعلت عدم درکش از قانون ارزش هستی آن را به جامعه سوسیالیستی هم منتقل می‌کند و با اتکاء به آن حقوق مثلاً افراد حزبی را هم نوعی استثمار، اما از نوع مفید برآورد می‌نماید.

۱۴- خسروی - کمال - گفتگو با پروبلماتیکا - ص ۶ .

۱۵- خسروی - کمال - انسان، موضوع رنسانس هستی - ص ۳۹ .

۱۶- مارکس نقد اقتصاد سیاسی

۱۷- مارکس - کارمزدی و سرمایه - فارسی - ص ۲۸ .

۱۸- همانجا - ص ۳۰ .

۱۹- همانجا

## یادداشت‌های بخش دوم:

۱- الف - آقای رهنما دوران مارکس را که دوران سرمایه‌داری رقابت آزاد بود به مرحله‌ی امپریالیسم

"درگیریه‌های امپریالیستی رو به رشد بود" و "نقش امپریالیسم انگلیس" (۱- ص ۹) بازخوانی می‌کند. چرا؟

ب - مارکس هم در مقاله‌هایش از نژاد سخن گفته اما کاملاً به معنایی دیگر.

۲- خسروی - کمال - مارکسیسم نقد منفی، نقد مثبت - فارسی، ص ۸۷.

۳- مارکس - آئین‌نامه‌های اداری تجدیدنظرشده طبق تصمیمات کنگره‌های شورای ۱۸۶۶ و ۱۸۶۹ کنفرانس

لندن - فارسی، ص ۱۵.

۴- همانجا، صص ۱۶ و ۱۷.

۵- به نقل از کتاب مارکسیسم به مثابه‌ی جامعه‌شناسی - کولتی، ص ۶۷.

۶- همانجا، ص ۷۰.

۷- بختیار - شاپور - یکرنگی،

۸- خسروی - کمال - انسان، موضوع رنسانس هستی - ص ۳۹.

۹- در سال‌های سی قرن گذشته سوسیال دموکرات‌ها از همکاری با کمونیست‌ها در استان سار خوداری کردند و در

نتیجه فاشیست‌ها به قدرت رسیدند. طنز تاریخ ۸۵ سال بعد از آن تکرار می‌شود و حزب سوسیال مسیحی با رای

فاشیست‌ها در استان تورینگن از به قدرت رسیدن چپ‌ها جلوگیری کردند. از طرف دیگر باید دشمنی دیرینه

سوسیال دموکرات‌ها با مارکسیست‌ها را در نظریه هلموت اشمیت صدر اعظم سابق آلمان نسبت به وضعیت

انقلابی سال‌های هفتاد قرن قبل در پرتقال دید. اشمیت در یک مصاحبه گفت که در آن زمان او با سایر سران

کشورهای اروپائی مبلغ بیست میلیون دلار را در بانکی ذخیره کردند که در صورت پیروزی کمونیست با آن مبلغ

نیروهای ضدانقلاب را تسلیح نمایند و به یک جنگ داخلی در پرتقال دامن زنند. در جواب خبرنگار که آیا این

نیروها شامل فاشیست‌ها از جمله طرفداران سالازار هم می‌شد، پاسخش آری بود.

۱۰- مارکس - گروندریسه - به زبان آلمانی، ص ۲۹۳.

۱۱- مارکس - نظری کلی بر کتاب "دولت‌گرائی و آنارشی باکونین" - فارسی، ص ۵.

۱۲- انگلس - باکونیست‌ها در عمل - فارسی، ص ۱۱.

۱۳- لنین - در خصلت‌نمائی رمانتیسیسم انقلابی - فارسی، ص ۵۱.



- ۱۴- منبع ۱۱- ص ۷.
- ۱۵- انگلس - نامه به براهه.
- ۱۶- منبع ۱۱- ص ۶.
- ۱۷- مارکس - حق ارث - فارسی، ص ۸.
- ۱۸- درمقاله‌ام بنام "تئوری انعکاس و انعکاس آن نزد لنین راجع به خسران‌های پاداش در جامعه‌ی سوسیالیستی سخن گفته‌ام.
- ۱۹- دکتر شریعتی برای کاهش ناعدالتی در جامعه درباره‌ی مزد شرح می‌دهد که تفاوت حقوق یک پرستار با یک دکتر می‌تواند پنج برابر باشد اما نه ده برابر و یا بیشتر، لکن معیار را در این مقایسه روشن نمی‌کند.
- ۲۰- مارکس - درباره‌ی یوهان موس - فارسی، ص ۱.
- ۲۱- همانجا - ص ۴.
- ۲۲- منبع ۲ - همانجا.
- ۲۳- همانجا.
- ۲۴- منبع ۱۱- ص ۷.
- ۲۵- عبادی - دلشاد - پانویس درمقاله روشن‌فکران و کارگران نوشته خسروی.
- ۲۶- مارکس - مسئله‌ی یهود - فارسی ترجمه محیط - ص ۴۳.
- ۲۷- منبع ۸- ص ۱۳- آیت الله طالقانی در کتابش "اسلام و مالکیت درمقایسه با نظامهای اقتصادی غرب - (ص ۷) می‌نویسد "مالکیت در فطرت آدمی و حیوانات: اگر یک قوطی یا اسباب بازی را بدست طفلی داده و یا خود انرا بدست آورد انرا ملک خود می‌داند. اگر بعنف کسی بخواهد از او باز ستاند از حق خود دفاع می‌کند و بسا با ناله و زاری از دیگران برای گرفتن حق خود استمداد می‌نماید. این احساس دفاع در عالم حیوانات هم کم و بیش مشاهده می‌شود. حیوانی که لانه و اشیانه می‌سازد یا طعمه‌ای بدست می‌آورد انرا حق و ملک خود می‌داند و متجاوز و یا متعدی را با نیروی اتکاء عشق خود به دفاع می‌پردازد". صرفنظر از اینکه آقای طالقانی واژه‌ی مالکیت را بدون تمایز قائل شدن بین مالکیت شخصی، مالکیت خصوصی و انواع گوناگون مالکیت جمعی در یک سبب قرار می‌دهد اما محض اطلاع درچین تا مدتها بعد از انقلاب کودکان با اسباب بازی‌هایشان به کودکان می‌رفتند و همگی با آنها بازی می‌کردند و هنگام برگشت بخانه هر کودکی یک اسباب بازی و نه حتماً مال خودش را بخانه می‌برد.
- ۲۸- اعلامیه جهانی حقوق بشر - فارسی، ص ۱۱.
- ۲۹- همانجا - ص ۱۶.
- ۳۰- همانجا - ص ۳۳.
- ۳۱- منبع ۱۱- ص ۸.

- ۳۲- همانجا.
- ۳۳- همانجا - ص ۱۱.
- ۳۴- مارکس - اساسنامه عمومی اتحادیه بین‌الملل کارگران - فارسی، ص ۳.
- ۳۵- مارکس - عمل سیاسی طبقه کارگر - فارسی، صص ۵ و ۴.
- ۳۶- منبع ۳۴ - ص ۳.
- ۳۷- منبع ۱۱ - ص ۴.
- ۳۸- آقای رهنما همین نظرات را در "۳- ص ۱۳" و "۷- ص ۱۵" می‌آورد.
- ۳۹- انگلس - مارکس و روزنامه راین جدید - فارسی، ص ۳.
- ۴۰- مارکس - پیام گشایش اتحادیه بین‌الملل کارگران - فارسی، ص ۱۴.
- ۴۱- استالین در گزارش به کنگره هفدهم به حزب متذکر شد که جامعه‌ی شوروی به کمونیسم رسیده و تضادهای طبقاتی در آن به پایان رسیده‌اند. درست در همان زمان تصفیه‌های خونین آغاز شد و طنز تاریخ اینبار آشتی طبقاتی را به شیوه‌ی خودش اعمال کرد.
- ۴۲- کرش - کارل - جنبش کارگری و اجتماعی‌سازی وسائل تولید - فارسی، ص ۱ - دونقل قولی بعدی در مقاله از کرش از همین صفحه.
- ۴۳- گرامشی - مقاله انترناسیونال کمونیستی - برگزیده آثار - فارسی، ص ۱۲۲.
- ۴۴- مارکس - سرمایه - به نقل از نظریه ارزش مارکس روبین - فارسی، ص ۲۳۹.
- ۴۵- منبع ۳۹ - همانجا.
- ۴۶- کندو و کاو - شماره ۳ - ص ۷۰ - درآمدی به شناخت مقام چند مفهوم در اندیشه‌ی آنتونیو گرامشی.
- ۴۷- خسروی - کمال - روشنفکران و کارگران - ص ۹.
- ۴۸- همانجا - ص ۱۰.
- ۴۹- مارکس - انگلس - ائتلاف دموکراسی سوسیالیستی و اتحادیه بین‌الملل کارگران - ص ۳۸.
- ۵۰ - منبع ۳۹، ص ۴.
- ۵۱- هابرماس - نقد شماره ۱۴، ص ۶۴.
- ۵۲- منبع ۴۹ - همانجا.
- ۵۳- منبع ۴۳ - ص ۱۱۳.
- ۵۴- همانجا - ص ۱۱۱.
- ۵۵- منبع ۳۹ - ص ۱۰.
- ۵۶- گی دوبور - به نقل از توصیف، تبیین و نقد - نوشته خسروی، ص ۲۶.
- ۵۷- مارکس - همانجا، ص ۲۷.

۵۸- منبع ۲۶.

۵۹- بوش - روبرت - رنسانس معجزه‌آسای گرامشی - نقد شماره‌ی ۱۴ - ص ۱۰۷.

۶۰- منبع ۱۱، ص ۷.

### یادداشت‌های بخش سوم:

۱- مارکس - مسئله‌ی یهود، فارسی ص ۴۰.

۲- آدم - دیوید - کارل مارکس و دولت، فارسی ص ۶.

۳- همانجا.

۴- همانجا.

۵- مارکس - تز دهم درباره‌ی فوئرباخ، نقد شماره ۲ ص ۳۶.

۶- منبع ۲، ص ۱۳.

۷- همانجا.

۸- منبع ۱، ص ۴۳.

۹- منبع ۵، ص ۱۱.

۱۰- به نقل از سوسیالیسم علمی و مبارزه‌ی طبقاتی، شماره‌ی ۱ ص ۹۴. بحث راجع به کارکرد دولت‌های پیشا سرمایه‌داری بنا به ادعای آقای رهنما که آن دولت‌ها "عمدتاً دستگاه سرکوب و مالیات ستانی" بودند اولاً به درازا خواهد کشید و دوماً نظر دورینگ را زنده می‌کند که توزیع را بدون تولید عمده کرد و مورد انتقاد انگلس قرار گرفت. طبق نظر مارکس وظیفه‌ی اساسی و خدماتی دولت در شیوه‌ی تولید آسیائی تمهید وسائل آبرسانی بود که بعد از اجرای این وظائف دولت می‌توانست "مالیات ستان" شود و مارکس د راین مورد اشاره می‌کند "تنظیم شبکه‌های عظیم آبرسانی اغلب مهمترین مبنای اقتصادی هستی آنها بوده است" (به نقل از نقد شماره‌ی ۱۰، ص ۴۶). من در کتابم "نقد انتقادی بر اسلام" مفصل به کارکرد دولت شرقی در شکل اسلامی‌اش پرداخته‌ام.

مارکس و انگلس در آثارشان (مثلاً مجلدهای ۲۱ و ۲۲ به زبان آلمانی) نتیجه می‌گیرند مالکیت عمومی اساس دولت در جامعه‌ی شرقی بود، لکن خرده مالکیت آزاد عضو جماعت رومی، بنیان‌گذار دموکراسی این جماعت و اقتصاد کوچک دهقانی و کارگاه پیشه‌وری مستقل، هردو بعضاً اساس شیوه‌ی تولید فئودالی را تشکیل می‌داند و عملاً ابتداء تضمین تمهید برای این نوع مالکیت‌ها بود که امکان "مالیات ستانی" را فراهم می‌نمود. مارکس در انتقادش به کوالفسکی به نقش حمایت فئودال‌ها در گذار از بنفیس به فئود تکیه کرد و متذکر شد "ولی آنچه مربوط به نقش مخصوص حمایت که نه فقط دهقانان غیرآزاد، بلکه همچنین دهقانان آزاد هم توسط اربابان فئودال می‌شود" سخن می‌راند. بنابراین ادعای آقای رهنما که دولت‌ها "عمدتاً دستگاه سرکوب و مالیات ستان" بودند، فراتر از تمام ادعاهایی در سطح عام که ایشان شیفته‌ی آنها هستند، نمی‌رود.

این واقعیت که چه در جوامع پیشا سرمایه‌داری و سرمایه‌داری اخذ مالیات‌ها یکی از وسائل رایج غارت مردم است، در آن حرفی نیست، اما در جامعه‌ی سرمایه‌داری مثلاً آلمان هم مقدار مالیاتی که دولت دریافت می‌کند، واقعاً چشم‌گیر است.

دولت در آلمان علاوه بر مالیات‌های مستقیم بر درآمد، پیشه و صنعت و غیره مالیات‌های غیرمستقیم را به سه طریق از کالاها و خدمات اخذ می‌کند:

- ۱- مالیات بر مواد غذایی ۷٪.
- ۲- مالیات بروسائل و خدمات ضروری زندگی مثل پوشاک و تعمیرات ۱۹٪.
- ۳- مالیات بر سایر کالاها و خدمات دیگر که مشمول مالیات‌های نوع اول و دوم نمی‌شوند و درصد آن متفاوت است. مثلاً مالیات بردخانیات که قیمت سیگار را از ۱،۵۳ تا ۵،۶۰ یورو افزایش داد که مقدار مالیات دریافتی دولت در سال ۲۰۱۹ به مبلغی در حدود ۱۵ میلیارد یورو بالغ گشت. دولت آلمان در همان سال از مشروبات الکلی مبلغ ۲،۰۷ میلیارد یورو مالیات اخذ کرد.
- ۱۱- مارکس - هیجدهم برومر، به نقل از مقاله‌ی جامعه و دولت در تئوری مارکس، لیوباسو، نقد شماره‌ی ۱۰ ص ۴۶.
- ۱۲- همانجا - ص ۶۷.
- ۱۳- منبع ۵ ص ۴.
- ۱۴- همانجا - ص ۲۱.
- ۱۵- مارکس - انگلس، مانیفست، به نقل از منبع ۵ ص ۲۱.
- ۱۶- لنین - امپریالیسم به مثابه‌ی بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری، فارسی منتخب آثار ص ۵۹۰.
- ۱۷- بوخارین - امپریالیسم و اقتصاد جهانی، فارسی، سوسیالیسم علمی و مبارزه‌ی طبقاتی، شماره‌ی ۳ ص ۱۷۶.
- ۱۸- منبع ۱۶ ص ۵۹۱.
- ۱۹- همانجا - ص ۵۷۶.
- ۲۰- مارکس - سرمایه جلد اول، فارسی، ص ۵۶۸.
- ۲۱- مارکس - سرمایه جلد سوم، فارسی، ص ۱۵۶.
- ۲۲- خسروی - دیالکتیک پشت پنهان شدن عربانی، ص ۳۰.
- ۲۳- خسروی - کمال، نقد اقتصادسیاسی در پاسخ به خانم فرنگیس بختیاری.
- ۲۴- شباهنگ - سهراب -
- ۱- طبقات جامعه‌ی سرمایه‌داری و ویژگی‌های ساختار اقتصادی - اجتماعی ایران.
- ۲- نگاهی به طبقات در جامعه‌ی سرمایه‌داری و ساختار طبقاتی جامعه‌ی ایران. هردو مقاله در نشریه‌ی آذرخش.
- ۲۵- خسروی - کمال - افسانه و افسون طبقه متوسط، ص ۵.
- ۲۶- طنز تاریخی مورد خروشجف و چوئن لای است که خروشچف به چوئن لای طعنه زد که من از میان طبقه‌ی کارگر برآمده‌ام و رنج آنان را می‌شناسم نه تو که متعلق به طبقه‌ی سرمایه‌دارانی و چوئن در جواب گفت، درست است رفیق ما هر دو به طبقه‌مان خیانت کرده‌ایم.
- ۲۷- مارکس - جلد ۳۲ - ص ۶۵۰ به زبان آلمانی و مندرج در سوسیالیسم علمی و مبارزه‌ی طبقاتی، جلد اول، فارسی - ۱۳.
- ۲۸- همانجا - آلمانی ص ۴۲ و فارسی ص ۸۱.